



۴۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



کتاب دیوان خواجه حاکم

مؤلف

مترجم

موضوع

۲
۱۰۴

شماره ثبت کتاب

۲۲۸۸

کتابخانه ۱۸۱

۴
۵۹۹

۴۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان خواجہ حافظ

مؤلف

مترجم

موضوع

۳
۱۰۴




شماره ثبت کتاب

۲۲۸۸


۴
۵۹۹

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۴۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	دیوان خواجه عاقط	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
مترجم		۲۲۸۸
موضوع	۳ ۱۰۴	

۷ قفسه ۸۱

	۴
۵۹۹	

در زمان شاه جمجاه السلطان السلطان مظفر الدین قاجار خلد

دیوان
 فصیح البیان
 عارف ربانی و
 غواص بحر معانی المنجد و
 السالك الذي هو في عشق
 الله بالكل لسان الغنى
 خواجہ سمش الدین محمد حاکم
 شیرازی علیہ رحمۃ اللہ القادر
 المقدر الرحم الحافظ
 المحفیظ العالم

در بند معموله میسی در مطبخ خورشید مطبخ داخله نظامی

و نغم الوكيل

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على محمد وآله الطاهرين
 شرح احوال خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمہ بخوی کہ ادیب و شہند
 فاضل و اریب خردمند کامل میرزا محمد نصیر الحسینی شیرازی الملقب
 بمیرزا آقا المتخلص بفرصت کہ از فضلا و شعرا ی این زمان است
 و نادره دوران حفظہ الله تعالی عن الحدیثان برحمت و متبع بسیار
 بدست آورده و در کتاب دریای کبیر کہ یکی از مؤلفات آن جناب
 نگاشته و فرمودہ کہ شرح حالات او بر وجہ اصح این است
 خواجہ حافظ و ہوشیارس الدین محمد قدس اللہ سرہ پدر آن جناب
 از اہل قوی و سرکان ہمدان بودہ بشیر از آمدہ متوطن گردیدہ و تولد آن

علیہ الرحمہ در شیراز شدہ و در آنجا تحصیل کردہ چندی در خدمت مولانا
 شمس الدین عبد اللہ شیرازی تلمذ نمودہ و در درپس وی حاضر
 می گشتہ و چندی نزد میرزا سید شریف علامہ استفادہ فرمودہ و اب
 از اولیاء اللہ ملاقات کردہ و از صحبتشان بہرہ ور گردیدہ ما
 شاہ نور الدین نعمۃ اللہ ولی و سپید محمد شاہ داعی الی اللہ و سید ابو الق
 و شیخ علی کلا و شیخ زین الدین خوانی و کمال نجندی و قرآن مجید
 تمام در حفظ داشتہ و تخلص را بدین بہت حافظ قرار دادہ صاحب
 مجمع الفصحا نوشتہ کہ کویند تفسیری بر کلام اللہ نوشتہ ولی دیدہ
 نشدہ و بلباس فقر متلبس بودہ اشعار در بارش مشہور آفاق است
 دیوانش را لسان الغیب خوانند و گفتارش را مبرا از عیب دانند
 کلامش را حالتی است کہ در کلام ہیچیک از استادان نیست ہمانا
 خیالاتش از واردات غیبی است و اینکه کویند بعض از سلاطین
 خواجہ را چوب زدہ دیوانش را در آب افکند پس از فوت خواجہ
 پشیمان شد ثانیاً خواست اشعارش را جمع نماید گفت ہر کس سیر
 از خواجہ آورد سپتوجب جایزہ خواہد بود جمعی اشعاری چند با ہم

این تهمت شود و خواجه فرمود این حدیث چه خوش آمد که سحر که میگفت
 بر در میسکه باد فی ترسانی باین واسطه از آن مملکت نجات یافت
 و سن مبارک خواجه آنچه بر فستیر معلوم کردید علی التحقیق چهل و شش
 سال بوده و در مدت عمر سفری تا شهر یزد کرده و بوطن باز گردید
 ولی میر غلامعلی متخلص باز آمد در تذکره مولفه خود که مستی بخراجه عا است
 و بطبع رسیده در شرح حال خواجه نگاشته که محمد قاسم فرشته تاریخ
 خود نوشته که سلطان محمود شاه بهمنی والی دکن بود و در عهد او شعرای
 عرب و عجم بدکن آمده از سپهر چشمه احسانش شاداب می شدند
 خواجه حافظ نیز راغب سفر دکن کردید لیکن بواسطه موانع از قوه اش
 بفعل نمی آمد میرزا فضل الله اینجو که از تلامذه علامه تفتازانی بود و در
 دکن منصب صدارت داشت جزوی زراعت خواجه فرستاد
 بشیر از نامدارک سفر کند خواجه برخی را صرف ادای قروض خود
 در سپه به مقصد و هشتاد و سه از شیراز حرکت کرده بخیره هر موز
 آمده بکشتی سوار شد قضا را هنوز کشتی روانه نشده بود باد مخالف
 وزید در یار بشورش آورد و خواجه از آن سفر متفر آمد گفت که بعضی از

دوستان را که در هر موزند و دل نکرده ام ایشان آید در ساعت
 میگردم باین بهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت نزد میرزا فضل الله
 فرستاد و خود بشیر از شافت و آن غزل مطلعش این است

دی با غم سپردن جان بخیرین بی بفروش دلقی نگرین بهیتر می
 چون غزل میرزا فضل الله رسد قصه را بساطان محمود شاه بارت
 سلطان امتعه از بهند برای خواجه بشیر از فرستاد و نیز صاحب خزان
 عامره می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ
 خلفی بوده شاه نعمان نام بهند آمد و در بر بان پور وفات یافت
 نزدیک قلعه اسیر است با جمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنه
 به مقصد و نود و یک هجری است تاریخ وفاتش را خاک مصلی نایند
 در خارج شهر شیراز در یکتیه موسوم بکافطیه مدفون است زیارتگاه
 خاص و عام است کریم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده
 و در این کتاب مبارک حقیر فقیر محمد الحسینی شیرازی المتخلص بقدر
 عفی الله تعالی عنه گوید که در تذکره دولتشاه سمرقندی است که خواجه
 حافظ شیرازی علیه الرحمه نادره زمان و انجوه به دوران بوده و سخن او را

حالتی است که در حوصله طاقت بشری در نیاید جهان و اوقات
غیب است و از مشرب فقر چاشنی دارد و اورا لسان الغیب
نام کرده اند سخن او بی تکلف است و ساده اما در حقایق و معارف
دو معانی داده فضل و کمال او بی نهایت است و شاعری دون
سراستب او است و در علم قرآن بی نظیر و در علوم ظاهری و باطنی مشایره
است کجور حقایق الاسرار سپید قاسم انوار معتقد حافظ بودی
و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندندی و بزرگان و محققان را
بسبحان حافظ ارادتی مالا کلام است نیز در آن تذکره است که در
روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس و شیراز مشارالیه بود
اقا در غایت همت بدینا و دنیاوی سرفرو دنیا ورده بی تکلفانه
کرده و هم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد
بغدادی را اعتقادی عظیم در حق خواجه حافظ بود چندانکه حافظ را
داشتی و تفقه در رعایت کردی حافظ از فارس بعید و در غایت
نکردی و بخشک پاره در وطن مالوف قناعت کردی از شهرها
غریب فراغت داشتی و این غزل در مدح سلطان احمد بغدادی فرستاد

احمد الله علی معدته السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلمانی
الی آخر الغزل ایضا در آن تذکره است که وقتی سلطان ابو القاسم
بابر بهادر شیراز را مسخر ساخت محمد معانی که صدر سلطان بابر بود
بر سر قبر حافظ عمارتی مرغوب بنا نهاد فقیر قدسی گوید که اکنون آن
عمارت اثری باقی نیست ولی آن بنیاد که سلطان خلدایشان کریم
کریمخان زند علیه رحمه الله الملك الغفور الرحیم بسای داشته بادا
این لغزی است از عالم ربانی و حکیم صمدانی و عارف سبحانی است
الا عظم الوحید و مولانا الاکرم الفریذ الشیخ مفید الشیرازی المتخلص
ادام الله تعالی شرفه که بمناسبت مقام نباشد

این چه نامی است ز اصحاب مقال	که دولت آمده نصنفس در حال
خاک و آبش بدو جانب منزل	کرده و آتشش افتاده بدل
آتشش کآدمه حریفی ز حبیب	چون باختر برسد هست نصیب
عنبر آحاد و راکر احاد	بشمیری چون کبد است از اعداد
و او را این رمز کیسه میداند	که بسی تو سن و سکر ت راند

کتابه العبد المذنب محمد قدسی الحسینی فی دار العلم شیراز صاها ناعین
سنة ۱۳۱۴

بنیاد که مرچوم
کریمخان برپا
در سینه کهنه
بشاد و شش
قدسی غفر له

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد یجد و شای بید و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع یون
حافظان اوراق به پروانه سلطان ارادت دوست بی مانند کی که
رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقا نشانه عرفان حکمت بی
او حکیمی که طوطی شکر خای ناطقه انسانی را در محاذات آینه نامل
عرایس معانی بادای دلکشای آن من البسیان لسخرا کو یا کردی
که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در نفس تنک دبان
بقوت اذبان پستقیم در ترنم و تنغم آن من الشعر حکمه آورد

آن بنده پروری که زبان دبان	در کلام در صدف هر زبان
جان از عذب لطف غدا	دل امفرخی سخن در میان

۱۱

در بحر پسنه در معانی پرورید	در کان طبع لعل سخن بیکر نهاد
-----------------------------	------------------------------

و جوهر منظوم صلوات بی نهایت و زوهر فتور تجیات بی منتی
و غایات نثار روح پر فتوح و صد در مشروح زبان او سری که
ندای جان فرازی انا افصح العرب بسامع و مجامع عالمیان اوسیان
رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام
جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش معش
دلها را بدرر فواید جان فرا و غرور فراید معجز نمای اودیت جوامع
الکلم کفر بار و در نثار ساخت و صدای صدق فحوائی
و ما نطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در افاق و انفس انداخت
اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براءت و بلاغت صبا و بان
ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صد جریه
انبا بیت القصیده اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات شعر

محمد کازل تا ابد هر چه است	بارایش نام او نقش بست
چشم و چراغ جمع رسل هادی بل	سلطان چار بالس ایوان اصفیا

مجموعه مکارم اخلاق انبیا	کنجینه حقایق اسرار کائنات
لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا	دشمنش محیط وجود و لبش کیمیای علم

و درود بیکران و تحیات بنی پامان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره
جما هیر آل علی التوال علی الافضال و مشاهیر رجال و احباب اوباد
هزار آفرین از جهان آفرین

که سمند خوشترام عبارت و رخس تیز کام مجاز و استعارت را
زین تریمن بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوکان فصاحت
و بلاغت کوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای آقاصی و
ادانی در ر بوده تا صدای صیحت رسالت و ندای صوت جلالیت
محمد رسول الله و الذین معه اشد اذ علی الکفار بکوش فصاحت
اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسا سیدند سنان
و تیغ بیان الشعرا فیعجم الغاون از هیبت جلال در غم کلال هیبت
بماند و مشاهیر کاسیف الثقال بهنگام متحدی و جدال در
معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند
که لایاتون مثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بلیت

مستغرق در دوشنا باد جانشان	تار و زرافروغ بود شمشیر اضیا
----------------------------	------------------------------

خصوصا امام المغارب و المشارق و جامع اصناف المعارف
و الحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسپد الله الغالب علی
بن ابی طالب علیه الصلوه و السلام و التحیه و الاکرام شعر

سختنشی که سحرگاه روز فطرت بود	غرض وجود شرفش خلقت انسان
نگر می که لطف قدیم لم یزل	حدیث منقبتش کشته یو قرآن
امیر ملک ولایت که شد نمیدان	برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و برعت
نامداران خطه سخن و شهبواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم
و نثر و مالکان ممالک و قایق شعر پوشیده نیست که کوهر سخن اصل
خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم
و کران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه تر آن
خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از آن بارفت تر نتواند
صیر فی حسره در انقدی عزیز تر از آن بدست دل در نیامده
و نقشبند فکرت راز یار تر از آن در پرده خیال رخ نموده وزن

مقدار این در شاهوار نداند الاخره مند کامل و مستدر و اقبای
 این نقد تمام عیار نشاسد بحسنه صیر فی عاقل و فی الحقیقه طبع
 گردیدی که هر سری در می سخن آن سر و داندی بجای سخن
 و هو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذان و میزان لا یرفع الا بایده
 البصائر و البیان اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر
 بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجا
 هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت موا
 رسوم و اوضاع بود و تفتیح و تحسین و تحریر و تقریر و تفرین و آفرین
 یا اعتبار مقتضیات مقام و اعتقاد و اهتمام بشان اقراض اغتنام
 بهنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر
 و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص
 افاده در هر باب جمله بر این مسئله متبنی و مستحکم علی الحقیقه برتر است
 این دقیقه معنی قدیل لیس البلاغه آن لطال عنان القلم و اسناد و
 ضبط برهان القول و میداند بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان
 و امعان شاعر یا هر چون بجهت این نکته برسد و بر حقیقت این قضیه

واقف گردد در خساره عبارت او تضارست گیرد و جمال مقال او
 طراوت پذیرد بحدی که یک بیت او نایب مناب قصیده باشد
 و یغفرش قائم مقام دیوانی گردد و بقطعه ملکبی اقطاع یابد و بیک رباعی
 از ربع پسگون خراج پستاند نظم

قافیه پنجان که علم بر کشند	ملک دو عالم به قلم در کشند
خاصه کلیدی که در کنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و مختصص این مقدمات ذات ملکی صفات
 مولانا الاعظم المرحوم المبرور عمده افاضل العلماء استاد رخسار
 الادب و معدن اللطائف الروحانیة مخزن المعارف السجانیة
 شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب التذکره
 و رفع فی عالم القدس رتبه که اشعار آبدارش رشک چشمه جوان
 و نبات انکارش غیرت حور و عثمان ابیات دلاویزش نایب سخن
 سحجان و نشات سحر و لطف آمیزش نفس احسان حسان بود
 کنظم الجحان و روض الجحان و امن القواد و طیب الرقاد مذاق
 عوام را به لفظ مستحسن شیرین کرده و دهان جان خواص را بمغنی

اقطاع طبع
 اعطاء سلاطین
 است قطعه از
 ارض را
 جان
 بضم جیم و تخفیف
 میم معنی در است
 قدسی

نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده
 و هم از باب باطن را از او موادر و شنائی افزوده و در هر واقعه
 مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و
 معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا
 درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت
 نظر بازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده که
 بشوی اوراق اگر حسد در میان **||** که علم عشق در دست نباشد
 و گاه در دی گشان مصطفی ارادت را بلازمیت سپرد بر مغان
 و مجاورت بیت المحرام حرابات ترغیب کرده که طبعیت
 آرمیخانه دمی نام و نشان **||** سرما خاک ره پیر مغان خواهد بود
 افاضت سلسیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسبیح سیلا داد
 خاص و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فاش
 اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم مشور سحر حلاش عقده دزبان
 ناطقه افکنده عمت منظوم فکرش وزن متاع بحر و کان برده شایع
 شایع و هنر و قادمش حدائق مجلس انس را بزلال معین و من الماء

کل شیء حی صفت نصارت بخشیده و نفحات کلزار فکرش در ریاض
 جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چنان نفاس
 میسج دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور
 سخنوری دید بیضا نموده کوی که هوای بیع کسب لطافت از اخلاق
 او کرده و عذار کل و نسیرین زیب و طراوت از شعر آید را و گرفته و قد
 شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و ابراز از استقامت
 برای او پذیرفته طبعیت حسد چه میری ای ست نظم بر جا
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است بی تکلف هر در و کوهری
 که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت و شیرکان خلوت سری
 ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را لباس و کپوت
 عبارت و حلیه استعارت آراسته دیدن زبان بدعوی ده گفت سر
 دور بخون گذشته نوبت ما **||** هر کسی بخورده نوبت او است
 و با مخالف و مؤالف بطنازی و رعنائی در او نخیسته و در مجلس
 خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و کدا و عالم و عامی در هر مقامی
 شعبها و شور با برانخیخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش بمنجانه

از سر پیمان گذشت بر سر پیمانید چون از ثناییه شبست و غایلم
 شهوت مصون و محروس بود دست تصرف بیکانه بدامن عصمتشان
 نرسید و دامن چادر عصمتشان را کسی بسر انکشت خیانت فرو بخشید
 و رخسار احوالشان از بخت عار و ضحرت طعن در مصون عصمت
 و عزت عصمت محفوظ ماند ملت کر من آلوده دامنم چه عجب
 همه عالم کواه عصمت اوست بنا بر این غزلهای جهانگیرش بادی
 مدتی بجه و دافالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده
 و قوافل سخنانی دلپذیرش در اقل زمان باطراف دکن
 عراقین و آذربایجان سر کشیده قدت رب الریح و ذنب المریح
 سار سپیر الا مال و مسیر الخیال سماع صوفیان بی غزل شور انگیز
 او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش ریب
 و زینت نیافتی بلکه های و هوای شتاقان بی ولوله شوق او نبود
 و سرور و روی پرستان بی غلغله ذوق او رونق گرفتی سحر

غزل سرانی حافظه آن سید که	نمای زهره ورا مشکری بر دراز باد
باد داد سخن در غزل بدان و	که هیچ شاعر از اینگونه نداشت

پوشه عذب و انش ز بر کنی کوئی هزار رحمت حق بر روان جان فطرت
 ولی محافظت در مس قران و ملازمت محل سلطان و تحشیه کس
 و مصباح و مطالعه مطالع و متفاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین
 دوا و این عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین
 اثبات ابیاتش و از جمع کشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل
 انام محمد کلند ام در در پس کاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام المله و
 الدین عبد الله علی الله تعالی در جات فی اعلی علین کبریات و مرات
 که بذا که رفتی در آشنای محاوره گفتی که این نواید فراید را همه در یک عقد
 میاید کشید و این غرر در در یک سکت می باید پیوست تا قلا و
 جید وجود اهل زمان شود و قیمه و شاح عروسان دوران گردان
 حوالت رفیع این رفیع بنا را پستی روزگار کردی و نقص اهل عصر
 عذر آوردی تا در تاریخ احدی و تسعین و سپه جاده مجری و دیت
 حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دلیز تنگ این
 جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قریب شد
 و پس از مفارقت بدن بمخواب پاکیزه رویان حور العین کشت قطعه

شغل سلطان
 در یک نسخه
 خطی و ملازمت
 تقوی و احسان
 نوشته بود
 که این اصح باشد
 قدسی
 غفر

بسال ذال وصاد و حرف اول	ز دور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد
بنحاک پاک او چون بر کد ششم	انکه کردم صفاد نور مرمت

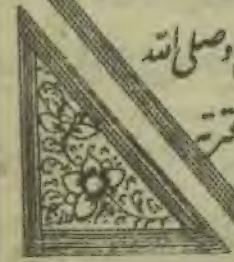
سوابق حقوق صحبت و لوازم محمود محبت و ترغیب عزیزان با
و تحریض دوستان صاحب وفا که صفحه حال از فروغ نور ایشان
بمال گیرد و بضاعت افضل بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد
باعث برترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت
امید بکرم و اهب الوجود مفیض النحر و الوجود آن است که قائل
و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اشای این اشغال
شاملی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرد و ناد و بهفوات
زلاست را بغیض کامل و لطف شامل در گذرانا و اناه علی ایشان

قدیر و بالاجابة جدير و الله الموفق والمستعان

والله الله رب العالمين و صلى الله

على محمد خاتم النبیین و عمرته

الطاهرین



بسال ذال وصاد و حرف اول
بسوی جنت اعلی روان شد
بنحاک پاک او چون بر کد ششم

بسال ذال وصاد و حرف اول
در نسخ مطبوعه
و بعضی از نسخها
خطی این تاریخ
چنین نوشته اند
بسال با و صاد
ذال الجعد
و این کعبه دریا
است از آنکه
نوشته اند امیر
و تسعین و سی
حقیر در نسخ
کنند قدیم خطی
خان و دیدم که
کتوب نمود
قدسی
غفر له

هو الله تعالى

للمختبر الفقیر محمد زید الدیوان الذی کیون کالشمس المضيئه

الا که جوئی کنج حقایق اقیان	الا که خواهی کنش قایم غفران
الا که میکشد میل دل کلشن عشق	تورا هوای سلیمت بود بساحت جان
بیا و بسکر این نامه مبارک را	همی بدیده معنی همی بحشم روان
همی بحشم روان بین در آن که با منی	یکی کلستان تبریز و صحنه ان
بهر ورق نظر آری نمایدت چمنی	هزار گل زمعانی همی شکفته در آن
روان حافظ شیراز شد و خوش بادا	که ساخت طبع روانش این فیض
چو او باغ سخن باغبان بنید کسی	چو او بملکت معانی ندیده کس سلطان
زهی بخور و انا که در هزاران متن	بسان او ندهد آسمان پریشان
در آن مقام که خوانند شعر گلشن او	چه جای نظم نظامی و گفته پهلان
ندیده قدسی تا ندیده دشت شعرا	چنین لطیف کلام و چنین بدیع بیان
چنین کلام است که شنیده در هر	چنین بیان است که آید در هر بیان
بر روح طیب او فیض کرد و در رحیم	بجان پاکش الطاف از دستان

کتبه العبد المذنب ابو علی محمد القدسی الحسینی الشیرازی غفر له

بسم الله

بسم الله

بختی دانش اسحق و شوق اسمعیل
 بختی یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
 بختی مهر سلیمان بر بذر ابراهیم
 بختی قوت جبریل و صور اسرافیل
 بختی حامل عرش و بقرب میکائیل
 بختی جلد قرآن بصحیف ابراهیم
 بختی سوز فقیهان بی کینه و درند
 بختی چهره زرد فقیر سپهر کردن
 بختی ضرب جوانان برای دین پاکفر
 بختی دین محمد بخون پاک حسین
 که نیست دین هدی اقبال اکبر
 ز بعد او حسن است حسین و عترت
 بجهل غافل و پست غرق بیغفلت
 بجهل و سعی من خسته دل چه سود ترا
 بجهل بنده ز پیش آفتابان بوی دم

که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بخت نغمه داد و وصوت خوش تنهار
بخت موسی و عیسی و یونس غمخوار
بخت قابض ارواح در یمن و یسار
بخت چار کتاب ستوده غفار
بخت جمله مردان واقف اسرار
بخت زاری رنجور ندیس بیار
بخت درد اسپران و زازال تبار
بخت زاری سیران خوار و زار و زار
بخت مردم نیک از مهاجر و انصار
م غیر علی بعد احمد مختار
ی جیل بر این کار مومن و دین دار
لک می نشاسی سفیدی از بخت نثار
خواب بهالت بجی شوی بیدار
مباد چنان کادم در اول بار

سپاس و منت و عزت خدا را که تو
بسال بقصد و همتا بد که دیر از
بدشمنان منشین حافظا تو لاک
حرام زاده و بدخل و شوم وی بنیاد
متابعت بنا حق چه میکنی بگذر

رہ نجات دہندم از حیات و آخرت
 تمام گشت بیکر و بر جمع این اشعار
 نجات خویش طلب کن کجا ز نجات
 بھرح شاہ جهان کی کجا کند اقرار
 ز یاد کفایت نامش ہزار استغفار

قصر قديم به السلطان منصوب

جوزاسمیر خفا و حایل برابرم
ساقی بیا که از مد و بخت کار ساز
جامی بده که باز بشاوی روی شاه
را هم مزن بوصف نلال خضر کن
شاه با من را بر سرش سانم سر فصل
من جرمه نوش بزم تو بودم هزار سال
در باورت نمی شود از بند این حد
گر بر کنم دل از تو برو دارم از مهر
منصور بن محمد غازی است جز من

یعنی غلام شاهم و سوکت میخورم
کامی که خواستم نخواستند میسر
پیرانه سرهوی جوانی است بزم
از جام شاه جود کش خوش کوشم
ملوک این خبایم و مسکین این درم
کی ترک استخوار کن این طبع عکرم
از کف کمال و لیلی بیارم
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
وز این محبت نام براده امظفر

Handwritten text in Urdu script, likely a continuation of the previous page, mentioning various names and dates.

و این معنی می باشد
شعر گویند زیرا که در او
قابل آن شمشیر
و جز با معنی اول حاصل
نماید و بکلی بصورت
دور در میان است
از آن که کسی که
نیز این صفت آن
توان آن را گویند و در
و سادست افغ
مراد از کمال کمال الدین
اصمعیل است
اصمعیل که در لغت
و شعر گویند و در لغت
از لغت نیست و است
که در وی از آن نام
و که بر سر و نیست و است
و در

عهد است من همه یا مهر شاه بود
 کردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
 شاهین صفت جو طعم چشیدم ز دست
 ای شاه شیر کیر چه کم کرد دار شود
 بال و پری ندارم این طرفه که نیست
 شرم من شرح تو صد ملک دل کشا
 بر کشتی اگر بگذر شتم چو باد صبح
 بوی تویی شنیدم بر باد و می تو
 مستی باب یکد و قبح وضع بنده
 با سیر اختر و فلک داور سی سی است
 شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
 نام ز کارخانه عشا اقیام بود
 بش لاسد بصید دلم حمله کرد کن
 ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
 بنجامن که منکر حسن رخ تو کیست

در شاهراه عسرا ز این عهد کترم
 من خود چرا چنین بختم از که کترم
 کی باشد التفات به صید کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت میسر
 غیر از هوای منزل سیم رخ بر سرم
 کوئی که تیغ تست زبان سخورم
 فی عشق سروده نه شوق صنوبرم
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغر
 من سالخورده پیر خرابات پرورم
 انصاف شاه باد در این قصه یارم
 طادوس عرش مروحه ساز و زینم
 کز جو محبت تو بود شغل دیگرم
 کر لایعزم و لیک شکار عضد فرم
 من کی رسم بصل تو کز ذره کترم
 تا دیده اش بکز لک غیرت بر آورم

مقصود از این معامله بازار تیزی
 نه جلوه میفرود شمشیر عشوه میخرم
 بر من قناد سایه خورشید سلطنت
 اکنون فراغت است ز خویش خاورم
 حافظ ز جان محبت معل است و آل او
 بر این سخن کواست خداوند اکبرم

(قصیده فی شرح السلطان شاه شجاع)

شد عرصه زمین چو بساط ارم جان
 از پر تو سعادت شاه جهانیان
 سلطان شرق و غرب و غرب و شرق
 صاحبقران و خسر و شاه خدایگان
 خورشید ملک و روضه خاقان و اگر
 دارای داد و کسر و کسری کی نشان
 سلطان نشان عرصه اقلیم
 بالانشین سپندایوان لامکان
 عظم جلال دولت دین آنکه نقش
 دارد همیشه تو سن ایام زیر روان
 واری دهر شاه شجاع آفتاب ملک
 خاقان کامکار و شنشاه نوجوان
 مایه شد طلعتش افروخته زمین
 شاه کی شد بنفش افراخته زمان
 سیم رخ و هم را بنود قوت عروج
 آنجا که باز همت او ساز و آشیان
 کرد در خیال چرخ قد عکس تیغ او
 از یکد که جدا شود اجسری آسمان
 حکمش روان چو باد بر اطراف و بحر
 مهرش روان چو روح در اعضا جان
 ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
 وی طلعت تو جان جهان جهان جان

تخت تور شک سند جیشید و کتقاد	ساج تو بن افیسر داراوار دون
تو آفتاب لکی و هر جا که میرود	چون سپاه از قهای تو دو لودن
ارکان پرورد چو تو کو هر بهج قون	کردون نیاورد چو تو اخر تصدقون
بی طلعت تو جان نگر اید بکا لبد	بی نعمت تو مغربند در استخوان
هر دانی که در دل دقربیا ده است	دارد چو آب خانه تو بر سر زبان
دست تو را بار که یار و شبیه کرد	چون بدره بدره این بد قطره قطره
بایا نه جلال تو افلاک پایا ل	وز بحر دست جود تو دور دهر لسان
علم از تو با کر امت و عقل از تو باور و	شرع از تو در حمایت و دین از تو دامن
بر حرج علم مای و بر فرق مهرانج	در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب منع قدر	وی داوود عظیم مشال عظیم
ای آفتاب ملک که در جنبت	چون در جهت سیر بود کنج شایگان
در جنب بحر جود تو از قطره کمتر	صد کنج شایگان که بخشی بر یگان
این اطلس منقش نه تو ی زر رخا	چتر طبع بد بر سر خرگاه خوشان
بعد از کیان بملک سلیمان ندای	این قدر و این خزان و این لشکر گران
در دشت دوم خیمه زد می غیر لوکس	مادشت سند رفیق بایان

اردوان
برون پهلوان
نام شاه شاهی
از شمشیر
قدسی

فنی عالی است
عادت بلند است
ز قیامه داد از نوز
زبان بیاور
مهرت ز نانی
مهرت ز نانی
مهرت ز نانی
مهرت ز نانی

ما قصر زرد ماختی و لرزه او فاد	در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست که بملک کند با تو همی	از مصر تا بروم و ز چین تا بقران
تو شاگری ز خالق و خستلی تو شایند	تو شادمان بدولت و ملک از تو شایند
اینک بطرف گلشن وستان همی	بایندگان سمنه سعادت بزیران
ای طمبی که در صف کرو بیان قدس	فیضی رسد بخاطر پاکت زان مان
ای آشکار پیش دولت هر چه کرد کا	دارد بزیر پرده غیب اندر بیان
داده فلک غمان ارادت بدست	یعنی که مرگیم مراد خودت بران
خصمت کجاست در به پاخی دین	یار تو کیست بر سر چشم نش نشان
هم کام من بخدمت تو کنش نظم	هم نام من بدحت تو مانده دلان

قصیده فی مدح السلطان الشیخ ابو

سپیده دم که صبا بوی بوستان کرد	چمن ز لطف هوا نکته بر جهان کرد
هوا از نکست کل در چمن تنق بند	افق ز عکس فلق رنگ گلستان کرد
نوامی چنگ بد انسان بد صلائی	که بر صومعه راه در معان کرد
شبه سپهر چو زرین سپر کشد بر	به تیغ صبح و عود افق جهان کرد
بر غم زارغ سپیده شا به از زرین بال	در این مفرس ز کارهای اشیا کرد

ای که در صف
که در میان
نه چو در میان
تجربه را در
معنی سادات
فکر در و در
شماره در و در
دانش در و در
تغلب کشته بر
که در و در
که در و در
فوت است
که در و در
است ز حال
حق عالی در و در
حد و در و در
که در و در
فردوسی در و در
فاد العرش در و در
که در و در
است که در و در
که در و در
که در و در

به بزمگاه چمن بود که خوش تماشائی است
 صبا نگر که دام چو تند شاد باز
 چو شمسوار فلک بنگر به کام صبح
 ز اتحاد سهولی و اختلاف صو
 من اندر آن که دم کیست این ماکم
 چه حالت است که کل در چمن پیروی
 چه پرواست که نور چراغ صبح در
 چرا بصدغم و حسرت سپهر پر گل
 ضمیر دل نکشایم بکس آن
 چو شمع هر که بافتای راز شد مشغول
 کجاست ساقی به روی من از مهر
 پایم آور و از یار و از پیش چای
 فرشته بحقیقت سروش عالم غیب
 سکنذری که مقیم حریم او چون
 جمال چهره اسلام شیخ ابوالحسن

چو لاله کاسه زرین از خوان گیرد
 کبی لب گل و که زلف ضمیران گیرد
 که خود بشعشعه مهر خاوران گیرد
 خرد زهر گل و مهر نقش صد نشان گیرد
 که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
 چه آتش است که در مرغ صبحان گیرد
 چه شعله است که در راه آسمان گیرد
 مرا چو نقطه بر کار در میان گیرد
 که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
 لبش زمانه چو مقراض درد بان گیرد
 چو چشم مست خودش ساغر کران گیرد
 بشادی رخ آن ماه مهر بان گیرد
 که روضه کرمش کعبه بر خان گیرد
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
 که ملک در قدش زیب و ستان گیرد

گلی که بر فلک سروری عروج کند
 چراغ دیده محمود اتمه دشمن را
 به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 عروس خاوری از شرم رای آتور شای
 نوای مجلس او را چو بر کشد مطرب
 چو جای جنک نه بنید بجایم یازد
 ای عظیم وقاری که بر که نیند نیست
 رسید ز چراغ عطار و هزار تنگست
 فلک چو جلوه کنان بگرد سمند تو
 ملائی چو کشیدی سعادت دیت
 ز امتحان تو ایام را غرض آن است
 و کر نه پایه مصحف از آن بلند تر است
 ز عمر بر خور دانا کس که در بنده کاری
 مذاق جانش ز تلخی غم شود امین
 ز لطف غیب بختی رخ امید تاب

نخست پایه خود فرق فرقان گیرد
 ز برق تیغ وی آتش بدودن با گیرد
 به شیر چراغ بر دهم حمله چون با گیرد
 بجای خود بودار راه قیروان گیرد
 کبی عراق زند کابی اصفهان گیرد
 چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
 ز رفیع دست در گردن تو امان گیرد
 چو فکرت صفت امر کن فلان گیرد
 کینه پاکیش اوج کمکشان گیرد
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
 که از صفای یا صفت دلستان گیرد
 که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
 نخست بنگرد اتمه طریق آن گیرد
 کسی که شکر شکر تو در دوان گیرد
 که مغر غنم مقام اندر استخوان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ است
چون رسد که امان از میان گران
که گلهای چنان قتل می جان کرد
تو شاد باش که گستاخش غنا کرد
جز اش بر زن و فرزند و خانمان
عطیه ایست که در کار از جا کرد
چرا بی تیغ زبان عرصه جهان
خیال شایسته اگر نیست در سر جان

قصیده فی مدح الوزير خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد با سانی
بجز شکر دینی مایه است خوبی
هزار سلطنت دلبری بدان سز
چه کرد با که بر اینختی ز پستی بن
به نفسنی زندان سری فرو داو
بیاراده ز نیکین که یک جکایت فاش
بخاک پای صبحی کشان که تاست
سپح زاهد ظاهر پرست فاشتم

بیاد طره لب بند خویش خیری کن
بگیر چشم غنایت ز حال حافظ باز
وزیر شاه نشان خواجده زمین مان
قوام دولت دنیا محبت بن علی
ز بهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
طراز دولت باقی تو را بهی زبید
اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود
آونی که صورت جسم تو را بیولانی
کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد
درون خلوت که تو بیان عالم قدس
سوانح کرمت را چگونه شرح دهم
صواعق سخط را نتوانم گفت
کنون که شاه کل را بحج کاه چمن
شایق از پی سلطان کل ساربان
بدان رسید ز سیم سپیم باد بهار

آوردند که وقت
نوشته شد
قدسی

سحر کم چه خوش آمد که بلی کلک
 که تنگدل چه نشینی ز پرده سیر و دل
 کن که می نخوری بر جال کل یکا
 بشکر نعمت کفر گز میان برخاست
 جفا نشیوه دین پوران و جاشا
 رموز سرانا الحق چه داند آن غافل
 طرب سرای وزیر است ساقا یکدا
 درون پرده کل غنچه بین که عیازد
 تو بودی آن دم صبح امید که بر
 شنیده ام که زمی یاد میکنی که کا
 طلب نمیکنی از من سخن جفا این
 زحافطان چنان کس چون بد جمع کرد
 هزار سال بقا بخشدت ای سخن
 سخن دراز کشیدم ولی امیدم
 همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ

به غنچه میزد و میگفت از سخن دانی
 که در خم است شرابی چه لعل ربانی
 که باز ما در میخوریم پشیمانی
 بجوشش کر کل دل داد عشقستانی
 همه کرامت لطفت شرع دانی
 که منجذب نشد از جذبه الهیانی
 که غیر جام می آسجا کند کران جانی
 ز بهر دیده خصم تو لعل کلانی
 بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
 ولی مجلس خاص خودم میخوانی
 و گرنه با توجه بحث است در سخنانی
 لطایف حکمی با نکات قرآنی
 چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
 که ذیل عفو بدین باهر ابو پشانی
 هزار نقش نگار و خط ریحانی

باغ ملک ز شاخ امل بصر در

قصیده فی شرح توران شاه

خیر مقدم مر جبا می طایر خنجر دم
 میکنم از جبهه تو آغاز اظهار نشان
 تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
 صحبت عشاق بدنامت کند ز پرده
 اگر چنین در حلقه پیچ زلف افندی
 که حریم کعبه خواهی دآن حال بی نقا
 آن که شست ایدل که خورشیدی از
 ساقی می ده که دیگر باز در زخمی عشق
 خواجه توران با دل لال ملکوتین
 صورت جلال و مقصد فضل و کمال
 کان مردی مروت معدن صد صفا
 واقع اوضاع بدعت ناصب اعلی
 آستان موضع دولت اکنون بکس

شادمان کردی مرا نام تو را اندر دم
 زانکه شرح آرزو مندی بنام قلم
 ناله شبگیر در کار است آه صبحدم
 خوش بنگه کن یاده در دور او مجلس
 مهره نتوان برد آسان ایل افسونی
 لاله کل دان همه خار بیابان حرم
 یار باز آمد بجهاد غریز و محسرم
 نوک کلک خواجه بشو حافظه دم
 بدر آفاق علی عون الوری غلام
 منظر انوار رحمت مبصر حسن شرم
 جوهر عدل سیاست عنصر لطیف
 ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
 دارد این قصر معلق نقش تاریخم

<p>بخت بیدارت چو می آمد بصرای خفته بدکردون هنوز اندر شبستان علم قلب بدخواهان شکست احوال بری هر که ادا نشکند سر و زکر و اجرام بان پنداری که تنها میزنی بقلب خضم بخت ارباب دل با تیر و اصحاب کرم زینهار ای دل کن نگار صاحب دلتان شرح احوال تو اتحی و العجایب دفتر تا بلم مجبور بود از خاک بوس و کیمت باشما خلاص هر کس حاجت تفریت تا جهان باشد یکنی و جهانست با و نام دور تو باد و در کردون بمعنا و این قصیده فی شرح بعضی الوزراء</p>	<p>مراد لیست پریشان بخت علم شکسته خاطر م و تنگ دل چو خلیع تم ز مویه چو موشد ز دور چرخ و غا بدا و آب رحم را بیا د آتش غم مراقده می چو ایلست بود تا غایت</p>
<p>چنانکه هیچکس نیست واقف احوال خمیده پشت و خفا دید کا غصه دل ز غصه دوران ناله شد چنان چو خاک راه شدم پست نشد پامال کنون ز غصه یام شد خمیده چو ال</p>	<p>چنانکه هیچکس نیست واقف احوال خمیده پشت و خفا دید کا غصه دل ز غصه دوران ناله شد چنان چو خاک راه شدم پست نشد پامال کنون ز غصه یام شد خمیده چو ال</p>

دلی است
این قصیده
در تمام دیوانه
خطی و چاپی قدیم
که بنظر حقیر رسیده
مرقوم است
قدسی

<p>فنا ده سر بکشد و اسیر و پا در بند منم اسیر شده در کف غم ایام نصیبم از ستم چرخ جور شد مشهور ز ملک خویش بغیرت افتاد امان غزیت وطن خود غنیمت اتم داشت غریب و مفلس محتاج در چنین شهری ز دهر غیر جفا و پستم طمع کردن عروس طبع جو اجم ز حجره دل داد جناب اصف دوران حلال دولت بلند همت عالی جناب و کیوان قدر مدح سر و دوران چگونگی کشایم که سخا چو کشاید و دوست جو و کرم فلک غلام و مطیع تو باد ای سرور زوال با و همیشه نصیب اعدا تمت القصاید بعون الله الملک العلم مصحف فی شهر محرم الحرام ۱۳۱۵</p>	<p>بدست انده دوران بی فاجحال چو تیهوی که مقید بود بخلب دال نصایم از فلک بخله غصه شد سیال که نیستم بجان یکدم ز مال منال بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پای بیخ نوح ندارم ز خلق تو می سوال ز بی تصور باطل ز بی خیال محال که هست نفع احسان و فضل مال که در جهان نبند و نیستش نظیر مال خجسته طالع و فرخ رخ و مایون قال لب از سراچه فکر چو نیستش امثال وجود سائل مسکین بدزدن مال چو مقبل و فرح و شادی و شیر طلال مباد و منصب و جاه تو را نشان زوال</p>
--	--

مطلب ال
چنانچه جناب
دعای محراب
سیاه بزرگ
قدسی

بیمین بپسب ز خندان چاه در راه است	آگجای روی ای دل بدین شب کجا
چو کل منیش با خاک آستان شاست	آگجای روی ای دل بدین شب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مداری دوست	
قرار چیست صبور ی که دم خواب کجا	
اگر آن ک شیرازی بدست است دل ما	بجای بند ویش پنجم سپهر قند
یده ساقی می باقی که در جنت خجسته	کنار آب کنا باد و کلکشت مصفا
غنان گیلان شوخ شیرین کارشهر	چنان بودند صبر از دل که کا خوانی
ز عشق تمام با جمال یار مستی است	بآب نک خال خط چو حاجت روی
من آن حسن روزافزون که یوسف داشت	که عشق از پرده عصمت و ن آردی
حدیث از مطرب می گوید راز و کبر جو	که کس نشو و کشاید بکشت این
افسوس که کش کن جان که از جان دور دارند	جوانان سعادت مند پندیردانا
بدم کفتی و فرسندم غفاک الله که گرمی	جواب تلخ میزید لب لعل شکر خا
غزل کفتی و در سفتی باینوش کجا حافظ	
که بر نظم تو افتاد فلک عقد بر آرا	
دوش از مسجد سوی میخانه پیر	چیت یاران طریقت از این پیر

اگر آن ک شیرازی بدست است دل ما
یده ساقی می باقی که در جنت خجسته
غنان گیلان شوخ شیرین کارشهر
ز عشق تمام با جمال یار مستی است
من آن حسن روزافزون که یوسف داشت
حدیث از مطرب می گوید راز و کبر جو
افسوس که کش کن جان که از جان دور دارند
بدم کفتی و فرسندم غفاک الله که گرمی
غزل کفتی و در سفتی باینوش کجا حافظ
که بر نظم تو افتاد فلک عقد بر آرا
دوش از مسجد سوی میخانه پیر
چیت یاران طریقت از این پیر

ما میدان روی بوسی کعبه چون آیم چون	روی بوسی خانه حنتر دار و دیر ما
در خرابات مغان با نیر همدستان شوم	کای خنجر رفته است از روز ازل
عقل اگر داند که دل در بندش حجب	عاقلان دیوانه گردند از پی رخسیر
رومی خجسته آینه لطف با کشف کرد	زین سبب جز لطف و خوبی نیست
با دل سنجید آیت بیچ در کیر و بش	آه آتش بار و سوز ناله شبگیر
مرغ دل را صید جمیع مدام قفا بود	زلف بکشد ای باز از دست خجیر
با دبر زلف تو آمد شد جهان بر من سایه	نیست از سودا منی لفت شایین
تیر آه باز کردون بگذرد جانا خوش	رحم کن بر جان خود پیر کن از تیر ما
بر در میخانه خواهیم کشت چنان جلفیم	
چون خرابانی شدان یار طریقت پیر	
شب از مطرب که دل خوش دور	شنیدم ناله جان سوزین
چنان در سوز من سازش اثر کرد	که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حر یعنی بد مرا ساقی که در شب	ز زلف و رخ نمودی شمس
چو شوم دید در سپاه غمی فرو	بجتم ساقی فرخنده پی را
رها سیدی مرا از قید هستی	چو پیودی پای جام می

اگر آن ک شیرازی بدست است دل ما
یده ساقی می باقی که در جنت خجسته
غنان گیلان شوخ شیرین کارشهر
ز عشق تمام با جمال یار مستی است
من آن حسن روزافزون که یوسف داشت
حدیث از مطرب می گوید راز و کبر جو
افسوس که کش کن جان که از جان دور دارند
بدم کفتی و فرسندم غفاک الله که گرمی
غزل کفتی و در سفتی باینوش کجا حافظ
که بر نظم تو افتاد فلک عقد بر آرا
دوش از مسجد سوی میخانه پیر
چیت یاران طریقت از این پیر

وای که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

[illegible][illegible]

از این حضرت را
که آن حضرت را
او هم میگویند
بانی خرد و طوفان را
این است که طوفان را
بانی طوفانی شود یعنی آن
از طوفان باور رسیده
جای آنکه خرد شود
چنین است
نجات این است
ولایت اهل بیت
اعتدال و عدل و صلوات
شود از طوفان طغیان
یعنی
این سر و گردن
کفتر از ابدان
حاکم است
فوج علیه السلام
در کشتی میباشند
زیرا طوفان است
غیبت اهل بیت
سختی آن حضرت
آن حضرت است
این شد پس
او را

۴۰۰

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فردوس
تو از این چه سود داری که نمیکنی مدار
مره سیاهت اگر در بخون با اشار
ز فریب بیدیش و غلط کن نگار
بمه شب در این امیدم که نشیم گلی
به پیام آشنائی بنوازدا شنار

نجد که جرعه ده تو بحافظه خیر
که دعای مسجکای اثری در دشتا

صبا بلطف بجان غزال عنا
که سر کجوه و بیابان تو داده انا
شکر فروش که عسرتش از یاد
تفقدی نکت دلو طلی شکر خارا
غور حسن اجازت مکن دای کل
که پریشی نخی عند لیب شیدا
بخشن خلق توان کرد صید کل
بدام و دانه نیکو نذر مرغ و انار
چو با حبیب نشینی و بادیه پیما
ندام از چه سبب نکت آشنائی
بیادار حریفان بادیه پیما
هر اینقدر نتوان گفت در جمال تو
سی قدان سیه چشم ماه سیما
که خال مهر و وفا نیست روی نیما

در آسمان چه عجب کر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا

ساقیا بر خنود درده جام
خاک بر سر کن غم ایام

ساغریم در کف نه تاز سر
بر کشم این دلق از رقی قلم
اگر چه بدنامی است نزد عاقلان
مانی خواهم بستم نکت نام
بادیه درده چند از این با غور
خاک بر سپهر نفس بد جام
دود آه پینه سوزان من
سوخست این افسردگان خام
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص عالم
بادلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم کیبار بر دارام
شکر و دیکر به سپرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سپهرم را

صبر کن حافظ بنحی روز و شب
عاقبت روزی بیایی کام

بایر قسم تو دانی و دل غمخور ما
نخست بد تا بجایم بر آستین
از نثار مره چون زلف تو در زیرم
قاصدی کز تو سلامی بر پاندم
بدعا آمده ام هم جا بازوم
که وفا با تو مسترین باد و خدا یاد
گر همه خلق جهان بر من تو حیث خود
بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرست کر همه عالم بسر جمع شوند
نوان برده هوای تو برون از سر ما
افکند آواره همه سوکنیم بدانی
رشتک می آیدش از صحبت جان و

حسن خلق
دام و از سر او
خال است
منی است
راشند
توان
حسن
که مشت
در
زشت
باده
در
بدون
انجمن
کتاب
بانی
است
است

تا ز وصف رخ زیبای توادم دایم	درق گل خجل است از ورق فقر
تو دباشد که بیاید بسلاست یارم	ای خوش آن روز که آید بسلاست یارم
هر که گوید که کجاست رفت خدا را حافظ	کوبزاری سفری کرد و برقت از بر
لطف باشد که نپوشی از کد امارت	با تکام دل به بنید دیده ماروت
بچه یار و تیم دایم در بلای عشق	کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت
کی شدی ماروت چاه ز خلدش	گر گنجی شمع از حسن او ماروت
یوی کل برخاست که می در چنار بود	بلبلان پستند کونی و چنار بود
تا یکی با تلخی جگر تو سازد امی صنم	رومی بنما تا به بند حافظ ماروت
تا جلال عاشقان از د بصل صلا	جان دل افتاد اندازد زلف و خال صلا
تا بچه جان عاشقان از دست میکشد	کس ندیده در جهان خبر گشتگان صلا
ترک ما که میکند رندی وستی جان	ترک مستوری و زهدت کرد باید صلا
وقت عیش و موسم شادی و کام کل	پنج روز یا ام عشرت را غنیمت دان صلا
حافظا که پای بوش شاه دست میزد	یافتی در هر دو عالم رقت و غر و علا

زود باشد که بیاید بسلاست یارم
 این بیت از وصف رخ زیبای توادم دایم
 در بعضی از نسخه های خطی این شعر است
 لطف باشد که نپوشی از کد امارت
 بچه یار و تیم دایم در بلای عشق
 کی شدی ماروت چاه ز خلدش
 یوی کل برخاست که می در چنار بود
 تا یکی با تلخی جگر تو سازد امی صنم
 رومی بنما تا به بند حافظ ماروت

این بیت از وصف رخ زیبای توادم دایم
 در بعضی از نسخه های خطی این شعر است
 لطف باشد که نپوشی از کد امارت
 بچه یار و تیم دایم در بلای عشق
 کی شدی ماروت چاه ز خلدش
 یوی کل برخاست که می در چنار بود
 تا یکی با تلخی جگر تو سازد امی صنم
 رومی بنما تا به بند حافظ ماروت

مید صبح و کله بسته سما	الصبح الصبح یا صبحا
میچکد شاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می وز از چمن نسیم بهشت	خوش بنوشید دایم ای ناب
تخت زین زده است گل چین	می چون لعل آتشین دریاب
لب لعل تو را حقوق نمک	بست بر جان و سینه های ب
در میخانه بسته اند دگر	از قلع یا مفتوح آلا بواب
در چنین موسمی عجب باشد	که به بند میکده شب
زاهدای بنوش رندان	فا تقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان ز آب زندگی حوا	می نوشین بجو بایک رباب
چون بکند در حیات اگر طلبی	لب لعل نگار را دریاب
حافظا غم مخور که شاه بخت	عاقبت بر کشد ز چهره نقا
کشم ای سلطان خیرم که این عجز	کشت و نبال دل که کند سکین عجز
کشمش پیشین مانی گفت و درم بد	خانه پروردی چای آب دغم چندین عجز

این بیت از وصف رخ زیبای توادم دایم
 در بعضی از نسخه های خطی این شعر است
 لطف باشد که نپوشی از کد امارت
 بچه یار و تیم دایم در بلای عشق
 کی شدی ماروت چاه ز خلدش
 یوی کل برخاست که می در چنار بود
 تا یکی با تلخی جگر تو سازد امی صنم
 رومی بنما تا به بند حافظ ماروت

خفته بر سحاب راحت از نین راجه غم	گر ز خار و خار سازد بستر بالین غم
ایک در بخیر زلفت جایی چندین آستان	خوش فاده آن خال مشکین رخ گلین
بس غریب افتاده است آن رخ کز خست	گرچه نبود در کارستان خط مشکین
ینماید عکس می در رنگ روی مهوش	همچو بر کز ارغوان بر صفحه سترین
گفتم ای شام غریبان طره شربک تو	در سحر کایان حذر کن چون باله آغوش
باز گفتم ماه من آن عارض کلکون موش	دور نه خواهی ساخت باراخته و سکتین
گفت حافظ اشایان در مقام حیرت	
دور نبود که نشیند خستد و غلغله	
آفتاب از روی شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد محسن	ماه بی مهرم چو بکشد آفتاب
از خیالم باز نشناسد کی	کرد آغوش بی نیم شب بخت آفتاب
شاهدان متور و رستان بی	خاقه معمور و درویشان آفتاب
سورستان کرد بدایت محنت	هر دم از می شان ز بخت آفتاب
خون دل و جام دیدم از سر شک	آبرو بر باد و ادم از شراب
هر که را ز دید باریان نیست	زیر و امان باد و دار و چون حباب

از نین راجه غم
ایک در بخیر زلفت جایی چندین آستان
بس غریب افتاده است آن رخ کز خست
ینماید عکس می در رنگ روی مهوش
گفتم ای شام غریبان طره شربک تو
باز گفتم ماه من آن عارض کلکون موش
گفت حافظ اشایان در مقام حیرت
دور نبود که نشیند خستد و غلغله

از برای پادشاه میسباید زدن	مقتب را حد تجد حساب
حافظ و اعطای نصیحت کو ممکن	
ترک ترکان خطا نبود صواب	
تعالی اله چه دولت دارم	که آمد ناکسان و لدارم
چو دیدم روی خوشش بچشم کردم	بمحمد اله نگو کردارم
نهال صبرم از وصلش برآوردم	ز بخت خویش خوردارم
برات یلدا الفت در پیستم	رسید از طالع بیدارم
بر آن غم که کرد و میرود و میر	که سر پوش از طبق بردارم
کشد نقش انما الحق بر زمین خون	چو منصور از کشتی بردارم
تو صاحب نفی منیست حق	زکات حسن ده خوش دارم
همی رسم که حافظ مخور کرد	
از این شوری که در سر دارم	
صبح دولت میدد که جام همچو آن	فرستی زین کجایا بدم به جام سزا
آفتاب تشویش ساقی یار و مطرب	سوسم عیش است دور ساع و غدا
خلوت خاص است و طایر امن بنگاه	این کی منم بیدار است یار بجا

از نین راجه غم
ایک در بخیر زلفت جایی چندین آستان
بس غریب افتاده است آن رخ کز خست
ینماید عکس می در رنگ روی مهوش
گفتم ای شام غریبان طره شربک تو
باز گفتم ماه من آن عارض کلکون موش
گفت حافظ اشایان در مقام حیرت
دور نبود که نشیند خستد و غلغله
آفتاب از روی شد در حجاب
دست ماه و مهر بر بندد محسن
از خیالم باز نشناسد کی
شاهدان متور و رستان بی
سورستان کرد بدایت محنت
خون دل و جام دیدم از سر شک
هر که را ز دید باریان نیست
از برای پادشاه میسباید زدن
حافظ و اعطای نصیحت کو ممکن
ترک ترکان خطا نبود صواب
تعالی اله چه دولت دارم
که آمد ناکسان و لدارم
چو دیدم روی خوشش بچشم کردم
بمحمد اله نگو کردارم
نهال صبرم از وصلش برآوردم
ز بخت خویش خوردارم
برات یلدا الفت در پیستم
رسید از طالع بیدارم
بر آن غم که کرد و میرود و میر
که سر پوش از طبق بردارم
چو منصور از کشتی بردارم
زکات حسن ده خوش دارم
همی رسم که حافظ مخور کرد
از این شوری که در سر دارم
صبح دولت میدد که جام همچو آن
فرستی زین کجایا بدم به جام سزا
آفتاب تشویش ساقی یار و مطرب
خلوت خاص است و طایر امن بنگاه
صبح دولت میدد که جام همچو آن
فرستی زین کجایا بدم به جام سزا
سوسم عیش است دور ساع و غدا
این کی منم بیدار است یار بجا

[illegible]

خوش بود ترکیب زین جام بالعلی
در ضمیر برک کل خوش میکند پنهان کلام
غمزه ساقی چشم می پرستان برده خوا
حافظ شیرین کلام بذله کو حاضر خوا


ز تاب هجر تو دار دشر ارد و نرخت تاب
نیال ز کس مست تو بنید اندر خوا
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن تاب
بهشت ذکر حمیل مکرده در هر تاب
که هست بر جگر ریش و سینهای کجا
بجام اگر بر پیدی ز ریختی خواب
خبر نداری از احوال زاهدان غرب
پدیدی شود از آفتاب عالمنا
مکوش حاصل عمر عز زاوریا

بسم الله الرحمن الرحيم

دان
 سدره الشقی
 و هم یکن
 و در قوت
 رسد و در
 در سوره
 و در الشقی
 عند
 عند
 از قوت
 الشقی
 الله
 کردیم
 از یک
 یکی
 تسبیح
 داد
 مراد
 معنی
 بر خیز
 اور

卷之四
 四

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
که این حدیث زیر طریقه تقیم یابد است
که این عجز و عرو پس هزار داماد است
سروش عالم غنیم چه مرد و داد است
نشین تو نه این کنج محنت آباد است
ندانت که در این دام که چه افتاد است
که این لطیفه غنیمت ز هر چه می یابد است
که بر من و تو در اختیار نخشاد است
بنال لیل بیدل که جای فریاد است



مراقبه دل از کف تو راجه افتاد
نصیحت همه عالم بجوش من بابا

62

توکل علی الرحمن فی کل مساعده و توفیق بالقرنی قدیر توفیق الخلق اجمعین

دل سزا ورده محبت است

و ده ائمه دار طلعت است

من که سر در تیاورم بدو
 تو و طوبی و ناقامت یار
 و در مجنون گذشت و نوبت است
 من که باشم در آن حرم که صبا
 ملک عاشقی و کنج طرب
 من و دل گرفتار شویم چه باک
 بی خیالش مباد منظر خشم
 اگر من آوده و امنم چه عجب
 هر کل نو که شدی بمن آرا
 کردم زیر بار منت او است
 فکر هر کس بقدر رحمت او است
 هر کسی بخیر و زه نوبت او است
 پرده دار حرم حرمت او است
 هر چه دارم زمین محبت او است
 غرض اندر میان سلامت او است
 زانکه این گوشه خاص خلوت او است
 همه عالم کو اوه عصمت او است
 اثر رنگ و بوی صحبت او است

فقیر طاهر مہربان کہ حافظ را

کلیف منہ محبت است

ان شیر چرده که شیرینی عالم با او
چشم میگون لب خندان دل خرم باد
ان شیرین بهمان بادشها نند و
ان سلیمان زمان است که خاتم باد

روی خوبست و کمال بنزد او این
خال مشکین که بر آن عارض گفتم که
در لبرم غزم سفته که در خدا ریا دار
یا که این تخته تو آن گفت که آن مشکین دل

حافظ از معقدان است کرامتی از

زائد بخشایش روح مکرم با او

لاجرم سمیت پاکان دو عالم با او
سر آن دانه که شد رهن آرم با او
چکنم بادل مجروح که مرهم با او
گشت مارا و دم علی مریم با او

وارم امید عاطفی از جناب دوست
 دائم که بگذرد و سر جرم من که او
 بی گفتگوی زلف قول را همی برد
 عمری است باز زلف تو بی شنیدن ایم
 صبح است آن دهان که ندیدم از آن
 وارم عجب ز نقش خیالش که چون بر
 چندان کریمم که هر آنکس که برگزید
 ما سر چو کوی بر سر کوی تو با غنیم
 حافظ بدست حال پریشان تو دل

میرزا حسن کرمانی
دراور

شماره اول

卷之六

سید محمد

بسم الله الرحمن الرحيم

یہ ہے

تفصیل

22

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

آن شب قدری که کویدان خلوت یار باین تاثیر دولت از که گویست	
تا یکسوی تو دست ناسر ایان کرد کشته چاه ز خندان توام کز هر طرف	هر دلی در حلقه دور ذکر یار است صد هزارش کردن جان یار غلب
تاب خمی بر بارش من کفایت کم اندر آن کب که بر پشت صبا بندید	در هوای آن عرق تابست ز نس باسیلمان چون انم من که مورم مر
شسوار من که نه آینه دار روی او آب حیاتش منقار بلاغت بچکد	تاج خورشید بلند خاک نعل مرست زناغ کلک بن نامیزد عالی شربت
من نخواهم کرد ترک لعل یارو جام می	زاهدان معذور داریم که نیمند
اگر ناوک بر دلم از زیر چشمتی میزند توت جان جافش در خنده زیر لبست	
سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت تم از واسطه دوری لبر کدخت	آتش بود و این خانه که کاشانه بسوخت جانم از آتش جبرخ جانانه بسوخت
بر که زنجیر سر زلف کر که تو بود سوز دل من که ز بس آتش شمع دل	شد پریشان و دوشش برین سوخت دوشش بر من ز سر مهر چو پروانه سوخت

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

چون پیا له دلم از توبه که کردم شکست باجر اکم کن باز که مرا مردم چشم	چون صراحی جگر می می پیمان بست خرقه از سر بد راورد و بشکرانه بسوخت
اشایان نه غریبت که دلسوز بند خرقه زهد مرا آب خرابات برد	چون من از خویش رفتم دل پکار بست خانه غفل مرا آتش خفانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ وی نوشد که تخفتم شب و شمع با افسانه بسوخت	
زاهد ظاهر پرست از حال ناگاه نیست در طریقت بر چه پیش ساکای خیر است	در حق ما بر چه گوید جای بیج اگر آه نیست در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بدی خوار اند این چه استغناست یارب تو را ز جا	عصه شریخ زندان اجمال شاه نیست کاین همه زخم نهان است و حال آه نیست
چیت این سقف منسا و بسیار صاحب دیوان کو یامند اند حسا	زین معاریسج و نادر جهان کاه نیست کا ندرین طغرائشان حسه نیت
بر که خواهد که بیاو هر که خواهد که برود بر چه هست از قامت نایب زنی اندام	گیر و دار و حاجب باین این درگاه نیست ورنه تشریف تو بر بالای کس کونایت
بر در میخانه رفیق کار گیر کان بود	خود فروشان ایگوی میفرشان آه

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

این ترک پرچم که دوش از بر ما
تافت مرا از نظر آن چشم جهان بین
بر شمع زلفت از کدراش دل و دشت
دور از رخ تو دمدم از گوشه چشم
از پای فایم چو آمد شب بهران
دل گفت وصالش بدعا باز توان
احرام چه بندیم که آن قبله ندانجا
دش گفت طیب از حیرت چو مرا د

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف باینست که از دین بگرفت آن دو که از سوز جگر بر سر ما رفت سیلاب سر شک آمد و طوفان بگرفت در در دمانیم چو از دست و پا رفت عمر سیت که عمر همه در کار و گرفت در سعی چه گوئیم که از مرده صفات رفت بیهات که در تو ز قانون شغاف رفت	ای دوست بر سیدن حافظ قدیمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا	دعای پر مغان در د صبحگاه من نوامی من سجاده عذر خواه من است کدای خاک دلا دوست پادشاه من خزاین خیال ندارم خدا گواه من است که دل جو روح جفا می تو عود جان من
منم که گوشه میخانه خانقاه من است گرم تر از چنگک و صبح زین چکان ز پادشاه و کد افار غنم بگمانه غرض ز مسجد و میخانه ام وصال است مرا کدای تو بودن ز سلطنت خوشتر		

نغمه زون جانی
بودن در شمع
سرب خانقاه
از چمن زنگار
نغمه دل نغمه
غرض صانع
مردم را
دور

کمر تیغ اجل حریف بر کنم و نه
از آن زمان که بر این آستان نهادم
کنار اگر چه نبود اختیاریار با حفظ
تو در طریق اوب کوشش و کنگاه من

کمر تیغ اجل حریف بر کنم و نه از آن زمان که بر این آستان نهادم کنار اگر چه نبود اختیاریار با حفظ تو در طریق اوب کوشش و کنگاه من	ر میدان اندر دولت نه رسم و آیین خوار پسند خورشید تکیه کار من است	لعل سیراب بخون تشنه لبی من است شرم از آن چشم سیه باوش و مکران ساربان سخت بدو از مهر مکران بنده طالع خویشم که در این قحط فاق طبله عطر گل درج عبسیر افشانش باغبان همچو پشم ز دریاغ مران شربت قند و کلاب از لب یارم زود
	وزنی دیدن او دوان جان کاست هر که دل بردن او دید و در انکار من است شاه راهی است که نترسد دلا من است عشق آن لولی سر مست خریدار من است فیض یک شمع ز بوی خوش عطاری من است کتاب کز او تو از اشک چو کنگار من است انگس او که طیب دل بایر من است	انکه در طرز غزل گفت به حافظ امرو یار شیرین سخن باوره گفت ارمن غم این کار نشاط دل نکلین من است دین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

عاجل حریف
خوار پسند
کنار اگر چه
تو در طریق
لعل سیراب
شرم از آن
ساربان سخت
بنده طالع
طبله عطر
باغبان
شربت قند
انکه در طرز
یار شیرین
غم این کار
دین کجا

این شاه قدسی که کشد بندها
خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
در ویش نی پرسی و پرسم که نباشد
راه دل عشاق زدن چشم خاری
تیری که زدی بر دلم از غم خطا
هر ناله و نرسد یاد که کردم تشنه
ای قصر و قصره ز که منزه گشتی
و در است سراب این باوید بشد

قلم را در زبان محبت و تحسین می است	قلم را عشق و تسلیم سخن گفتن کرد
کاین که امت سبب حشمت و تمکین می است	دولت فقر خدا این ارازانست
زانکه منزه که سلطان ملکی می است	و اعط شهنشاس این عطمت کو مغرور است
که معیطان طریش گل و نرسین می است	یارب این کعبه مقصود تا شا که
از ره روی تو داسک چو پروین می است	یار ما باش که زیب فلک و زینت بود

حافظ ار حشمت پر ویزد که قصه خوان	که لبش جریحه کش خسرو شیرین می است
----------------------------------	-----------------------------------

وی مرغ بشتی که دهد دانه و آب	ای شاه قدسی که کشد بندها
کاغوش که شد منزل آسایش و خواب	خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
اندیشه آمرزش پروایه شتاب	در ویش نی پرسی و پرسم که نباشد
پیدا است از این شیوه که مست شتاب	راه دل عشاق زدن چشم خاری
تا باز چه اندیشه کند رای صواب	تیری که زدی بر دلم از غم خطا
پیدا است بخارا که بلند است جنا	هر ناله و نرسد یاد که کردم تشنه
یارب بخارا وقت ایام خراب است	ای قصر و قصره ز که منزه گشتی
تا غول بیابان خضرید برب است	و در است سراب این باوید بشد

این شاه قدسی که کشد بندها
خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
در ویش نی پرسی و پرسم که نباشد
راه دل عشاق زدن چشم خاری
تیری که زدی بر دلم از غم خطا
هر ناله و نرسد یاد که کردم تشنه
ای قصر و قصره ز که منزه گشتی
و در است سراب این باوید بشد

این شاه قدسی که کشد بندها
خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
در ویش نی پرسی و پرسم که نباشد
راه دل عشاق زدن چشم خاری
تیری که زدی بر دلم از غم خطا
هر ناله و نرسد یاد که کردم تشنه
ای قصر و قصره ز که منزه گشتی
و در است سراب این باوید بشد

قلم را در زبان محبت و تحسین می است	قلم را عشق و تسلیم سخن گفتن کرد
کاین که امت سبب حشمت و تمکین می است	دولت فقر خدا این ارازانست
زانکه منزه که سلطان ملکی می است	و اعط شهنشاس این عطمت کو مغرور است
که معیطان طریش گل و نرسین می است	یارب این کعبه مقصود تا شا که
از ره روی تو داسک چو پروین می است	یار ما باش که زیب فلک و زینت بود

حافظ ار حشمت پر ویزد که قصه خوان	که لبش جریحه کش خسرو شیرین می است
----------------------------------	-----------------------------------

وی مرغ بشتی که دهد دانه و آب	ای شاه قدسی که کشد بندها
کاغوش که شد منزل آسایش و خواب	خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
اندیشه آمرزش پروایه شتاب	در ویش نی پرسی و پرسم که نباشد
پیدا است از این شیوه که مست شتاب	راه دل عشاق زدن چشم خاری
تا باز چه اندیشه کند رای صواب	تیری که زدی بر دلم از غم خطا
پیدا است بخارا که بلند است جنا	هر ناله و نرسد یاد که کردم تشنه
یارب بخارا وقت ایام خراب است	ای قصر و قصره ز که منزه گشتی
تا غول بیابان خضرید برب است	و در است سراب این باوید بشد

این شاه قدسی که کشد بندها
خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
در ویش نی پرسی و پرسم که نباشد
راه دل عشاق زدن چشم خاری
تیری که زدی بر دلم از غم خطا
هر ناله و نرسد یاد که کردم تشنه
ای قصر و قصره ز که منزه گشتی
و در است سراب این باوید بشد

شکفته شد کل عمر او گشت بیل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باد و پر است

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نهد
بیار باده که در بارگاه استغنا
از این باطد و در چون ضرورت حیل
مقام عیش مهت پرفی شود بی رنج
بهت نیست منجان ضمیمه خوش
شکوه آصفی اسب باد و منطق طیر
سبال و پر مروازره که شیر تازی

زبان ملک قوا حافظه شکران کو
که تحفه بخش مسرزد دست بست

زلف آشفته خوی کرده و خندان لب
ز کفش عربده جوئی لبش افسوس کنان
سرفراکش من آورد و باو از حرن
عاشقی را که چنین باد و شبگیر دیند

پیرین چاک و غرغره و صراحی در دست
نیم شب سبب باین من آمد
گفت گای عاشق شورید من خوابست
کافر عشق بود که نبود باد و پرست

شکریه بعضی
بمعنی صبح و بعضی
بمعنی شب و
بمعنی آخر شب
تفسیر کرده
داود

راجع
 فقیع اول یعنی
 مسافر و غایب است
 و در این کتاب
 دنیا است و از
 از دینی و از
 درسی و از
 معنی واجب
 یعنی کرم است
 و از

[illegible]

بروای زاهد و بردر دشان خردمیکه
آنچه اورینخت به پیمان ما نوشیدیم
که نداده خیرین تحفه مبارک است
اگر از غم بهشت است که از داده است

حند و عیام می دزلف کرد بکر خوار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ

خدا چو صورت تبار و بی تو بمانی تو هست
هزار سر و چین اینجا که آه نشأ
مرا در مرغ چین راز دل ببرد آرام
ز کار ما و دل غنچه صد که بخت
مرا ببند تو دوران مرغ راضی کرد
چو نافه بردل سپکین من که نمکین
تو خود حیات دگر بودی از این احوال
هم از پی تو روزی کشایشی یابد

دوست خود تو کفتم ز شهر خواهم
بخنده گفت برو حافظا که مانی تو

ای ۴۵ بابا شایسته فرست
بنکر که از کجا بجای میفرست

و بعضی گفته اند که
چهارمین است از آن
دوازده تنی که باقی
نست است

شهر بقیص که در
ملک بین است
و آن در اعلم اوله
واقع است
و مراد از سادات
حیت شهری است
است که سکن
معشوق باشد
دار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم	ز اینجا با آشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعدیت	می نمیت عیان و و عا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعا می خری	در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود قفس سرج ضعیف ای	کایند خدا یی نما میفرستمت
تا شکرمت نهند ملک دل خرا	جان عزیز خود بفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو باز	کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی بمنشین	میگویمت دعا و شایم فرستمت
تا سطران شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و میفرستمت
ساقی بیا که بافت غنیمت بگو گفت	باور و صبر کن که و و میفرستمت
حافظ سرو و مجلس باز کر خیر است	
تجلیل کن که اسب و قبا میفرستمت	
ای غایب از نظر بخدا میسپارست	جانم بسوختی و بدل دوستدار است
تا دامن کفن کشم زیر پای خاک	باور کن که دست زد امان بدار است
که بایدم شدن سوی باروت با	صد کوزه ساعی بکنم تا با است
محراب ابروان بنما تا سحر کهی	دست دعا بر آرم و در کردن ار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خواهم که پیش سیرت ای بنی وقایع	بیار باز پرس که در انتظار است
صد جوی آب بستم از دید و گذار	بر روی تخم مهر که در دل بکار است
خونم بریز و از غم بجرم خلاص کن	منت پذیر عشق منم و بجز گذار است
میگویم و مرادم از این چشم اشکبار	تخم محبت است که در دل بکار است
کر دیده و دم کند آهنگت دیگری	آتش زخم در آن دل و بر دیده ار
بارم ده از گرم بر خود تا بسوز دل	در پای و مبدم که از دیده بار
حافظ شراب و شاد بزرندی وضع	
نی ابله میسکنی و فرد میگذارت	
بجان خواجه و حق میم و عهد در	که مونس دم بجم دعا می دولت
سر شک من که ز طوفان لوح و قلم	ز لوح سینه نیارست نقش مهر و
بکن معامله وین دل شکسته بجز	که با شکستگی از د و بصد هزار در
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دریا	اینکسی به حرم نطق سلسله
ملا تم بجنه ای کن که مرشد عشق	حوالتم بجز ابات که روز نخست
ولا طمع مبر از لطف بنیایت دوست	چو لاف عشق وی بر بار خاک است
زبان من بر رصف از کشت و روا	که خواجه خاتم جم یاده کرد و با کجاست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مجلس

صحن بستان و بخش و صحبت یاران شبت
وقت کل خوش باد کز وی وقت نمی ران

از صبا هر دم مشام جان بلخوش شود
ناگشوده کل نقاب آنکست حلت شود
مرغ شخوان ابشار تب کا بد راه عشق
نیست در بازار عالم خوشدلی ز آنکه
از زبان بوسن از آده ام آمد بکوش
ارسی آری طیب انعام یاران شبت
ناله کن لیل که کلبه کتک دل انکاران
دوست را بانه شهای بد اریان شبت
شیره رندی خوشباشی عیاران شبت
کاندراین دیر کن حال سبکساران شبت

حافظ ترک جهان گفتن طریقی شدلی
تا نینداری که احوال جهانداران شو

در ویرمغان آمد یارم قدحی در دست
از نعل سمنه او شکل به نو سپید
آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون
چون شمع وجود من شب تابم خود
شمع دل و مسازان نبشت چو بخت
کر خالیه خوشبو شد در کیسوی او
مست از می و می آران از کس شبت
وز قد بلند او بالای صنوبر است
وز بهر چه گویم نیست با و نظرم چون
می سوخت چو پروانه تار و ز پار
افغان نظربازان بجاست چو احوال
ور و سمنه کان کش شد با بار و می

صحن بستان و بخش و صحبت یاران شبت
وقت کل خوش باد کز وی وقت نمی ران
از صبا هر دم مشام جان بلخوش شود
ناگشوده کل نقاب آنکست حلت شود
مرغ شخوان ابشار تب کا بد راه عشق
نیست در بازار عالم خوشدلی ز آنکه
از زبان بوسن از آده ام آمد بکوش
ارسی آری طیب انعام یاران شبت
ناله کن لیل که کلبه کتک دل انکاران
دوست را بانه شهای بد اریان شبت
شیره رندی خوشباشی عیاران شبت
کاندراین دیر کن حال سبکساران شبت
حافظ ترک جهان گفتن طریقی شدلی
تا نینداری که احوال جهانداران شو
در ویرمغان آمد یارم قدحی در دست
از نعل سمنه او شکل به نو سپید
آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون
چون شمع وجود من شب تابم خود
شمع دل و مسازان نبشت چو بخت
کر خالیه خوشبو شد در کیسوی او
مست از می و می آران از کس شبت
وز قد بلند او بالای صنوبر است
وز بهر چه گویم نیست با و نظرم چون
می سوخت چو پروانه تار و ز پار
افغان نظربازان بجاست چو احوال
ور و سمنه کان کش شد با بار و می

بیار باده که ز کین کنیم جاده حق
نه بپسته اند در توبه حالیا بر سیر
سحر کرشمه و صدش بخواب میدیم
نیال زلف تو بچرخ نه کار خا مان
لطیفه ایست نهانی که عشق از او شد
جمال شخص شمشیرت لعل عارض
باستان تو مشکل توان رسیدار
روند کان طریقت به نیم جو نخرند

که مست جام غوریم و نام بسیار
که توبه وقت کل از عاشقی ز بیکار
زهی مراتب خوابی که به زبیدار
که زیر سلسله رفتن طریقی عیار
که نام آن لب لعل و خط زنگار
هزار نکته در این کار و بار و دلدار
عروج بر فلک سروری بشوار
قبای اطلس انگس که از بنر عار

دلش بناله می سازد و ختم کن فط
که رسکاری جاوید در کم آزار است

اگر چه عرض هنر پیش یاری ادبی است
پری نفقه رخ و دیو در کرشمه و نا
سبب میرس که چرخ از چه خطه
از این چمن گل بخار کس خجیداری
حسن ز بصره بلال از جش صیبت
زبان خموش و لیکن بان پراز عربی
بسوخت عقل ز حیرت که این بوی
که کام بخشش او را بهانه بی سببی است
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی
ز خاک که ابو جمل این چه بوالعجبی

صحن بستان و بخش و صحبت یاران شبت
وقت کل خوش باد کز وی وقت نمی ران
از صبا هر دم مشام جان بلخوش شود
ناگشوده کل نقاب آنکست حلت شود
مرغ شخوان ابشار تب کا بد راه عشق
نیست در بازار عالم خوشدلی ز آنکه
از زبان بوسن از آده ام آمد بکوش
ارسی آری طیب انعام یاران شبت
ناله کن لیل که کلبه کتک دل انکاران
دوست را بانه شهای بد اریان شبت
شیره رندی خوشباشی عیاران شبت
کاندراین دیر کن حال سبکساران شبت
حافظ ترک جهان گفتن طریقی شدلی
تا نینداری که احوال جهانداران شو
در ویرمغان آمد یارم قدحی در دست
از نعل سمنه او شکل به نو سپید
آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون
چون شمع وجود من شب تابم خود
شمع دل و مسازان نبشت چو بخت
کر خالیه خوشبو شد در کیسوی او
مست از می و می آران از کس شبت
وز قد بلند او بالای صنوبر است
وز بهر چه گویم نیست با و نظرم چون
می سوخت چو پروانه تار و ز پار
افغان نظربازان بجاست چو احوال
ور و سمنه کان کش شد با بار و می
اگر چه عرض هنر پیش یاری ادبی است
پری نفقه رخ و دیو در کرشمه و نا
سبب میرس که چرخ از چه خطه
از این چمن گل بخار کس خجیداری
حسن ز بصره بلال از جش صیبت
زبان خموش و لیکن بان پراز عربی
بسوخت عقل ز حیرت که این بوی
که کام بخشش او را بهانه بی سببی است
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی
ز خاک که ابو جمل این چه بوالعجبی

[illegible]

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

[illegible]

حست با اتفاق ملاحت جهان کر
 انشای راز خلوتیان خواست گردن
 میخواست گل که دم زند از رنگ بو
 چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
 نزد عشق سپاغی خرم نم بسو
 سوده بر کنار چو کار می شدم
 و اہم شدن بجوی مغان استینان
 بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند

[illegible]

از رقیبان نهفتم بوس است
با تو ماروز خفتم بوس است
در شب بار سفتتم بوس است
که مهر شکفتم بوس است
خاک راه تو رفتم بوس است

می ده که هر که آتش کار جهان بد
می ده بجام جم که صبح صبوحیان
فرصت نکر که فتنه چو در عالم افتاد
زین آتش نهفته که در پینه من است

حافظ چو آب لطف ز نظم میو میچسبد
حاسد چگونه بکستہ تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همزه با
ببین که سپید خندان او چه میگوید
بر غم مدعیانی که منع عشقی کنند
اگر بزللف دراز تو دست ما رسد
بماحب در خلوت سرا می خوش
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است

اگر بسالی حافظ درمی زند بکشتا
که سالهاست که مشتاق و حوینا

و در این خانه رفیقی که خالی از غل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صبحدم مرغ چمن با گل نوحه تیه گفت
 ناز کم کن که در این باغ بسی خوش گفت

گل بخت بدید که از راست به نیم
 کر طمع داری از جام مرصع می لعل
 تا بد بوی محبت بشامش نرسد
 در گلستان ارم دوشم از لطف هوا
 کفتم ای مسدوم جام جهان نیست کو
 سخن عشق آن است که آید بزبان
 هیچ عاشق سخن سخت بشنود
 در ویا قوت بنوک شره است باید
 هر که خاک در میخانه برخار هفت
 زلف سبیل نسیم عری می افت
 گفت افسوس که آن دولت بیدار
 ساقی می ده و کوتاه کن این گفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
 چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

کر ز دست زلف می کشید خطا رفت
 برق عشق از غم پشه پوشی سوخت
 کردلی از غم سوز دلدار باری نبرد
 در طریقت رنجش خاطر نباشد سوز
 عشق بازی تحمل بایای دل پایدار
 در زنده وی شمار با جفای رفت
 جور شاه کامران کر بر کدای رفت
 در میان جان جهان با جفای رفت
 هر که دور است که بینی چون صفای رفت
 کر طائی بود بود و کر خطائی رفت

از صبح به نوحه گفت
 صبحدم مرغ چمن با گل
 ناز کم کن که در این باغ
 هیچ عاشق سخن سخت
 در ویا قوت بنوک شره
 هر که خاک در میخانه
 زلف سبیل نسیم عری
 گفت افسوس که آن دولت
 ساقی می ده و کوتاه کن
 اشک حافظ خرد و صبر
 چکند سوز غم عشق نیارست
 کر ز دست زلف می کشید
 برق عشق از غم پشه پوشی
 کردلی از غم سوز دلدار
 در طریقت رنجش خاطر
 عشق بازی تحمل بایای

لال
 صبح اندوهناک
 شدن و بستر
 آمدن
 داور

هر آنکه رازد و عالم خط سب اغوش
 در بعض از ستهای قلمیم بجای ساغر ساقی نوشته شده و این نیز خوب است و ترجمه قریب قدسی غفر له

از سخن چپستان ملالها پدید آید
 چون میان هم نشینان با جفای رفت

عجب حافظ کو کنی اید که رفت از خانه
 پای از آردان چربندی کر بجای رفت

بجوی میسکه هر سالگی که رود
 زمانه افسر زندی نداد جز سبکی
 بر آسپ تان میخانه هر که یافت
 دلم ز کس ساقی امان نخواست بجان
 در ای طاعت دیوانگان طلب
 ز جور کوکب طالع سحر کمان چشم
 خوش آن نظر که لب جام در وی
 بلند مرتبه شاهی که در واپس
 درد گردن اندیشه تبه داشت
 که سر فرازی عالم در این کلاه داشت
 ز فیض جام می اسپر خا داشت
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه داشت
 که شیخ مذہب با عاقلی کنه داشت
 چنان کریت که خورشید دید داشت
 بلال یک شبه و ماه چارده داشت
 نو زخم طاق بار که داشت

حدیث حافظ و ساغر کشیدن
 چه جامی محسوب دشمنه باشد

تا سر زلف تو در دست شمع آقا
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحر آقا
 دل سودا زده از غصه و دیم آقا
 اینقدر هست که این غم عین آقا

از صبح به نوحه گفت
 صبحدم مرغ چمن با گل
 ناز کم کن که در این باغ
 هیچ عاشق سخن سخت
 در ویا قوت بنوک شره
 هر که خاک در میخانه
 زلف سبیل نسیم عری
 گفت افسوس که آن دولت
 ساقی می ده و کوتاه کن
 اشک حافظ خرد و صبر
 چکند سوز غم عشق نیارست
 کر ز دست زلف می کشید
 برق عشق از غم پشه پوشی
 کردلی از غم سوز دلدار
 در طریقت رنجش خاطر
 عشق بازی تحمل بایای

<p>وتم زلف تو آن خال سیدانی چسبیت سایه سید و تو بر قالم ای عیسی دم زلف مشکین و در کلاشن من و دوس دل من در هوس رومی تو ای مولانا بجوگر دین تن خالی که نتواند بر خا آنکه جز کعبه مقامش نند از زیادت</p>	<p>نقطه دوده که در حلق جیم افتاده است عکس روحی است که در عظم زسم افتاده است چسبیت طامس که در باغ نعیم افتاده است خاک راهی است که در پای نسیم افتاده است از سر کوی تو زانو که عظیم افتاده است بر در میسکه دیدم که مقیم افتاده است</p>
<p>حافظ گشده را با عنت ای جان عزیز اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است</p>	<p>و نذر آن بر کن تو خوش ناله ای ازدا گفت ما را جلوه معشوق در این کاردا پادشاه کامران بود از کدایان عاردا مست شد چون مستی او از عالم اسراردا خزم آن که زار زینان بخت خواردا کاین همه نقش عجب در کدوش کاردا شیخ صنعان خسته که درین خانه خواردا</p>

دقت آن شیرین قلند خوش است	دگر تپش ملک در حلقه زمانه است
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سر	شیوه جنات تخری تحت امانهار
بدام زلف تو دل بملای خوش است	بخش بعنبره که افش سزای خوش است
کرت دست بر آید خاطر مرا	بخش زود که خیری برای خوش است
سجانت ای شیرین من چون شمع	شبان تیره مرادم فانی خوش است
خورای عشق دی با بوقسم نمی	مکن که این گل خود و برای خوش است
بشک چنین چل نیست حسن گل محج	که نافهاش ز بند قبای خوش است
مرو بخانه رباب بجزوت دهر	که گنج عافیت در سرای خوش است
بسوخت حافظ و در شرط عشق جانباری	هنوز بر سپر عهد و وفا می خوش است
عارف از پر تومی راز نهانی نیست	کو هر هر کس از این لعل توانی نیست
شرح مجموع کل مرغ سحر دانست	که نه هر کور و قی خواند معانی نیست
عرضه کردم دو جهان بدل کار افتاد	بجز از عشق تو با تیر همه فانی نیست
آن شد اکنون که رافواه نام اندام	محاسب نیز از این عیش نهانی نیست

وقت آن شیرین قلند خوشامد	ذکر تسبیح ملک در حلقه زمار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن عری سر داشت	
شیوه جنات تهری تحت امانت داشت	
بدام زلف تو دل بملای خوشی داشت	بخش بفسر که افش سزای خوشی داشت
کرت دست بر آید مرا طهر داشت	بخش زود که خیری برای خوشی داشت
سجانات ای شیرین من چون شمع داشت	شان تیره مرادم من خامی خوشی داشت
خواری عشق دی با کفتم نمی داشت	کمن که این گل خود و بر برای خوشی داشت
بشک چنین گل نیست حسن گل محلا داشت	که نافا ش زیند قبای خوشی داشت
مرو بخانه از باب بیرون داشت	که گنج عافیت در سرای خوشی داشت
بسوخت حافظ و در شرط عشق جای داشت	
هنوز بر سپهر عهد و وفا خمی داشت	
عارف از پرتوی راز نهانی داشت	کوهر هر کس از این لعل تولی داشت
شرح مجموع کل مرغ سحر داشت	که نه هر کوورتی خواند معانی داشت
عرضه کردم دو جهان بدل کار داشت	بجز از عشق تو با تیر همه فانی داشت
آن شد اکنون که را فواها تمام داشت	محتسب نیز از این عیش نهانی داشت

از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است

در روز از جانب اول نکرانی دانست	و بر آسایش با مصلحت وقت بدید
هر که وقت در نفس باد یقانی دانست	سنگ دل کند ازین نظر لعل عقیق
ترسم این نکتہ به تحقیق دانست	ای که از عقل آیت عشق امروز
هر که غارتگری با حسن انی دانست	می بیاورد که ناز و گل باغ جفا
حافظ این کوهر منظوم که از لعل کجاست	
از تربیت آصف ثانی دانست	
باده پیش آر که اسباب جفا این نیست	حاصل کار که کون و مکان این نیست
همه آن است که در دل و جان این نیست	از دل و جان شرف صحبت جان این نیست
که چو خوش بینگری ای سران این نیست	منت سدره طوبی ز بی سایه کش
در نه با سعی عمل باغ جفا این نیست	دولت است که بی خون دل آید کجاست
خوش بیا ساری زمانی که ربان این نیست	پنج روزی که در این مرحله ملت داری
فرستی دان که ز لب تابان این نیست	بر لب بحر فنا منظم ای ساقی
که ره صومعه تا در مغال این نیست	زاهد این مشوا بازی غیرت رهنما
طاہر حاجت تقریر و بیان این نیست	در دمنده چو من سوخته زار و زوفا
زانکه بکین جهان گذران این نیست	از تنگ کن اندیشه چون کل خورشید

از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است

نام حافظ رتم نیک شیرفت ملی	پیش زندان رتم سود و زیان این نیست
بحریت بحر عشق که چشم کناره	استخاره که جان بسیار چاره
اندکم که دل عشق دمی خوش دمی بود	در کار خیر حاجت بیج استخاره
مار اربع عقل ترپان دمی بیار	کان شمش در ولایت با چکاره
از چشم خود بر پس که مار که میکشد	جاناکا طالع و جسم ستاره
رویش چشم پاک توان بد چون ملال	بر دیده جای جلوه آن ماهواره
فرصت شمر طریقه زندگی که این نشان	چون راه کنج بر همه کس آشکاره
نکرفت در تو کوی حافظ به روحی	
حیران آن دلم که کم از سنگ خارا	
چه لطف بود که ناکاه رستم ملت	حقوق خدمت ماعرضه کرد برکت
بنوک خانه رستم کرده سلام مرا	که کارخانه دوران مبادی ر
نخویم از من بیدل بسو کردی یاد	که در حساب خرد سهو نیست بر
مرا ذیل کردان بشکر این نعمت	که داشت دولت سر مدد و نعمت
بسیار که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که کر سپرم برود بر ندام از د

از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

ز حال مالدست که شود مکر و ترقی	که لاله بردد از خاک کشتگان
روان تشنه مار بجای عده دریا	چو میدبستد زلال خضر بجام حمت
صبا ز روی تو با هر کلی حدیثی کرد	رقبت کی ره غماز داد در حرمت
دل مقیم در دست حرش میداد	بشکر آنکه خدا داشته است محرمیت
بهر وقت تو ای عیسی صبا خوش	که جان عاشق دلخسته زنده شد بد
کین گشت و تو خوش تیز میر و حافظ	
کین که کرد بر آید ز شیشه ره عدت	
ز کوه مردم چشم نشسته در جوت	بین که در طلبت حال مردمان
بیاد لعل لب چشم مست میگفت	ز جام غم می لعلی که منورم نیست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طلوع همایون نیست
حکایت لب شیرین کلام فرهاد	شکج طریقه لیلی مقام مجنون نیست
دل بگو که قدمت بچو سرده بچو ای	سخن بگو که کلامت لطیف و موزون نیست
ز دور باد به جان راحتی رسان	که رنج خاطر هم از جور دور کرد
از آن زمان که زدستم برفت یلدا	کنار دیده من بچو رود و جیوت
چگونه شاد شود اندرون غمگینم	باخت بسیار که از اختیار بسرو

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

ز خودی طلب یار می کند دعا	چو مغلسی که طلبکار کج قارو
زان یار و نواز هم سکریت با سکا	گر گشت آن عشق خوش شنوایان
بی مزبود و منت هر خدمتی کردم	یار ب مباد کس احمدم و یغما
زندان تشنه لب را آبی نمی دهی	کویادی شاسان فتنه ازین دلا
در زلف چمن کندش ای دل میج	سر باریده غمی بی جرم و بی جفا
این راه را نهایت میرت بجای توان	کش صد هزار منزل پیش است
چشمک نیمه مار خون خرد میسند	جانار و انباشد خونیز را آتما
هر چند بردی ابرم روا ز در تنایم	جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعا
ای آفتاب خوبان میوزد اندر رخ	یکجا عتم بکجان در سپایه غنا
در این شب سیاهم کم گشت مقصود	از گوشه برون آئی لیکوب بدایت
از هر طرف که رفتم جزو ششم میفرود	از هزار از این بیابان دین آه بی نوا
عشق رسد بفریاد که خود لبسان	
قرآن ز بر بخوانی با چار و ده	
یار بسی ساز که یارم بسلا	باز آید و مرا بدم از جنگ کلا

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

در این کتاب که در بیان معانی و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

کتابت این شعر در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان
 در کتابخانه...

ای نسیم سحر آرمه یار کجاست شب تاراست ره وادی پریش بر که آمد بجهان نقش خرابه انگش است اهل بشارت کجاست بر سر سویی مرا تو هزاران کار است عاشق خسته ز درد غم جبران تو مست عقل دیوانه شد آن سلسله شکن باده و مطرب کل جلد میاست دل از صومعه صحبت شنجست ملول	منزل آن عاشق کس عیار کجاست آتش طور کجا و عده ویدار کجاست در خرابات نرسند که بسیار کجاست تکما هست بسی محرم اسرار کجاست ما کجا نیم و نصیحت کجاست خود پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست عیش بی یار نیست انبوه یار کجاست یار ترش پا بچه کو خانه خمار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن و بهرینج فکر معقول بفرما کل خیار کجاست	
خواب آن کس نشان تو بخیزی از لب شیر روان بود که من میختم چشمه آب حیات است و تانتا جان درازی تو باد اگر یقین میختم	تاب آن لعل پریشان تو بخیزی کاین شکر گردنکده آن تو بخیزی زیر لب چاه ز نخلان تو بخیزی در کان ناو کشت ترکان تو بخیزی

در این شعر...
 در شهر اصفهان...
 در کتابخانه...

بتلانی بغم و محنت اندوه فراق دوش باد از سر کویت بگلستان	ای دل این ناله و افغان تو بخیزی ای کل این چاکت کریان تو بخیزی
در عشق رجه دل از خلی بنای سید حافظان دیده کرمان تو بخیزی	
دیدمش دوش که سر مست جان چون می گفتش ای مونس در زمین نقش خوارم خیال لب من می میشد آنکس که چو جان سخن کس نشنا گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با لایه سپار نمودم که مرد سو و ندا پادشاهانم از سر حرمش مکند	جام می برکت در مجلس زندان سخت می گفت دل از دوزخ پران بانهاران کله از ملک سلیمان من می دیدم و از کالبدم جان کان شکر بجه خوشکوی آن زانکه کار از نظر رحمت سلطان چکند سوخته از غایت حرمان
چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب اشک همواره ز رخساره بدایب	
هر آن حجت نظر گزنی سعادت تر ز رطل در دوشان که کشت ساکت راه	بکج می شکوه و خانه ارادت تر رموز غیب که در عالم شهادت تر

در این شعر...
 در شهر اصفهان...
 در کتابخانه...

[illegible][illegible]

۳
 عرق آب
 یعنی رخ شکری
 نیست که از سرم
 و خلط شیرین
 و عرق آب درون
 نیست
 دارد
 ۴
 بادیه
 صحرا در میان
 و غلظت بادیه
 افست و
 دشت ای
 دارد
 ۵
 ریحی
 ضعیف
 غلبه
 طبع
 نظیر
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

100

از سر کوی تو رستن توانم گاهی	در نه اندر دل بیدل سفری نیست
تو خود امی شعله رخساره چو آری در	که کباب از حرکات جگر نمی نیست
مصلحت نیست که از پرده بون	در نه در مجلس ناز خیزی نیست
نازگان اسفر عشق حرام است حرام	که بهر کام در این ره خطری نیست
بجز این نیست که حافظ تو نماند	
در سر ای وجودت بهتری نیست	
کس نیست که افتاده از لطف و قوا	در ره بگذری نیست که دمی زیلا
روی تو که آینه لطف الهی است	حقا که چنین است و این دمی ریاست
زاهد و دم تو به زردی تو ز بهی رود	بیش ز خدا شرم و زردی تو حیا
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز بهی چشم	مسکین خبرش از سر و در و در حیا
از بهر خدا زلف میارای که مارا	شب نیست که صد عریض با باد
باز ای که پروی تو ای شمع و لغز	در بزم حرفان اثر نور و ضیاء
دی می شد و کفتم صفا عجب آ	کفا غلطای خواج در این عهد وفا
تیار غریبان سبب که جمیل است	جانا که این قاعده در شمع سما
چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان	و نبال تو بودن کند از جانب نیست

در نه اندر دل بیدل سفری نیست
که کباب از حرکات جگر نمی نیست
در نه در مجلس ناز خیزی نیست
که بهر کام در این ره خطری نیست
بجز این نیست که حافظ تو نماند
در سر ای وجودت بهتری نیست
کس نیست که افتاده از لطف و قوا
روی تو که آینه لطف الهی است
زاهد و دم تو به زردی تو ز بهی رود
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز بهی چشم
از بهر خدا زلف میارای که مارا
باز ای که پروی تو ای شمع و لغز
دی می شد و کفتم صفا عجب آ
تیار غریبان سبب که جمیل است
چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان

در نه اندر دل بیدل سفری نیست
که کباب از حرکات جگر نمی نیست
در نه در مجلس ناز خیزی نیست
که بهر کام در این ره خطری نیست
بجز این نیست که حافظ تو نماند
در سر ای وجودت بهتری نیست
کس نیست که افتاده از لطف و قوا
روی تو که آینه لطف الهی است
زاهد و دم تو به زردی تو ز بهی رود
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز بهی چشم
از بهر خدا زلف میارای که مارا
باز ای که پروی تو ای شمع و لغز
دی می شد و کفتم صفا عجب آ
تیار غریبان سبب که جمیل است
چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان

گر پریغان مرشد باشد چه تفاوت	بیچ سری نیست که ستری ز خدا
لقن بر خورشید که من چشمه نورم	دانستد بزرگان که سزاوار است
عاشق چکند که خور دیر سلامت	بایح دلاور سپهر قضا نیست
در صومعه زاهد در خلوت صومعه	جز گوشه بروی تو محراب دعا
ای چنگ خود برده بخون لقا	
نکرت کمر از غیث قرآن خدا نیست	
رواق منظر چشم من آشیانه	گرم نوا نسرو که خانه خانه
بلطف خال و خط از عارفان بودی	لطیفهای عجب زیر دام و دانه
دلت بصل کل ای بلبل چمن خوش	که در چمن همه کلبا کت عاشقانه
علاج ضعف دل بایب محال کن	که آن معشوق با قوت در خزان
بن مقصرم از دولت طاعت	ولی خلاصه جان خاک آستان
چه جای من که بلرزد سپهر شیدا	از این جیل که در انبساط بهانه
من آن نیم که در هم نقدل تبر	در خزان بجهت تو دشت
تو خود چه لعلی ای شهوار شیرین	که تویی چو فلک ام تا زیاده
سرد مجلس اکنون فلک بکس	که شعر حافظ شیرین سخن تر است

بیچ سری نیست که ستری ز خدا
دانستد بزرگان که سزاوار است
بایح دلاور سپهر قضا نیست
جز گوشه بروی تو محراب دعا
ای چنگ خود برده بخون لقا
نکرت کمر از غیث قرآن خدا نیست
رواق منظر چشم من آشیانه
گرم نوا نسرو که خانه خانه
لطیفهای عجب زیر دام و دانه
که در چمن همه کلبا کت عاشقانه
که آن معشوق با قوت در خزان
ولی خلاصه جان خاک آستان
از این جیل که در انبساط بهانه
در خزان بجهت تو دشت
که تویی چو فلک ام تا زیاده
که شعر حافظ شیرین سخن تر است

زیبای محبت که حافظ راست دنیا و آواز
نیاید هیچ چشمش خیز خاک سر کویت

مردم دیده ما بجز رخت ناظر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بند
بسته دام بلایا و چو مرغ وحشه
عاشق مفلس اگر قلبش کز دشتا
عاقبت دست بر آن سر بلند شد
از روان بخشی عیسی ز غم پیش تو دم
من که از آتش سودای تو ای کاشم
رو زاهد که سر زلف تو دیدم کفتم

سر بوز تو تنه دل حافظ را
کیست آن کش سر بوند تو در خاطر

بی مهر رخت روز مرا نور نماند
بسکام و دواع تو ز پس کی که کردم
من بعد چه سود از قدمی زنجبه کشد

وز عمر مرا خبر شب و بخور نماند
دور از رخ تو چشم مرا نور نماند
کز جان رمقی در تن زنجور نماند

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
نزدیک شد اندم که رقیبان تو کو
وصل تو اجل را ز سرم دور همی دا
صبر است مرا چاره و نهران تو لیکن
در بحر تو گر چشم مرا آب نماند

حافظ زغم از گریه نپروا خست بخند
ما تم زده راداعیه سورنا ما

بسیات از این گوشه که معذورانند
دور از درت آن خسته رنجورانند
از دولت بجز تو کنون دورمانند
چون صبر توان کرد که مقدرانند
کوخون جگر ریز که معذورانند

مَدَّتِ شَدَّ كَاتَشِ سَوْدِ اِی اَوْجَانِ
مَرْدَمِ چَشِمِ نَجْوَابِ جَلِ غَرَقَنَدَانِ
اَبِ حِیَوَانِ قَطْرَةُ زَانِ لَعْلِ نَجْوَشْكَارِ
تَا نَحْمُ فِیهِ مِنْ دُحَى شَدِیدِ مَشِدِ
هَر دَلِی رَا اِطْلَاعِی فِی سَبِّ اِسْرَارِ
چُنْدِ كُوْنِی اِی مُذَكِّرِ شَرْحِ خَامُوشِ

وین تمنا بین که دایم در دل ویران
چشمه مهر رخس در سپینه نالان
قرص خورشید ز روی آن تیان
بر من این معنی که ما زان می اوزان
محرر این ستر معنی دار علوی جان
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان

حافظان روز آخر شکر این نعمت لذت
کان صنم از روز اول در دوی سبزه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

<p> امروز شاه انجمن دهران کی است من بران کی دل و دین دادم به سودایان عالم سینه دارا کوی خلقی زبان بدعوی عشقش کشا </p>	<p> دلبر اگر هزار بود دل بران کی است عیلم کن که حاصل هر دو جهان سرمایه کم کند که سود و زیان ای من غلام امده دلش بازبان </p>
<p> حافظ بر استانه دولت نهاد دولت در آن سلسله است بانشا </p>	
<p> گفته اند که در میسکه باز است خنما به در جوش و خروشند بر از وی همه پستی و غرور است شرح سخن زلف خم اندر خم جان </p>	<p> دین سوخته را بر دیو و غی غار و آن می که در آن خاست و از ما همه بچاکی و عجز و نیاز گوته نتوان کرد که این قصه درازا </p>
<p> بار دل مجنون چشم طره لیلی بر دوخته ام دیده چو بازار جمه عالم رازی که بر خلق نفستیم و کفیم در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید </p>	<p> رخساره محمود و کف پای آیار نادیده من بر رخ زیبای تو باز بادوست بگویم که او محرم راز از قبله ابروی تو درین مقام </p>
<p> ای مجلسیان سوز دل حافظین در این مجلس سوز دل حافظین </p>	<p> از شمع بر سپید که در سوز که است از شمع بر سپید که در سوز که است </p>

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

<p> سیر من خوش میروی کاند رسد کعبه بودی کی میری شیم این عاشق مجور محسورم بیست کی ای که عسری شد که تا بیمارم </p>	<p> ترک من خوش میفرامی پیش لا میر خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا کو خرامان شو که پیش دست در غایت کو کبابی کن که پیش چشم شلایر </p>
<p> کفنی از زرد مت هم در دوشم خوش خرامان میروی چشم باز تو کعبه جای حافظ اندر خلوت وصل تو ای همه جای تو خوش پیش همه جایر </p>	<p> کاه پیش در دو که پیش مداو میر دارم اندر سر خیال امده در پامیر کعبه جای حافظ اندر خلوت وصل تو ای همه جای تو خوش پیش همه جایر </p>
<p> اکنون که میداد از بوستان نسیم که ابر از نذلات سلطنت امرو چمن حکایت اردی بهشت میگویم بی عمارت دل کن که این جهان را </p>	<p> من شراب فرخ بخش دیار جوهر که خیمه سایه ابراست بر که لب نه عاقل است که نسیه خریده و لغد بر آن سراسر است که از خاک با ساز </p>
<p> دفا محوی ز دشمن که پر تو می کمن بنامه سیاهی ملامت من قدم درینغ مار از جیش ازه حافظ که کرچه عرق کناه است میرو </p>	<p> چو شمع صومعه افروزی از چراغ که اگر است که تقدیر بر سرش که کرچه عرق کناه است میرو که کرچه عرق کناه است میرو </p>

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در دمار نیست در مان الغیاث	بهر مار نیست پایان الغیاث
دین و دل برود و قصد جان	الغیاث از جور خویشان الغیاث
در بهای بوسه جانیه طلب	می کنند این دستانان الغیاث
خون مانور دندان کافلان	ای سلمانان چه در مان الغیاث
داد می کنند بده ای و ذوق	از شب یلدا می جسدان الغیاث
بهر زانم در دیکر می رسد	زین حرفین بر دل جان الغیاث

مجموع حافظ روز و شب بخیر	کشته ام سوزان و گریان الغیاث
--------------------------	------------------------------

تاکی بود میانه اهل کتاب بحث	خوش وقت آنکه خشت زین بحث
از عشق کشت مرده در مناس	بجاث عقل از سد زین کتاب بحث
رحمت بر آنکه عذاب دعا	رحمت بر فقیه و مدار از عذاب بحث
چشم شمار و انجمن زان ماه و نم	بچون نم می که کند ز آفتاب بحث

حافظ ملاقات در بر اهو او سحر	بیش از خطاست بست غراب بحث
------------------------------	---------------------------

سزد که از همه و لبران ستانی باج	چرا که بر سر خویشان عالمی چون تاج
---------------------------------	-----------------------------------

دو چشم شوخ تو بر هم زده خفتن	بچین زلف تو با چرخ داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض شد	سواد زلف تو تاریک ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است	قد تو سر و میان تو موسی کردن عراج
از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم	که از تو در دل من نیر سپند علاج
و دهان نکند داده باب خضر بقا	لب تو چقدر تو بر داز نبات مصراع
بهر ای شکی جان من رپسنگدلی	دل ضعیف که هست و ناک ز کج حلاج

فاده در سر حافظ هوای من تو	کینه بنده خاک در تو بودی کاج
----------------------------	------------------------------

آتش اندراب افروز ایستایی در جاج	یاد رخسان در میان چشمه حیوان کراج
با چنین باران غم بر سر زابر حادثا	بجز وصل یار خود دل را نمی نیم علاج
از کف آزادگان غایب از آن جام	کامل دل را کار عشرت و کمی دواج
ساقیا در ده زهر روح روح بدل	انچنان راجی که با جان نیست رواج
من و خود از آغاز طهرت عاشق مستم	بر تمام روز از این در تا بوقت اندراج
حقیر من وصل خویش در اندیشه	دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج
عاشقان کوی جانان بکدامی خوشتر	ای چنین شد را کجا باشد نظر بر خجراج

حافظ ملاقات در بر اهو او سحر	بیش از خطاست بست غراب بحث
------------------------------	---------------------------

سزد که از همه و لبران ستانی باج	چرا که بر سر خویشان عالمی چون تاج
---------------------------------	-----------------------------------

زاشفتگی حال من آگاه که شو	آن را که دل نخست گرفتار این کند
باز از شوق کرم شدن شمع رخ کجا	تا جان خود بر آتش رویش گم پسند
حافظ تو ترک غمزه خوبان میکنی	
دانی کجاست جای تو خوارزم خجسته	
اگر ز کوی تو بوی من سنا بد	بمرد جان جهان را بباد خواهم داد
اگر چه کرد بر این خفتی ز پستی من	غباری از من خاکی بدامنست
تو تا بروی من ای نور دیده در پستی	در جهان در شادی بوی من خشه
خیال روی تو ام دیده میکند خون	هوا نمی لطف تو ام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری	نه یاد میکنی از من نه میسر دمی
بجای طعنه اگر تیغ میسر بدین	زدوست دست من ای هم چو باد
زدست عشق تو جان را نمی برد	
که جان ز محنت شیرین نمی برد	
باب روشنی عارفی طهارت کرد	علی الصبح که میخانه دوزخ کرد
همین که ساغر زترین خور نهان کرد	هلال ابروی ساقی بی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	باب دیده و خون جگر طهارت کرد

خبر از صاحب
در زمان
ادامه
دست و پا
بسیار است
نخاسته
دور

بهای باد چون لعل چسبیت بر عقل	بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا میکده و وضع قرب و جابم من	اگر چه چشم باد اعط از حقارت کرد
نشان مهر و محبت ز جان عاشقی	اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخواهد ش امر	
خبر دهد که حافظ بی طهارت کرد	
بسر جام جسم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصیرت توانی کرد
کدانی در میخانه طر فدا کسیری است	کرایین غل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب زیر چرخ کج	کرایین ترانه غم از دل بر توانی کرد
بغزم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سود ما بری ارا این سپهر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور	بفیض بخشی اصل نظر توانی کرد
کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید	که خدمتش چو نسیم حسرت توانی کرد
گو که سرای طبیعت نیروی پرور	کجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده	غبار در نشان تاملت توانی کرد
ولا ز نور ریاضت کراکسی یاب	چو شمع خنده زنان ترک سرتوانی کرد
ولی تو تالاب معشوق جام می خوا	طمع مدار که کار دگر توانی کرد

ریاضت
بکسر اول
دو پس
کردن

کراین نصیحت شایانه بشنوی حافظ
شاهراه طریقت گذرتوانی کرد

بیای که ترک فلک خوان و زو غارت کرد	بلال عید بد و رقص اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد	که خاک میکده عشق رازیارت کرد
مقام اصلی ماکو شه غرابات است	خداش خیر و باد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید و بش	بخون دختر ز جاده راهت کرد
فغان که ز کس جاش شیخ شرم و	نظر بد رویشان از سپهر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنود از دوا
اگر چه صنعت بسیار در عبار

بیلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد	باو غیرت بعدش حال بریشان کرد
ملوطی را بهوای شکری ل خوش بود	ناکش سیل فائقش امل باطل کرد
قره العین من آن میوه دل بادش باد	که خود آسان بشد و کار مرشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را که د	که امید کرم هر سهره این محل کرد
روی خاکی دم چشم مرا خوار کرد	چرخ منیر و زهر نماند از این محل کرد

اینکه چنانکه
شاهراه طریقت
گذرتوانی کرد
بیای که ترک
فلک خوان و زو
غارت کرد
ثواب روزه و
حج قبول آنکس
برد
مقام اصلی
ماکو شه غرابات
است
نماز در خم آن
ابروان محرابی
امام شهر که
سجاده میکشید و
بش
فغان که ز کس
جاش شیخ شرم و
بیلی خون جگر
خورد و کلی
حاصل کرد
ملوطی را بهوای
شکری ل خوش
بود
قره العین من
آن میوه دل
بادش باد
ساربان بار من
افتاد خدا را
که د
روی خاکی دم
چشم مرا خوار
کرد

اوه فریاد که از چشم حسوده و مهر
در محد ماه کان اروی من منزل کرد
نزدی شایخ و فوت شد مکان
چکنم بازی ایام مراقب منسل کرد

نجات از دمان یار نشام نمید	دولت خبر زار رخسار نمید
از بر بوسه ز لبش جان می دهم	اینم غمی پستاند و اتم نمید
مردم ز انتظار و در این پرده راه	یا بست پرده دار نشام نمید
سگر بصیر دست بد عاقبت و	بد عهدی زمانه امان نمید
ز نقش کشید باد صبا چرخ نقل	کاجا مجال باد و زانم نمید
چند آنکه بر کنار چو کار میوم	دوران چو نقطه ره میانم نمید

ختم روم بخواب که بستم جمال یار
حافظ زاده و ناله امانم نمید

بود آما که در میکده با بختانید	کره از کار فرد پسته با بختانید
اگر از جسد دل زاهد خود بستید	دل قوی دار که از جسد خدا بختانید
در میخانه بپستند خدا یا پسند	که در خانه تزویر و ریا بختانید
کسیدی چنگ بیزید بر کن می تا	تا بهمه معنی چکان لاف و بختانید

اینکه چنانکه
شاهراه طریقت
گذرتوانی کرد
بیای که ترک
فلک خوان و زو
غارت کرد
ثواب روزه و
حج قبول آنکس
برد
مقام اصلی
ماکو شه غرابات
است
نماز در خم آن
ابروان محرابی
امام شهر که
سجاده میکشید و
بش
فغان که ز کس
جاش شیخ شرم و
بیلی خون جگر
خورد و کلی
حاصل کرد
ملوطی را بهوای
شکری ل خوش
بود
قره العین من
آن میوه دل
بادش باد
ساربان بار من
افتاد خدا را
که د
روی خاکی دم
چشم مرا خوار
کرد
نجات از دمان
یار نشام نمید
دولت خبر زار
رخسار نمید
اینم غمی
پستاند و اتم
نمید
یا بست پرده
دار نشام نمید
بد عهدی
زمانه امان
نمید
کاجا مجال
باد و زانم
نمید
دوران چو
نقطه ره
میانم نمید
ختم روم
بخواب که
بستم جمال
یار
حافظ زاده
و ناله
امانم نمید
بود آما که
در میکده
با بختانید
کره از کار
فرد پسته
با بختانید
اگر از جسد
دل زاهد
خود بستید
در میخانه
بپستند
خدا یا
پسند
کسیدی
چنگ
بیزید
بر کن
می تا
تا بهمه
معنی
چکان
لاف
و
بختانید

بسی در بسته بفتح و عا کشاید تا حریفان بمه خون از شراب	بصفای دل زندان صبوحی کلان نامه نقشه زیه دختر زنجوید
حافظ این خرقه پشمینه بینی فرا که چه ز نار ز زیرش بچفا بکشاید	
که بیالای چنان ازین و نیم بر کند تا برقص آوردم آتش بویست چو مکر آن روی که مالند بر آن شمعند صبر ازین میش ندارم حکمتی بکنند شرم از آن چشم سیه و از بندش از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند آه ازین دل که بصد بند میکشد که جیاد سنی قامتت از دهر بگذرد	بعد از این دست من و این سر حاجت مطرب می نیست تو بکشاید هیچ روی نشود آینه هر چرخ کفتم اسرار غمت بر چه بود کو فاش گش آن آجوی مشکین مرا ای صیاد من خاکی که از این در توانم برخاست جز زلف تو ندارم دل عاشق میلی شب و روزت به عا عاشق شد کوی
بازستان دل از آن کیسوی مشکین ز آنکه ویوانه همان به که بماند در بند	
ببار عارض خطی بخون ارغوان دارد	بجی دارم که کرد کل ز سنبل سیاه دارد

بسی در بسته بفتح و عا کشاید
تا حریفان بمه خون از شراب
بصفای دل زندان صبوحی کلان
نامه نقشه زیه دختر زنجوید
حافظ این خرقه پشمینه بینی فرا
که چه ز نار ز زیرش بچفا بکشاید
بعد از این دست من و این سر
حاجت مطرب می نیست تو بکشاید
هیچ روی نشود آینه هر چرخ
کفتم اسرار غمت بر چه بود کو فاش
گش آن آجوی مشکین مرا ای صیاد
من خاکی که از این در توانم برخاست
جز زلف تو ندارم دل عاشق میلی
شب و روزت به عا عاشق شد کوی
بازستان دل از آن کیسوی مشکین
ز آنکه ویوانه همان به که بماند در بند
ببار عارض خطی بخون ارغوان دارد
بجی دارم که کرد کل ز سنبل سیاه دارد

غبار خط پوشانید خورشید رخسار چو عاشقی شدم کفتم که بدم کو چو در رویت بخدمت دکل شود این خدا داد من بستان از او ای شمعین چو دام طره افشاند ز کرد خاطر عاشق ز خوف مجرم امین کن اگر امید دار چه افتاده است در این که هر سلطان بقراک ارمی بندی خدا را زد و دم ز سر و قد و بویست کن محروم چشم را ز چشمت جان نساید بر دگر بر روی نیم بیشان جریحه بر خاک و حال ابل گیسو	حیات جاودانش ده که حسن دارد نذاستم که این دریاچه موج بیکر دارد که بر کل اعتمادی نیست که حسن دارد که می باد بیکران خورده است بیکر دارد بغماز صبا کوید که از امانها دارد که از چشم بداندیشان خدایت امان دارد در این گاه می نمیم که سر بر آستان دارد که افتخارت تاخیر طالب بر آستان دارد بدین سر چشمه اش نشان که خوش دارد کمین از گوشه کرده است بر آستان دارد که از چشمید و بخیر و هزاران آستان دارد
چه عذر از بخت دو کیم که آن عیار باشد تبدلی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد	
تورا در این سخن انکار کار باز رسد کسی بحسن و ملاحمت بیاد رسد	بحسن خلق و وفا کس بیار رسد اگر چس فروشان بحبله آمد رسد

غبار خط پوشانید خورشید رخسار
چو عاشقی شدم کفتم که بدم کو
چو در رویت بخدمت دکل شود این
خدا داد من بستان از او ای شمعین
چو دام طره افشاند ز کرد خاطر عاشق
ز خوف مجرم امین کن اگر امید دار
چه افتاده است در این که هر سلطان
بقراک ارمی بندی خدا را زد و دم
ز سر و قد و بویست کن محروم چشم را
ز چشمت جان نساید بر دگر بر روی نیم
بیشان جریحه بر خاک و حال ابل گیسو
حیات جاودانش ده که حسن دارد
نذاستم که این دریاچه موج بیکر دارد
که بر کل اعتمادی نیست که حسن دارد
که می باد بیکران خورده است بیکر دارد
بغماز صبا کوید که از امانها دارد
که از چشم بداندیشان خدایت امان دارد
در این گاه می نمیم که سر بر آستان دارد
که افتخارت تاخیر طالب بر آستان دارد
بدین سر چشمه اش نشان که خوش دارد
کمین از گوشه کرده است بر آستان دارد
که از چشمید و بخیر و هزاران آستان دارد
چه عذر از بخت دو کیم که آن عیار باشد
تبدلی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد
تورا در این سخن انکار کار باز رسد
کسی بحسن و ملاحمت بیاد رسد
بحسن خلق و وفا کس بیار رسد
اگر چس فروشان بحبله آمد رسد

بجی صحبت دیرین که بیج محرم را بزار نقد بیازار کایات ازید درینغ قافلہ عمر کا پنهان رفت بزار نقش بر آید ز کاک صنیع دلازطن حسودان مرغ وایمنش چنان بری که اگر خاک رشوی کن را	بیار کجبت حق گذار مار سپید یکی بسکه صاحب عیار مار زسد که کردشان بهوای دیار مار زسد بدلپذیری نغش بخار مار زسد که بد بخاطر امتیاد وار مار زسد خبار خاطری از ره کد مار زسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه بسمع پادشاه کامکار مار سپید	
بیا که رایت منصور پادشاه جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت پسرو خوش اکنون زند که ماه ز قاطعان طریق این زمان شوایم عزیز مصر بر غم برادران غنور کجاست صوفی دجال چشم محفل بیا بگو که چار بر سرم در این غم عشق	نویذ قح و بشارت بهر ماه سپید کمال عدل معبر باداد خواهد سپید جهان بکام دل اکنون سد که شاه سپید توافل دل و دانش که مرد را سپید ز قهر چاه برآمد باوج ماه سپید بگو بسوز که مهدی دین سپید زانتش دل سوزان برق آه سپید

نقد بیازار کایات ازید
درینغ قافلہ عمر کا پنهان رفت
بزار نقش بر آید ز کاک صنیع
دلازطن حسودان مرغ وایمنش
چنان بری که اگر خاک رشوی کن را
بیار کجبت حق گذار مار سپید
یکی بسکه صاحب عیار مار زسد
که کردشان بهوای دیار مار زسد
بدلپذیری نغش بخار مار زسد
که بد بخاطر امتیاد وار مار زسد
خبار خاطری از ره کد مار زسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه
بسمع پادشاه کامکار مار سپید
بیا که رایت منصور پادشاه
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
پسرو خوش اکنون زند که ماه
ز قاطعان طریق این زمان شوایم
عزیز مصر بر غم برادران غنور
کجاست صوفی دجال چشم محفل
بیا بگو که چار بر سرم در این غم عشق

ز شوق روی تو جانم بر این سیر فراق همان رسید که آتش بر کوه رسید مرو بخواب که حافظ بیارگاه قبول زور و نیم شب درس صبحکار رسید	بنفشه دوش گل گفت خوش نشانی داد دلم که مخزن اسرار بود دست قضا سگته و اردر کا بخت هم که برو معالج خود کن ای نصیحت می نقش درست دلتش باد و خاطر گذشت بسکین باریبان گفت
خزینہ دل حافظ ز که بهر اسرار ببین عشق تو سپر مایه جهانی داد	
پیرانه سرم عشق جوانی سپر افرا از راه نظر مرغ و لم کشت بهوایگر در داکه از آن آهوی شکین سیه چشم بار غم و عرض بر کس که نمودم	وان را ز که در دل نهفته افتاد ای دیده نظیر کن که بدلم در افتاد چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد عاجز شد و این مشرب بنام افتاد

نقد بیازار کایات ازید
درینغ قافلہ عمر کا پنهان رفت
بزار نقش بر آید ز کاک صنیع
دلازطن حسودان مرغ وایمنش
چنان بری که اگر خاک رشوی کن را
بیار کجبت حق گذار مار سپید
یکی بسکه صاحب عیار مار زسد
که کردشان بهوای دیار مار زسد
بدلپذیری نغش بخار مار زسد
که بد بخاطر امتیاد وار مار زسد
خبار خاطری از ره کد مار زسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه
بسمع پادشاه کامکار مار سپید
بیا که رایت منصور پادشاه
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
پسرو خوش اکنون زند که ماه
ز قاطعان طریق این زمان شوایم
عزیز مصر بر غم برادران غنور
کجاست صوفی دجال چشم محفل
بیا بگو که چار بر سرم در این غم عشق

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از رکن خالک سرکوی شهاب بود	هر ناله که در دست نسیم سحر فاد
مرغان تو تا تیغ جبهان گیر بر آورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر
این باده که پرورد که خار خرابات	از بوی بهشتیش چنین چسبید
بس تجربه کردیم در این دار نکافات	باد رویشان هر که در افتاد و راف
گر جان بد به پست سبیل نکرده	باطنیت اصلی چکند بد کمر فاد
حافظ که سر زلف تان دستش بود	
بس طرفه حرفیت کشش که گون	
برید باد صباد و سم اکلی آورد	که روز محنت و غم و بختی آورد
بطربان صبحی دهیم جاباک	بدین نوید که باد سحر کی آورد
نسیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق	ز بی ریشیت که بخت همی آورد
بیا که طهور بهشت را رضوان	در این جهان ز برای دل بری آورد
بخیر خاطر ما گوش کاین کلاه	بسی شکست که رافشرشی آورد
چه ناله که رسید از دم بخر که	چو باد عارض آن ماه خرمی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ	
چو التجا بختاب شهنش آورد	

کلمات
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت	این شام صبح کرد این شب سحر
در تنگنای حیرتم از نخوت زقیب	یارب مباد آنکه که امعشیر شود
بس نکته غیر حسن باید که ناکسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ سپهر از محمد بد را بدی بوی	
کر خاک او پای شالی سپهر شود	
تنت بناز طبعیان نیازمست بد	وجود نازکت از زده کردند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت	هیچ عارضه شخص تو درو مند مباد
در این چمن چو در آید خشنه آن بغیا	ریش بسرو سنی قامت بلند مباد
در آن بپا که حسن تو جلوه آید	مجال طعن بدین بد پسند مباد
جمال صورت و معنی همین بهشت	که ظاهرت در دم باطنیت نشین مباد
هر آنکه روی چو ماه است بختیم بیند	بر آتش تو بخر چشم او پسند مباد
شفا ز کشته شکر فشان حافظ جوی	
که حاجت بطلان کلام و فدا	
ترک من چو جد شگین که دکان	لا راول خون کند بازار سبیل کند
در خرامان سر و کلاهش کند میل چمن	سرور از پا در اندازد دل کند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or name, located at the bottom of the page.

1

بیا چشم تو خود را خراب خواهیم خست
بنای عهد و پیمان استوار خواهیم کرد
نفاق و زرق بخت صفای دل
طریق رندی عشق اختیار خواهیم کرد
چه مستی است ندانم که برو با او
ولا چون غنچه شکایت کار بستن
رسیدن کل و سرین بجز و خوبی
علاج ضعف دل مگر شسته بی است
صبا بخوش خبری بد به سلیمان است
چه راه میزند این مطرب مقام شناس
تو نیز راه و چنگ آرد راه صحرای کیر
مرید پر میغانم زمزم مرغ ای شیخ
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نام

بیا چشم تو خود را خراب خواهیم خست	بنای عهد و پیمان استوار خواهیم کرد
نفاق و زرق بخت صفای دل	
طریق رندی عشق اختیار خواهیم کرد	
چه مستی است ندانم که برو با او	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
ولا چون غنچه شکایت کار بستن	که باد صبح نسیم که کوشا آورد
رسیدن کل و سرین بجز و خوبی	بنفشه شاد و خوش آمدن صفای آورد
علاج ضعف دل مگر شسته بی است	بر آس که طبیب آمد و دوا آورد
صبا بخوش خبری بد به سلیمان است	که مرده طرب از گلشن پیا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز راه و چنگ آرد راه صحرای کیر	که مرغ نغمه سراسر از خوش نوا آورد
مرید پر میغانم زمزم مرغ ای شیخ	چرا که وعده تو کردی او بجا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نام	که حمله بر من مسکین یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند	
که التجا بدر دولت شما آورد	
چو دست بر سرش زخم تاب آورد	و راشی طلبم بر سر عقاب آورد

چو دست بر سرش زخم تاب آورد و راشی طلبم بر سر عقاب آورد

چو ماه نوره نظر کاران بچهاره
طریق عشق پر آشوب و فتنه است
کدائی در جهان باطلت مغرور
جبابه اچو قد باد نخوت اندر
شب شراب خرايم کند بیداری
مرا و عهد شکن خنده و تیرسم
ولا چو پیر شدی حسن و بازی مغرور
سواد نامه موی سیاه چون شد طی

چو ماه نوره نظر کاران بچهاره	زند بکوشه ابرو و در حجاب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است	بیتد آنکه در این راه با شتاب رود
کدائی در جهان باطلت مغرور	کسی ز سپاه این در بافتاب رود
جبابه اچو قد باد نخوت اندر	کلاه داریش اندر سپهر سراب رود
شب شراب خرايم کند بیداری	و کبر و زحکایت کنم خواب رود
مرا و عهد شکن خنده و تیرسم	که با تو روز قیامت بهین خطاب رود
ولا چو پیر شدی حسن و بازی مغرور	که این معالیه در عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون شد طی	بیاض کم نشود که صد انتخاب رود
تو خود حجاب خودی حافظ از میان ریز	
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود	
حسب حالی نوشتم و شدایم چند	مهری گو که فرستم تو بیغای چند
مابدان مقصد عالی توانم رسید	هم مگر پیش نهد لطف کجای چند
چون می از خم بسو رفت و کلافت	فرصت عیش بکند از بزمی چند
قند امیخته با گل علاج دل است	بوسه چمن دیار میزد شامی چند
ای که ایان خرابات خدایا ز ما	چشم انعام ندارد ز انعامی چند

چشم انعام ندارد ز انعامی چند

کسی ز سپاه این در بافتاب رود
کلاه داریش اندر سپهر سراب رود
و کبر و زحکایت کنم خواب رود
که با تو روز قیامت بهین خطاب رود
که این معالیه در عالم شباب رود
بیاض کم نشود که صد انتخاب رود
تو خود حجاب خودی حافظ از میان ریز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود
مهری گو که فرستم تو بیغای چند
هم مگر پیش نهد لطف کجای چند
فرصت عیش بکند از بزمی چند
بوسه چمن دیار میزد شامی چند
چشم انعام ندارد ز انعامی چند

زاهد از کوچه زندان سلامت بگذرد	تا خرابت نکند صحبت با حمی خند
عیب می جمله بکشتی بنهرش نهر کوخی	نفی حکمت کمن از زیر دل عامی خند
پیر میخانه چه خوش گفت روی گشایش	اگر کو حال دل سوخت به با حمی خند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ بخت

کامکارانظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
اندر سر من بواجی عشقت
قدح به دلبران عالم
بر سپرد که در چمن بر آید
چشمی که نهفتند تو باشد
هر جا که دلی است در غم تو
چشم تو ز بجز دلربایی
هر کس که بجز تو نپازد

لعل تو کہ بہت جان حافظ

دور از لب هر خیس و باد

خسروا کوی فلک در خم حوکان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشت
زلف خاتون طغر شفیقه بر حرم بست
ای که انشای عطار و صفت شکر گزین گشت
طیره جلوه طوبی قد و لجوی تو شد
ندیه تنها حیوانات نباتات و جمادات
ساحت کون و مکان عرصه اتوباد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
دیده مستح اید عاشق جولان تو باد
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد
یعنی عالم را و ادب و ملک و ملک

حافظ خسته با خلاص شاخوان تو شد

لطف عام تو شفا بخش شاهان بود!

خوش است خلوت اگر یار یابا شد
من آن نیکین سلیمان بیخ شمع
روا د ار خدا یا که در حرم وصال
بهایی کو مفکن سایه شرف بر کن
بیان شوقی حاجت که حال آتش دل
هوامی کوی توار سپر فیر و دما
بسان سوسن اگر ده زبان شود

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, covering the bottom half of the page. The text is dense and appears to be a continuation of the narrative or a separate section of the document.

[illegible][illegible]

در حیرتم که بهر چه شد بمردم متب
خمر مهری چاکس عیقرن کنز نکرد

کتاب زبان بریده حافظ درایمن

با کس بخت راز تو تا ترک میسر نکرد

دل از سر برد روی از تنها کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنها نمود در قصه این جا بود
خاسته از مضامین حکیمان کرد

حواجر الاله خنبردا نياشم

صا که چاره دار و قیقت

طبعه قصد جان ناله کرد

از این سخن - و این که شریعت

بستان مونس کتب
که از کتب کفیت

سیدان ہر بان کی کونک

عند و با جان حاضر آن مری
که در شش است و کلاه

لے میرا نام ان برومان کرد

دعا ای سی دفع صد بلبل

غلاب یار پر کمره عاشقانه بس
که یاک لرنمه ملاقی صد بهجا

ز ملک تا ملک و تنش حجاب بریزد
بر آنکه خدمت جام جهان نما

نکته: سیاهی و شایه در اطلاق جام است و آرد و دام شمره

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

طبع غلام احمد دات و مستقر

تو خدایم خود از انکار خود خوار
که چرا کنی که بدی و بدی را کنی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

مردان است این دولس حبیب

دیدی ایدل که می یارد و در بار چلرد
چون بسد و لب می یارد و فادان

وای ازان مست که با مردم میسازد

اسک من نک سونای پر
طالع بی سققت میں کہ در این

سایا جام میم ده که کارنده است

اگر بر نفس داین دایره غنا
کس نداشت که در کردیس ر

برقی از منزل لیلی بدر خشد مرده که باختر من مجنون دل افکار

برق عشق اش عم در دل جانم زدود

یارد بر ننه به سسند که باماره

است حلقه آن رف و قاتل آن کرد
تجربه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد

نچه سعی است من اندر طلبت بمیرد
اینقدر هست که تغییر فضا نتوان کرد

6

[illegible]

دامن دو دست بخون دل افشاد بدست	بضونی که کند خصم را بتوان کرد
عارضش را مثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست به بی سرو پا نتوان کرد
سرو بالای من آن دم که در آید بسباع	چه محل جابه جان را که قیامت توان کرد
مشکل عشق نه در حوصله انشاست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیر تم گشت که محبوب جانی لیکن	روز و شب عریه با خلی خدایتوان کرد
من چویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بختی است که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جان دیدن	که در آینه نظر خیر بصفا نتوان کرد
بجز ابروی تو عراب دل حافظ نیست	
طاعت غیر تو در دین بابت نکرد	
دانی که چنانک و عود چه تفر میکنند	پنهان خورید با ده که تخفیر میکنند
ناخوش عشق و رونق عشاق میزند	عیب جوان سوزش میگردانند
جز طلب تیره هیچ نشد حاصل و نهو	غافل در این خیال که اکسیر میکنند
گویند ز غم عشق کویید و مشوید	مشکل حکایتی است که تفر میکنند
تشویش وقت پیر نغان میدهند	این سالکان نگر که چه با سیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید	نوبان در این معاصی تقصیر میکنند

بعضی از معانی را
در آینه نیت
تشریح
کردند

بعضی از معانی را
در آینه نیت
تشریح
کردند

ما از برون در شده مغرور و صدف	تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجد و عهد نهادند و وصل دست	قومی در حواله به قفسدیر میکنند
بالجمله اعتماد کن بر شبات دهر	اکاین کارخانه است که تغییر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و مستب	
چون نیک بنکری جمیع زویر میکنند	
در نظر بازی ما بحسب ران حیرا	من چنینم که نمودم در آستان
عاقلان نقطه کار و وجودند	عشق داند که در این دایره سرگردانند
وصف خساره خورشیدش بر رخ	که در این آینه صاحب نظران حسرانند
گر شوند که از اندیشه ما میچکان	بعد از این حسره صوفی بگردانند
لاف عشق و کله از یار زهی لاف	عشقا زان چنین سستی بجهانند
جلوه گاه رخ اودیده من تنهائیت	ماه و خورشید همین آینه میگردانند
اکرم شیوه چشم قیاموزد کار	در مینو پستوری و مستی همه کس توانند
عهد ما بالب شیرین دهنان است خدا	ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفسله نیم و هوای می و طرب ایم	اها اگر حسره دشمن بگردانند
گر نبر تنگه ارواح بر دیوی تو باد	عقل و جان کو هرستی بنابر افشانند

بعضی از معانی را
در آینه نیت
تشریح
کردند

بعضی از معانی را
در آینه نیت
تشریح
کردند

Handwritten marginalia in Persian script at the top of the right page.

زاهد ار رندی حافظ کند هم جا
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه بجا آمد
نیخود از تشنه بر تو داتم کردند
چه مبارک سحری بود و چه غریب
چون من از عشق رخسار بخود و حیرانم
من اگر کام روا گشتم خوشدل چه
بعد از این می من ایستادن
این همه شد و شکر گزنی کلکم ریزد
باقی آنروز بمن مرده این دولت داد
کیسانی است عجب بندگی پریغان
بجایات ابد آنروز رسیده اند
عاشق اندم که بدم سر زلف تو قفا
بمبت پریغان و نفس ندان بود
شکر شکر بشکر این بستان خانه

Handwritten marginalia in Persian script along the right edge of the right page.

Handwritten marginalia in Persian script along the left edge of the right page.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زد
کل آدم بسر شستند و به سمانه زد

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
شکریزد که میان من و اصال افتاد
جنک هفتاد و دو دولت همه افتادند
آسمان باران نتوانست کشید
نقطه عشق دل کوشیه نشینان چون کرد
مال بعد خرمین پس از زبونم
آتش آن نیست که بر خنده او کرد
بامن راه نشین باده مستان زد
حوریان رقص کنان ساغر سکران زد
چون ندیدند حقیقت رو افسانه زد
قرحه خال بنام من دیوانه زد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زد
چون ره آدم خاکی سیکه از دانه زد
آتش آن است که در خرمین زنده زد

کس چو حافظ نکشید از رخ اشتیاق
تا سر زلف عروشان سخن شانه زد

دل من بدور رویت چمن فراغ دارد
سرافرو نیاید بجان ابودی پس
شب تیر چون سر آرم هیچ چیز
ز بخت آت دارم که ز زلف او زدم
که چو سرو پای بند است و چو لاله انار
که درون کوشه گیران جهان فراغ دارد
که اگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد
تو سپیاه کم بهایم که چه در باغ دارد

Handwritten marginalia in Persian script at the top of the left page.

Handwritten marginalia in Persian script along the left edge of the left page.

Main body of handwritten text in Persian script, likely a commentary or continuation of the poem.

Handwritten marginalia in Persian script at the bottom of the left page.

میں بھانپاں پل استون

چه دلاور است ندی که بشیخ
 طرباشیان بلبل پسگره زانغ
 که بخستیم از نابت افراغ
 به ندیم شاه ماند که بکف آیانغ

دشمن دل سپیا تو غرقه بخون
را به روان و هم را هزار ساله
جان ز بیم دلش در شکن کلا
باد و صاف امانت و قبح چو
حادث از نملع آن بهر آه مال
از لب خوان حشمت سہلترین
مهر چنین عروس اہم بکف تو
لطف عید پرورت اشاقار
در غم جگر دی تو مونس غم چو

مکر افکار و آفات بسیار است که در سحر و جادو

جان ز نسیم و دلش بینی جان از حبت المحدث اعطای غمت او طبع در بند از چنانکه جان از بوسه خوشی

[illegible]

نوشته کلامی و سلامی نفرستاد
پسیندوانید و پیامی نفرستاد
آه و روشنی بکینست خرامی نفرستاد
وز آن خط چون سلسله امی نفرستاد
دانست که محمود و جامی نفرستاد
پیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

--	--

گفتا شراب نوش و غم دل سبز یاد
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
از بهر این معامله عکین مباش و شاد
تدبیر هست وضع جهان بخین قیاد
بشو از او حکایت حمید کی قیاد
جان در درون سینه غم عشق او نهاد
در معرضی که سخت سلیمان و دیاد

24.

مجلس
یعنی از تاریخ و جلد
توسعه
از نمودن صفای ادب
و آن لغوی و معنی
و نمودن غیر آنها
مسئله است
یعنی بیان
نمودن

چل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت	تدبیر مایه بست شراب و مساله بود
آن نافه مرا که میخواپست غم غریب	در چین لطف آن بت شکنین کلا بود
از دست بیده بود وجودم غم غم عشق	دولت مساعده می دپایه بود
نالان داد خوابم بیهوشانه میروم	کاستجا کشاد کار من از راه و ناله بود
خون میخورم و لیکت بجای سکا	روزی باز خوان کرم این ناله بود
بر طرف گلشن نظر افاد وقت	اندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو کاشت مهر و خوبان کانی	در رکهار باد بکعبه سان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ	زان داغ سپهر بر که حال لاله بود
دیدم شعره لکش حافظ بهرج شاه	هر بیت از آن سفینه از صد ساله بود
آن آه ند حله که خورشید شیر	
پیش بر دمع سر که کمر غزاله بود	
دی باغم سیر بردن جهان کیسری نازد	بی بفر دشت لای ما کز این بهتر نازد
بکوی میفر و شانش بجای بر میگرد	زهی سجاده تقوی که کیسا غری نازد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان او در	کلابی لکشت آناه در سوزی نازد
رقیم نرسنه که در این باب رخ نازد	چه افتاد این سر مار که خاک نازد

در بیان
از بیانی
است
غزل به نفع آید
بعضی آفتاب
در کمال
ایم از دین
فانقزی می آید
و احوال
در کمال
بعضی آفتاب
در کمال
ایم از دین
فانقزی می آید
و احوال

در بیان
از بیانی
است
غزل به نفع آید
بعضی آفتاب
در کمال
ایم از دین
فانقزی می آید
و احوال

تو را آن که روی خود زشتان پیشا	که سودای جلداری غم لکری نازد
بشوی نقش و لکلی که در بار کمرنگی	مرقصای کونا کون می احمد نازد
ویار و یار مردم را مقید میکند	چه جای پارس کاین محنت نازد
بس آسان مینمود اول غم در یاسوی	قلط کردم که لیلطوفان بصد نازد
بر کونج قناعت حمی و کونج غافیت	که یکدم تنگدل بود آن محرومی نازد
جو حافظ و قناعت کوش از دنیا نازد	
که بچو منت دنان بصد نازد	
دوستان دختر ز تو به دست نوی	شد بر محاسب کار بد پستی نازد
انداز پرده بپای عشق باک کند	تا نگویند حریفان که چرا دوی نازد
ترد کانی بد بای دل که در مطرب	راه مستانه زد و چاره چندی نازد
جای آن است که در عقد صاشر کند	دختر ز که بچم این همه ستوری نازد
نه بهفت آب که بخش بصدش نازد	انچه با حنسه قد صوفی می نازد
غنیه کلین طبع ز پیش بکفت	مرغ شیوان طرب از برک سوری نازد
حافظ افاد کی از دست زانکه سو	
عرض مال دل دین در سپهر غری نازد	

در بیان
از بیانی
است
غزل به نفع آید
بعضی آفتاب
در کمال
ایم از دین
فانقزی می آید
و احوال
در کمال
بعضی آفتاب
در کمال
ایم از دین
فانقزی می آید
و احوال

بخط و حال کدیان مدد حنیف دل	بدست شاه و شاهی که محرم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان	علامت بهجت سرم که این قدم دارد
رسید موسم آن که طرب چه ترکست	نه دیبای قند و شکر هر که شکر دارد
تراز بهای می اکنون چو کل در تیغ	که عقل کل بصدت عیب تنم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه خوان	کدام محرم دل در این محرم دارد
دل که لاف بجز زودی کنون صدف	بیونی لاف تو با باد صبح دم دارد
مراد دل که جویم که نیست دل داری	که جلوه نظره شیوه کرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرفت آن	
که ماصد طلبیدیم و او صدم دارد	
دست از طلب ارم تا کام من	یا جان سبب جانان یا خود زن بر آید
بکشای تبر تم را بعد از وفات بکر	کز آتش درونم دود از کفن بر آید
بنمای رخ که خلتی حیران شود	بکشای لب که فریاد از فزون آید
جان لبست و در دل حسرت که از لبان	انگرفته هیچ کامی جان از لب آید
از حسرت دانت جانم به تنگ آید	خود کا تم نکستان کی از لب آید
کفتم بخوش کزوی بر کیر دل لم	کار کسی راست این بخوشش آید

در این قصه
بعضی از کلمات
در این قصه
بعضی از کلمات
در این قصه
بعضی از کلمات
در این قصه
بعضی از کلمات
در این قصه
بعضی از کلمات

هر یک شکن زلفش بخواسته دارد	چون این دل شکسته بان شکن دارد
بر بوی آنکه در باغ یابد کلی چو روی	ایده نسیم و هر دم کرد چمن بر آید
هر دم چو بی وفا یان تن آن گرفتاری	ماییم و استانش آجان تن آید
بر خیز تا چمن را از قامت و قیامت	هم سر و در بر آید هم نار و نایم
کویند ذکر خیرش در خیل عشق نایان	
هر جا که نام حافظ زان انجمن بر آید	
در ازل هر کو بقیض دولت ازانی بود	تا ابد جام مرادش بمهر دم بود
من جهان ساعت از می آسم بکار	کفتم این شاخ ارد به بار پی می بود
خود کز فم کافتم سجاده چون سوسن	همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمان بود
خلوت ما از فروغ از عکس جام یاد	ز آنکه کج ابل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی ارم	وقت کل مستوی ستان نادانی بود
مجلس انس بهار و بخت عشق می آید	جام می گرفت از جانان که آن جانی بود
بهجت عالی طلب جام مر قمع کج	رند را آب عنبت با وقت زمانی بود
نیگامی خواهی ایدل ابدان صحبت دار	خود پسندی جان من بان نادانی بود
کر چه میماند یاد کار سلسله سیمین	کانه این کشور کدانی رشک می بود

بعضی از کلمات
در این قصه
بعضی از کلمات
در این قصه
بعضی از کلمات
در این قصه
بعضی از کلمات
در این قصه
بعضی از کلمات
در این قصه

باده ریحانی و ساقی روحانی بود
 دی عزیزی گفت حافظ میخوردن سزا
 ای عزیز من کناه آن بر که پنهانی بود

دلم بجمالت صفائی ندارد	چو بیکانه کاشنای ندارد
ستاع دل پاک عشاق مسکین	بیازار چپش بهائی ندارد
دل لاجام و ساقی کلر خ طلب کن	که چون کل مانده بقائی ندارد
اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست	بجز آن خم زلف جانی ندارد
از این سیئه تنگ تسم که تیرش	رو و جامی و انکه دوانی ندارد
همه چیز دارد و دلارام کن	در یغما که با ما وفائی ندارد
چو ماه است روشن بی مهریوت	
دل و جان حافظ صفائی ندارد	
دل شوق لبست مدام دارد	یارب زلفت چکام دارد
جان عشرت مهر و باد شوق	در سپا غزل مدام دارد
شوریده زلف یار دامنم	در دامن بلا معتام دارد
آخر زسد که باز پر سپیم	اگان دلبر ما چه نام دارد

شاید
 در کمال
 در کمال
 در کمال

بیاور کجا نشیند آن کو	اندیشه خاص دعام دارد
خرم دل آینه که صحبت	بایار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشویند	بر کل زینفشه دامن دارد
حافظ چو دمی خوشست مجلس	
اسباب طرب تمام دارد	
رو بر پیش نهادم بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و بکفر نکرد
سیل شرشک مازد لش کین بد نکرد	در سنگ خاره فطره باران نکرد
ماهی و مرغ و دوش خفت از غمان من	و آن شوخ دیده بین که سر زب نکرد
میخواستم که میرش اندر قدم چوبه	او خود گذر بر من چو سپیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدا	کز تیراه گوشه نشینان خدز نکرد
جانا که ام سنگدل بی کفایت است	کو پیش خشم تیغ تو جان را سپر نکرد
شونی نکر که مرغ دل بال و پر کباب	سودای خام عاشقی از سر بد نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بسکه د	
نشند کس که از سر رغبت زب نکرد	
رای من که آبی بر سازان توان زد	شعری بخوان که با او طل کران زد

شاید
 در کمال
 در کمال
 در کمال

بر آستان جانان که سر توان نهادن	کلبانک سر بلند می بر آستان توان زد
در خالقه کجند اسرار عشق مستی	جام می معسانه هم با مغال توان زد
شدر به زن سلامت زلف تو عجب است	کر را به زن تو باشی صد کار توان زد
کرد و دست وصال خواهد دری کشون	سر با بر این تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده و ماسلت نماید اما	بر چشم و شمنانت تیرا کار توان زد
از شرم در حجام سانی تطفن کن	باشد که بوسه چند بر آن دیوان توان زد
بر جو بیار چشم که سایه افکند و	بر خاک بگذارش آب روان توان زد
در ویش را نباشد منزل سراسی	نایم کند لعلی کاشش در آن توان زد
ایل نظرد و عالم در یک نظر با	عشق است و او اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم دانش و ادب سخن توان داد	چون جمع شد معانی کوی ساقی توان داد
عشق و شباب ندی مجموعه مراد	ساقی بیا که جامی در این زمان توان داد
بر غم کارانی فانی بزن چه دینی	باشد که کوی عشقی با این توان داد
حافظ حق قرآن که زرق و شبید	
شاید که کوی خری در این توان داد	
دو روز وصل و دو پست در این ایام	یاد باد آن روز کاران یاد باد

حکایت
تو از غفلت
در این عالم
منی مطلق
وقت نشادی
در دور
سخت
در این ایام
نیت بازی
شخصی و غیره

این مان در کس و فادار می نند	زان و فاداران و یاران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت	با بک نوش باده خواران یاد باد
من که در دیر غم چپ از او	چار آن غمکاران یاد باد
اگر چه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را بهزاران یاد باد
بملا گشتم در این دام بلا	اگر شش آن حق کران یاد باد
اگر چه صدر رود است از چشم و	زنده رود و باغ کاران یاد باد
رازها فطرت از این ناکند	
ای دریغ از راز داران یاد باد	
رسید مرده که ایام غم نخواهند	چنان نمایند چنین نیز غم نخواهند
من ارچه در نظر بار خاک ارشد	رقیب نیز چنین محترم نخواهند
حور و داری بشیر میزند همه را	کسی معتمد هم حرم نخواهند
توانگر اول درویش خود دید است	که محزون ز رو کج درم نخواهند
غنیمی شمرای شمع وصل پروا	که این معامله تا صبحدم نخواهند
سروش عالم عینیم زنی خوش داد	که بر در کرمش کس درم نخواهند
بر این رواق ز بر جده نوشته اند بر	که بخونکند ابل کرم نخواهند

این مان
در دیر غم
زبیب و فاداران
دانش این
نزد و دور
در اصفهان
بجایمانی
زنده رود
موصوف
در این ایام
سروش
رقیب
کسی معتمد
محزون
غنیمی
سروش
بر این رواق
نوی از در است
در رواق
مراد است
است

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page.

کریم شام و سحر شکر که ضایع گشت نرگس ساقی بخواند آیت انوار کوی صوفی مجلس که دی جام و قنجر می گشت	قطره باران که هر یکدانه شد حلقه اورلو و ما مجلس افسانه شد دوش بیک جرعه می قاتل و خراشید
منزل حافظ کنون بار که گهر بایست دل بردلدار رفت جان بر جامه شد	
ز دل برآمده کار برینے آید گر بر وی دلارایه یار من و در در این خیال بشد زمان عمر و هنوز چنان بجزرت خاک در قوی میرم بسم حکایت دل بست با نسیم خدای دوست نکریم عمر و مال و دین همیشه تیر سحرگاه من خطاشدی	ز خود بدر شد دم دیار درینے آید همچو کند کار کار برینے آید بای زلف سیاهت برینے آید که آب زندگیم در نظرینے آید دل بخت من امشب سحرینے آید که کار عشق زما اینقدرینے آید کنون چه شد که یکی کار کرینے آید
زبکه شد دل حافظ ریمده از هم گس کنون ز حلقه زلف برینے آید	
سالن دل طلب جام جم از ما میگرد آنچه خود داشت زبیکانه نمایم کرد	

یعنی اسخبر کتب
از دیوانی مل دیوان
ماطعات
تحت

کوهی که صدف کوه و کباب بود
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود
 مشکل خویش بر سر یمنان بردم و دو
 دیدمش خرم و خندان قدح با ده بدست
 گفتم این جام جهان بین تو کی دادی حکیم
 آن همه شعبه با عقل که میکرد
 گفت آن یار که از گوشت سرد آمدند
 اند چون غنچه دلش از حقیقت نبغت
 فیض روح القدس باز مدوید

طلب از کشد کان لب دیا میگرد
 او نمی دیدش و از دور خدا میگرد
 گو بتایب د نظر حل معما میگرد
 و از آن آیت صد نه تماشا میگرد
 گفت آن روز که این کعبه دنیا میگرد
 سامری پیش عصا وید بیضا میگرد
 جرمش این بود که اسرار اوید
 ورق خاطر از این بخت غمش میگرد
 در کان هم بکنند آنچه میگرد

گفتش سلسله زلف تان از منی عیت
گفت حافظ خنده از دل شایسته

سالها دفتر مادر کرد و صہبای بود
 یخی سیر یغان بین که چو بادستان
 دل چو رکاب بجزر سود و دریائی
 می شکستم ز طرب ز آنکه چو گل بر لب جوی
 رونق میسکند از درش و عالمی بانو
 هر چه کردیم بحشتم کرمش زیبا بود
 و اندران دایره سرگشته و پابر جانو
 بر سرم سایه آن سر و سہی بالابو

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style.

پیر کلزنگ من اندر حق از حق پشیمان
 و قرارش با جملة بشوید بی
 رخصت نبشت تداد از نه حکایتیابد
 که فلک یدم و در قصد دل دانا بود
 که حکیمان جهان را اثره خون پالا بود
 مطرب از در محبت غزلی میرود

قلب اندوده حافظ بر او حشر
که معامل همه عیب نهان میاورد

<p> ساقی حدیث سرو و گل دلاله میرود می ده که نوغروس چمن حد حسن یافت شکر شکن شوند همه طوطیان طی زمان بین و مکان در سلوک شعر باد بهار می وزد از بوستان شاه ان چشم جادوانه عابد فریت بین خوی کرده میخندد و بر غرض سخن وین شوز عشوه دنیا که این عجز ز چون سامری مباحث که نزد دید و از حافظ ز شوق مجلس سلطان غایب دین </p>	<p> وین کجاست با ملاه غساله میرود کار این زمان ز صنعت دلاله میرود زین قند پارسی که بین کاله میرود کاین طفل یک شبه ره یکساله میرود وز زاله باده در مستح لاله میرود کشم کاروان سحر بد نباله میرود از شرم روی او عرق از لاله میرود مکاره می نشیند و محاله میرود موسی بهشت از پی کوساله میرود خامش مشوک کار تو از ناله میرود </p>
---	--

[illegible]

10

بهری کنفش با چو بنشیند بر خیزد	نهال شوق در خاطر چو بنشیند
چو منصور از مراد آنگاه برآورد و از دست	که با این دره اگر در بند در ماند در
سر شک کوشه گیر از چو در بند در	رخ از مهر چو بنشیند از مراد
در آن حضرت چو مشافان را زبانه زد	بدین درگاه حافظ را چو بنشیند میرا
محرم دولت پدار بیا لیلین آمد	گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی در کش و سر خوش تماشا بخرام	تابه بستی که کار است بچو آیین آمد
شروکانی بده ای خلوتی نازک شای	که ز صحرای عشق آجوی مشکین آمد
گریه آبی بر رخ سوختن کان باز آورد	ناله فریاد پس عاشق مشکین آمد
مرغ دل باز هوا در کان ابروی آ	گر کمین صید کش جان دل وین آمد
در هوا چو مطلق نی و جلوه کنی	ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیای بده و غم مخور از دشمن دوست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پری چو بنشیند باده ناست	که می لعل دوا یی دل نکین آمد
رسم بعهده ایام چو دیدار بیا	گریه اش بر بمن و پسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بنشیند لعل	عبر افشان تماشا یی با حین آمد

بردارند
اول یعنی بار و بار
دارند و بار و بار
یعنی برادر کشیده
شده اند
رخ
از مهران یعنی اگر
که ایشان را به خور
مست در نزد
تعالی است
خفته

سر و چان من چو اریل چمن نمی کند	بهرم کل می شود یا دشمن نمی کند
تا دل بر زه کرد من رفت بچین رفت	ز آن سفر در از خود غم وطن نمی کند
پیش کان ابرویت لایب می کنم ولی	کوشه کشیده است از آن کوشه نمی کند
چون ز نیم شود زلف بنفشه بر کش	و ده که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی کند
با همه عطر دامن آیدم از ضباب	گر که ز تو خاک را شکست چو بنشیند
ساقی سیم ساقی من کریمه زهر میداد	کیست که تن چو جام می جلد وین نمی کند
دل با مید وصل او بهدم جان نمی شود	جان بهوای کوی او خدمت نمی کند
دی که ز طره اش کردم از سر فک	گفت که این سیاه کج کوش من نمی کند
دست کش جفا کن آب خم قنقش	بی به و سر شکست من در عهد نمی کند
فلک سالی شد صبا و امن اگر آید	خاک بنفشه زار را شکست قنقش نمی کند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده	تیغ سزا است هر که در گشمن نمی کند
سمن بویان غبار غم چو بنشیند نشاند	پری رویان قرار از دل چو بنشیند نشاند
بفرارک جفا جانها چو بر بند نه بر بند	زلف غبرین جانها چو بنشیند نشاند

بهرم کل می شود یا دشمن نمی کند

کوشه کشیده است از آن کوشه نمی کند

کوشه کشیده است از آن کوشه نمی کند

کوشه کشیده است از آن کوشه نمی کند

ستاره به رخشید و ماه مجلس شد
دل در میدان ابرو و سونش شد

نغمه سپیده آواز صد درفش شد
که طاق ابروی یار منش می شد
فدای عارض سیرین و چشم زگر شد
که دای سخنه که کن که میر مجلس شد
که خاطر مبعوضه از آن موسی شد
که علم خیر افتاد و محفل عیس شد
بجز خوشی سلطان ابوالنور شد
قبول دولستان کیمیا ی این شد

از راه میسکه به یاران عیان بگردیدند
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

ساقی ارباده از این دست بجام اند
و چنین زیر خم زلف بند و خیال
از آن وقت می صبح فروغ که شیب
عازقان را بمهره شرب ملامت اند
ای بسا مرغ خسرو را که بدام اند
کرد و هرگاه افق پرده شام اند

<p>دور در کسب هنر که شکی نمی خوردن روز ای خوش حالت آن مست که در پای زاده اسر جگه کوشه خورشید بر آرد زاده خام طمع بر سپهر انکار بیافد</p>	<p>دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد سرود پستار نداند که کدام اندازد نخست ارقعه بدین با مقام اندازد پخته کرد و چون غنچه بر غنیم اندازد</p>
<p>باده با محتسب شهر نوشی حافظه که خور باده ات و نسک بجای آید</p>	
<p>سحر چون خسرو خاوه علم بر که بهاران زد چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردان نکارم دوش در مجلس بغیرم رخص چون بر خا من از زنگ صلاح اندم بخون دل نشستم کدام آسین دلش آموخت این آئین عیاری خیال شود اربان نخیست و شد ناکه دل فتش باغ فردا پیشین بجای اندر کند آرام نظر بر قرعه توفیق وین دولت شاه است شده ناظر فر شجاع ملک و دین منصو</p>	<p>بدست مرحمه یارم در امیداران زد بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد مگر بکجوا از کسیت و بر دلسای یاران زد که چشم باده پیمایش صلا بر بوشیان زد کز اول چون برون آمده شب داران زد خداوند انکندارش که بر قلب سواران زد زده سوانی که مرگانش رخبر گذاران زد بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد که جوید بیدر عیش خنده برابر بهاران زد</p>

باد به مختب شهرنوش حافظ
که خور و باد است و سنگ بجام از

سحر چون خسرو خاوند علم بر که بهاران زد
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردان
 نگارم و دوش در مجلس بعزم رقص چون غیاث
 من از زکات صلاح اندم سخن دل نشستم
 کدام آهش آموخت این آئین عیاری
 خیال شود از آن محبت و شد که دل مسکین
 من با خرقه پشیم کجا اندر کند آرام
 نظر بر قرعہ توقیف دین دولت شاه است
 شنش با نظر فر شجاع ملک و دین منصو

دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
 سرود پستار نداند که کدام اندازد
 بخت ارقه بدین ماه تمام اندازد
 پنجه کرد و چو منظر بر غمی اندازد
 شهرنوش حافظ
 ت و سنگ بجا آمد
 بدست رحمت یارم در امیداران
 برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران
 مگر بخت از کیست و جود لای یاران
 که چشم باده پمایش صلابه بوشاران
 گزاول چون برون آمده شنبه داران
 خداوند انکندارش که بر قلب سواران
 رزده سوانی که مرگانش رخ بر گزاران
 بده کام دل عاشق که فال بختیاران
 که جود بید رعیش خنده برابر بهاران

از آساعت که جام می بست و شربت	زمانه ساغر شادی بیاد میکساران زد
ز شمشیر سرفشانش طغزان روز خشد	که چون خورشید نیم ستار بر آرد
تعالی اندر هی آتی که تا نیک هستی یات	صغای جوهر پاکش دم از پیر کاران
دوام عمر و ملک او بخواد از لطف حافظ	
که چرخ این سکه دولت تمام شهر یاران	
سحر لیل حکایت با صبا کرد	که عشق کل بادید به چاک کرد
از آن نکت رخ خون دل انداخت	اور این گلشن بشارم مبتلا کرد
هر سحر لیل بیدل در افغان	تنم در میان باد صبا کرد
نقاب کل کشید و زلف سنبل	اگر به بند قبا می غنچه کرد
غلام بهت آن ناز نیشتم	که کار حسیری روی دریا کرد
خوش باد اسپیم صبحا بهی	که در دشب نشان داده کرد
من از یکا کخان مهر کر نام	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
که از سلطان طمع کردم خطا	اور از دلبسته و فاجتم جدا کرد
و ناز خواجگان ملک با من	کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بجوی میفرشان	که حافظ توبه از زهره دیا کرد

بشارت بر بجوی میفرشان
 که حافظ توبه از زهره دیا کرد
 و ناز خواجگان ملک با من
 کمال دولت و دین بوالوفا کرد
 که در دشب نشان داده کرد
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 من از یکا کخان مهر کر نام
 خوش باد اسپیم صبحا بهی
 غلام بهت آن ناز نیشتم
 نقاب کل کشید و زلف سنبل
 هر سحر لیل بیدل در افغان
 تنم در میان باد صبا کرد
 اور این گلشن بشارم مبتلا کرد
 که عشق کل بادید به چاک کرد

شاهان کرد و لبس می نینان کنند	زادان ارخت در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ ز کس بکنند	کلر فاش دیده ز کس وان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع	قدسیان در عرش دست نشان کنند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این طلم بر انسان کنند
عاشقان ابر پر خود حکم فیت	هر چه در زمان تو باشند کنند
میش چشم کمتر است از لطف تو	ان کجا تبحر که از لطفان کنند
رخ نماید آفتاب دولت	که چه صحبت آینه زشان کنند
کن کجایی از دو چیست تا در آن	مرک را بر بیدلان آسان کنند
عید چپار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان دل قربان کنند
ای جوان سرو مند کونی بزین	میش از آن گرفتار متحرکان کنند
خوش برای از غصه ای دل کابل راز	عیش خوشش در نو بهر جان کنند
سر کمش حافظ ز آینه شب	
تا چه صحبت آینه تابان کنند	
شراب بغیش و ساقی خوش دوام ندهد	که زیر کان جهان از گشت شان ندهد

بشارت بر بجوی میفرشان
 که حافظ توبه از زهره دیا کرد
 و ناز خواجگان ملک با من
 کمال دولت و دین بوالوفا کرد
 که در دشب نشان داده کرد
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 من از یکا کخان مهر کر نام
 خوش باد اسپیم صبحا بهی
 غلام بهت آن ناز نیشتم
 نقاب کل کشید و زلف سنبل
 هر سحر لیل بیدل در افغان
 تنم در میان باد صبا کرد
 اور این گلشن بشارم مبتلا کرد
 که عشق کل بادید به چاک کرد

من ارچه عاشقم ورنه دست و پا نیام
سین حسی که ایان عشق اکای قوم
جنایه شیوه درویشی است و راه روی
کن که کو کعبه و لبر شکیست شود
غلام محبت و روی کشان یکیت نکم
قدم منه نجر ابات جز بشرط ادب
بوشش باش که بهنگام باد استغنا
هزار شکر که یاران شهر بی گنفتند
شنان بی کمر و خسر و ان بی کلعتند
بیار باد که این سالکان مزدورند
چو چاکران بگریزند و بنیدن کعبه
نه آن کرده که از رقی لباس دل سپند
که ساکنان و شش محران پاوشند
هزار خرمن طاعت نیم جویدند

جناب عشق بلند است بمقامی حافظ

که عاشقان رده فی سحران بنحو دهند

شاهد آن نیست که موی و میانی از
شود حور و پری خوب و لطیفست و
چشم چشم ای کل خندان دریا
مرغ زیرک نشود در چمنش نه سزای
خم ابروی تو صنعت تیر انداز
کوی خودی که بره از تو که خورشید آفتاب

دلشین شد خشم تو قبولش کردی
در ره عشق شد کس یقین محکم

از آبی آنی سخن عشق نشانی دارد
هر کسی بر حسب فهم مکانی دارد

بخرابات نیشانی که امانت یافت
بر سخن جانی و هر بخت مکانی دارد

مدعی کو رو و بخت کافوظ مغرور

کلیات ماسنن ز مانی و سانی دار

شراب و عیش نهان حقیقت کاشی بنیاد
 اگر ز دل بکشد و ز سپهر یاد ممکن
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
 قدح بشرط ادب کمر زانکه تر عیش
 که اگر است که جشم شد کی کجا فتنه
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
 مگر که لاله بدانت بیوفائی و سر
 فید هست با اجازت مرا بسیر سفر
 بیا یا که زمانه می زنی خراب شویم
 خوش باد و صافی بناله دشت و جنگ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مصلحت
بصفت اسم مفعول از کارگاه
و جای باز و بعضی اوقات
که آن در اصطلاح افغان
جدا گاه است و در خارج
شیراز اضافی است
و پیش بر که ناچار به
واضع است
در تمام سوره اندر این
سوره سخن نیست و در
دام جاده

دوست اگر ختم جام می کنی بسم که پاک تر به از اینم حریف دست نداد	
رسید در غم عشقش بجا فاطمه	که چشم زخم زمانه با شوقان بر ساد
صوفی نهاد دام و سپهر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
باز می خرج بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبه با بل را ز کرد
ساقی بیا که شاه رعن ساقی قیام	دیگر بحسب لوله و آغا زنا ز کرد
این مطرب که گجاست که ساعاق ساق	و اینک باز گشت زنده ا مجاز کرد
ای دل بیا که مایه پناه چنداروم	ز آسوخ آستین کوته و دست ز کرد
صنعت کن که هر که محبت راست با	عشق بروی دل در محنت قرار کرد
ای بگفت خوش خرام که خوش سروی باز	غنچه مشوک که به عاید نماز کرد
فردا که مشکا حقیقت شود پدید	شرمنده و به روی که عمل بر مجاز کرد
حافظ کن طاعت ندان که در ازل	
مارا خدا ز هر سه دریایی نیاز کرد	
صوفی را باد و باد از خور و نوش باد	در زمانه پیش این کار فراموش باد
آنکه بگریم می از دست تو انداوان	دست با شاد مقصود و در غموش باد

صوفی نهاد دام و سپهر حقه باز کرد
باز می خرج بشکندش بیضه در کلاه
ساقی بیا که شاه رعن ساقی قیام
این مطرب که گجاست که ساعاق ساق
ای دل بیا که مایه پناه چنداروم
صنعت کن که هر که محبت راست با
ای بگفت خوش خرام که خوش سروی باز
فردا که مشکا حقیقت شود پدید
حافظ کن طاعت ندان که در ازل
مارا خدا ز هر سه دریایی نیاز کرد
صوفی را باد و باد از خور و نوش باد
آنکه بگریم می از دست تو انداوان

بسته بند قباد علم و دوشش باد	
خون عاشق بخورد که بقدر خوش باد	چشم از آینه داران خط و خاشاکست
لبم از بوسه ربایان لب خوش باد	گرچه از کبر سخن باین درویش نکرده
جان فدای شکرین پسته خوش باد	شاه ترکان سخن عیسان می شنود
شری از مظهر خون پیاوش باد	بیر یافت خطا بر قلم صنیع زلفت
آخرین بر طرکاک خطاوش باد	بنظای تو مشو و همچنان شده خطا
حلقه بندگی زلفت تو در گوشش باد	
صبا وقت سحر بوی زلفت یاری آورد	دل شورید و مار از نو در کاری آورد
ز رشک تار زلفت یار بر او حریفیاد	صبا بر نافه مشک که از تار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز باجم قصه او را	که روی از شرم او خورشید داری آورد
عفی الله چنین ابرویش اگر چه توانم کرد	بر محبت هم پای بر سپهر چاری آورد
سر اسر خوش جانان طریق لطف حساب	اگر تسبیح میفرمود اگر ز تار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بخرم	که هر گل که غمزه بشکفت محنت می آورد
زخم غارت چشمت دل خرمین با کردم	ولی میرنجست خمن در در بین بهاری آورد

بسته بند قباد علم و دوشش باد
خون عاشق بخورد که بقدر خوش باد
لبم از بوسه ربایان لب خوش باد
جان فدای شکرین پسته خوش باد
شری از مظهر خون پیاوش باد
آخرین بر طرکاک خطاوش باد
حلقه بندگی زلفت تو در گوشش باد
صبا وقت سحر بوی زلفت یاری آورد
دل شورید و مار از نو در کاری آورد
ز رشک تار زلفت یار بر او حریفیاد
فروغ ماه میدیدم ز باجم قصه او را
که روی از شرم او خورشید داری آورد
عفی الله چنین ابرویش اگر چه توانم کرد
سر اسر خوش جانان طریق لطف حساب
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بخرم
زخم غارت چشمت دل خرمین با کردم
ولی میرنجست خمن در در بین بهاری آورد

جلوه کرد رخسار ز ناز و ناز	عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت	کاکه شکسته او نیک است انجام
در خم زلف تو ایخت دل از چاه پنج	او که چاه برون آمد و در دام افتاد
ان شدای خواه که در صومعه باز من	کار ما با رخ ساقی و لب عالم افتاد
من ز مسجد بجز امانت خود افتادم	اینم از روز نازل حاصل فرجام افتاد
چکند گزنی دوران زود چون پر کا	هر که در وایره کردش ایام افتاد
صوفیان جمله صغیر و نظری از	
زین میان حافظ و سوخته بد نام افتاد	
عشق ز سر سرایت که از سر بد بود	مهرت عارضیت که جای در کشود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	باشیر اندرون شد و با جان بد شود
در دی است و عشق که اندر علاج او	هر چند سعی بیش نمانی مبتد شود
اول یکی منم که در این شمشیر	فریاد من بجنبه افلاک بر شود
کز آنکه من سر شکست فاشم زبده	گشت عراق محب که بیکبار تر شود
دی در میان زلف بیدم رخ کفا	بر بیاتی که ابر محیط قر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت	بگذر آنکه ماه ز عقرب بد شود

عشق ز سر سرایت که از سر بد بود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
در دی است و عشق که اندر علاج او
اول یکی منم که در این شمشیر
کز آنکه من سر شکست فاشم زبده
دی در میان زلف بیدم رخ کفا
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت

ای دل بیاد لعلش اگر باد میخورد	بگذران که معیسان آخر شود
حافظ سر از لحد بد را در بیای	
کر خاک او بیای شامی سپر شود	
غلام ز کس مست تو با جد را	خراب باد لعل تو بهوشیارا
تو را صبا و مرا لب دیده شد غما	و گرنه عاشق و معشوق راز دارا
زیر زلف تو با چون گذر کنی	که از زمین و یسارت چه بقرارا
گذر کن چو صبا بر غنچه زار و بین	که از لطا و ل زلفت چه شو کو ارا
رقیب در گذر و میش از این کن	که ساکنان درد و دست خاکسارا
نصیب است به شیشه شامی	که مستی کرامت کناه کارا
نه می آن کل عارض غزل سرایم و بی	که غنایب تو از هر طرف هزارا
تو دستگیر شومای خضر پی خجسته من	پیاده میروم و هر مردمان سوارا
بیا بیکه و چهره دار غرافی کن	مرو بصومعه کاسنجاسیه کارا
خلاص حافظ از آن زلفت تا بر آید	
که استکان کند تو رستگارا	
قتل این خسته شمشیر تو تقدیر شود	در دایم هیچ از دل پر تم تقصیر شود

عشق ز سر سرایت که از سر بد بود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
در دی است و عشق که اندر علاج او
اول یکی منم که در این شمشیر
کز آنکه من سر شکست فاشم زبده
دی در میان زلف بیدم رخ کفا
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت

[illegible]

٧٠

[illegible]

٧٠

از صبا پرس که مارجه شب تا دم صبح	بوی زلف تو جهان سوز جان است که بود
طالب لعل و کمر نیست و گز نه خور	چنان در عمل معنی کان است که بود
رنگ خون دل مارا که نهان کرد خط	چنان از لب لعل تو عیان است که بود
عاشقان بنده را باب امانت باشد	لاجرم چشم کمر بار جهان است که بود
کشیسته سوز خود را زیارت می آید	از آنکه بیچاره جهان دل نکران است که بود
زلف هندوی تو کفتم که در دره زند	سالماد رفت بدین سیرت سال است که بود
حافظا باز ناقصه خوانا چشم	
که در این چشمه جان آب روان است که بود	
کنون که در چمن آمد گل از عهد بوم	بنفشه در قفسم او نهاد سر بسجود
بوش جام صبوحی بنا لاف و خنک	بوس غنچه ساقی بنده بی وعود
باغ تازه کن این زرد شتی	کنون که لاله بر آفرودخت آتش فرو
ز دست شا به سیم غدار عیسی دم	شراب فوش در باکن جدید عا ثمود
جهان چون خلد برین بد و سوسن گل	ولی چه سود که در وی نیکن است غلوه
شد از بروج ریاحین چو آسان گلشن	زمین خست سیمون و طالع مسرود
چو گل سوار شود بر بوا سیمان دار	سحر که مرغ در آید بخت و داد

از صبا پرس که مارجه شب تا دم صبح
طالب لعل و کمر نیست و گز نه خور
رنگ خون دل مارا که نهان کرد خط
عاشقان بنده را باب امانت باشد
کشیسته سوز خود را زیارت می آید
زلف هندوی تو کفتم که در دره زند
کنون که در چمن آمد گل از عهد بوم
بوش جام صبوحی بنا لاف و خنک
باغ تازه کن این زرد شتی
ز دست شا به سیم غدار عیسی دم
جهان چون خلد برین بد و سوسن گل
شد از بروج ریاحین چو آسان گلشن
چو گل سوار شود بر بوا سیمان دار

بدو گل فشین بی شراب شاد بود	که بسچو دور تها بخت بود معدود
بیار جام لبالب بیا دصفت عمد	وزیر ملک سلیمان عمادین محمود
بود که مجلس حافظین بر ترش	
بر آنچه می طلبد جمله باشدش بود	
گفتم که خطا کردی قدیس تر این بود	گفتا که تو ان کرد که گفتی در چنین بود
گفتم که خدا داد مراد است بوجاش	گفتا که مرادم بوجاش نه سیم بود
گفتم که قرین بدت افکنده بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که زمین ای ماه چرا محتر برید	گفتا که فلک با من بد مهر کین بود
گفتم که بسی جام طرب خدی از این پیش	گفتا که شفا در قفسم باز پس بود
گفتم که تو ای عسر مراد و در بر خیز	گفتا که غلانی حکم عسر عین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا که همه آن بود که بر لوح حید بود
گفتم که نه وقت مغرت بود چنین بود	گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه محبت شده دود	
گفتا که همه وقت مراد اعیان بود	
گر چه برو اعط شهر این سخن آسان شود	تا ریا و زرد و سالو پس مسلمان شود

از صبا پرس که مارجه شب تا دم صبح
طالب لعل و کمر نیست و گز نه خور
رنگ خون دل مارا که نهان کرد خط
عاشقان بنده را باب امانت باشد
کشیسته سوز خود را زیارت می آید
زلف هندوی تو کفتم که در دره زند
کنون که در چمن آمد گل از عهد بوم
بوش جام صبوحی بنا لاف و خنک
باغ تازه کن این زرد شتی
ز دست شا به سیم غدار عیسی دم
جهان چون خلد برین بد و سوسن گل
شد از بروج ریاحین چو آسان گلشن
چو گل سوار شود بر بوا سیمان دار

خرد هائی دل که سپیجان نفسی می
 از غم و درد مکن ناله و منیر یاو که دو
 ز آتش وادی امین نه منم خرم و بس
 بیچکس نیست که در کوئی تو ای کامنت
 کن نه انت که منزه که مقصود کجا
 بر عده که میخیزد از باب که م
 خبر طبل این باغ میر سپید که من
 دوست اگر سر رسیدن بهار غم

یار دار و سر عید دل حافظ یار
شاہ بازیے بشکار کسی می آمد

مطرب عشق عجب ساز نواری دارد
عالم از ناله عشاق مباد احوالی
پیر در دی کشش مگر چه ندارد ز زود
از عدالت نبود و در کرشن سدا
محترم دارد و لم کاین کس قند پرست
نقش هر برده که ز دره بی کادری دارد
که خوش آنکست قزح بخش صدایی
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
پادشاه است که هم پای کدلی دارد
تا به خواست تو شد قهرمانی دارد

اشک خونین بخیالان نمودم کفایت
در عشق است و جگر شود و دل آید
هر عمل اجری و هر کرده جسدی
شادی روی که جو که صفای

خسرو حافظ درگاه نشین قاتل
وزیران تو تهای دعا می دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
من که شبنامه تقوی ده ام یاد افت
زاهد راه برندی سبزه و معتد را
آفتابیت ره میخانه نمیدانم
بنده پیر مغانم که ز جلم برانند
زاهد و عجب و فنا ز من و مستی و نیا

دوش از این غصه خفتم که حکمتی
حافظ ارباده خورده جای شکایت باشد

مسلمانان مراد قتل دلی
دلی پورو دیاری صلحیت
که با دی گفتی که مشکی بود
که اسپتظار بر این دلی بود

[illegible]

بگردانی چو افتادم از غم	بدر پرشش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جان	چه دامن گیر یارب نهری بود
بحال این پشیمان حمت آید	که دین کاروان کالی بود
مرا عشق تسلیم سخن کرده	حدیثیم بخت هر محفل بود
بهری عیب حرام بود لیکن	زمن محسوسم ترک سالی بود
سرگرم در طلب درفشانید	و یل از وصل ایوایی بود
<p>کودیکر که حافظ نکته دان است که مادی هم محکم غافل بود</p>	
معاشران عریف شبانه یاد آید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید
چو عکس باد کس جلوه در رخ تساق	ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آید
بوقت سرخوشی از آه و مال عشاق	بصوت و نغمه چنگ و عقیانه یاد آید
نیچو ز رمای غم و فاداران	ز بیه و وفائی دور زمانه یاد آید
سمند دولت اگر تندرست کشیده	ز بهرمان سپهر تازیانه یاد آید
بوقت رحمتی سکان صد حلال	ز روی حافظه آن سپستانه یاد آید

بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند

کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت
کاش که از کوهی قناعت

من و صلاح و سلامت کس این نبرد	که کس بر نذر غریاست طعن آن نبرد
من این موقع شمشیر بران دارم	که زیر خنجر دقتم می کس این نبرد
مباش خردم و علم و عمل فتنه زمان	که بچکس ز قضای خدای جان نبرد
شوق فتنه ز نکت بود قبح در کش	که ز نکت غم ز دولت خبری معان نبرد
اگر چه دیده بود پای سپاس تو ایدل	بهوشش باش که نقد تو پاسبان نبرد
<p>سخن بیزه سخن دان داد کن حافظ که تخته کس در دگر بر بهر کانه نبرد</p>	
مرا می دگر باره از دست برود	بمن باز از روی دست برود
هزار آتش بر من می سرخ باد	که از روی باز نکت دی برود
بنایم دست می که انکو چید	میرزا دپای می که بر هم تهرود
بروز اید خرد و برانکس	که کار خدائی نه کار نیست خرد
مرا از ازل عشق شد سر و شست	قضای نوشته نشاید خرد
مزنم ز حکمت که در وقت	ارسطو و دجان چو چاره کرد
گشایخ بود و غرسند باش	قناعت کن از نیست چو

بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند
بجای شش نماند

سیر نم بر نفس از دست فراق فریاد	اوه اگر ناله زارم زیاده تو باد
چشمم که گشتم ناله و فریاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بداندش تو باد
روز و شب غصه خون بخورم و خون	چون دیدار تو دردم بچه باشم و شاه
تا آزار چشم من سوخته دل و درشتی	ای بسا چشمه خونین که دل از دیدن کشاید
ازین بر مرده صد قطره خون من چکه	چون بر آردم از دست فراق فریاد

حافظ دلشده پستغرق یادش	تو از این بنده و دختی کجای ازاد
------------------------	---------------------------------

مرده ای دل که در باد صبا باز آید	به خوش حسرت از طرف صبا باز آید
بر کش ای مرغ سحر نغمه داود کی	که سیلان گل از طرف هوا باز آید
لاله بوی می نوشین بشنید از دم	دماغ دل بود با تپیده و با باز آید
عاری گو که گشت فهم زبان سوسن	تا بر سپید که چو ارقطه هوا باز آید
مردی که در کرم بخت خدا داد من	کآن بت پسند دل از راه غما باز آید
چشم من از پی این قافله بس آید	تا جو شش دلم آو از در با باز آید

کر چه با عهد شکستیم و کنه حافظ کرد	لطف او من که بصلح از در با باز آید
------------------------------------	------------------------------------

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و بعضی از اینها را در کتب دیگر ندیده ام
 و بعضی از اینها را در کتب دیگر ندیده ام
 و بعضی از اینها را در کتب دیگر ندیده ام

نقد بار بود آیا که عیاری کردند	تا همه صومعه از این پیاری کردند
مصلحت بدین من آن است که با همه	بگذازند و چشم طره یاری کردند
خوش که نقد حرفیان سر زلف ساقی	کر فلکشان بگذارد که دست زاری کردند
یار این بچه ترکان چه دلیرند سخن	که بستر مرده هر خطه شکاری کردند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد	خاصه رقصی که در او دست کاری کردند
قوت بازوی سپهر بخوبان مغرور	که در این خیل حصاری بسواری کردند
زناغ چون شرم نثار که نهد با هر گل	بیلان را پسند دارد و خامی کردند
تا کنند اهل نظر خاک ربهست گل	عمر باشد که سپهر را بگذاری کردند

حافظ ابنا می مان اغم سیکنان نیست	زین میان که توان که کناری نیست
----------------------------------	--------------------------------

نفس برآمد و کام از تو بر نی آید	فغان که بخت من از خواب در نی آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز	بلائی زلف سیاهت بر نی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش شودی	وز آن غریب بلاکش خبر نی آید
قد طبع تو را تا بر نی کیسم	درخت بخت مرادم بر نی آید
زشت صدق کشادم هزار تر دعا	از آن میانه کی کار کر نی آید

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و بعضی از اینها را در کتب دیگر ندیده ام
 و بعضی از اینها را در کتب دیگر ندیده ام
 و بعضی از اینها را در کتب دیگر ندیده ام

نسبت رویت اگر با ماه و پروین گرداند	صورت ناپدید شبی تخمین کرد
-------------------------------------	---------------------------

12

10

یار باین دو تن را بر خورشید نشان
 شده چرخه ایام که در ایشان او
 ای که ای خاتمه باز که در دیر معان
 حسن بی پایان او چنانکه عاشق می کشد
 خانه خالی کن لا تا منزل جان شود
 آه آه از دست مرغان که بر نشان
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح

صیحه هم از عرش می آمد سر و شوی غسل
قدسیان کونی که شعر حافظ از بر می

هر که شد محرم دل در حرم یار بیا
 اگر از پرده برون شد دل من عیب کن
 صوفیان استند از کرمی چه رخت
 خرقه پوشان یکی مست که نشد نکشت
 داشتم دل تنی و صد عیب مرا می پوشید
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 و آنکه این کار ندانست در انکار بیا
 شکر ایزد که نه در پرده پشت دار بیا
 خرقه ماست که در خانه حمار بیا
 قصه ماست که در هر سپهر باز بیا
 خرقه رهن می و مطرب شد زار بیا
 یاد کاری که در این گنبد دور بیا

هری صل کران جام بلورین سپتم
جز دلم کوز ازل تا ابد عاشق دوست
گشت چار که چون خشم تو کرده نرس
بر جمال تو جان صورت چنین شد

تجاشا که زلفش دل حافطه روزی
شد که باز آمد و جاوید گرفتار باد

هر آنکو خاطر محسوس و یازار زمین دارد
جناب عشق را در که بسی بزرگ عقل است
بخواری مستکرامی نعم ضعیفان
دین تنگ شیرین مکر مهر سلیمان
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دین
بلاگردان جان دل دعای مستمندان
صبا از عشق من مری کجوا باشی توان
لب لعل خط شکین چو پیش پیش
اگر گوید منخواهم چو حافظ بنده مغلس

کوجا نراست که مراد از رده مندر حجاب تعین باشد و آور

دولت از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد

برود دل من از دل من آن نرود	آنچه از این غمت بول سکین است
تا بد سر زکشت و ز سر جان نرود	در ازل بخت لم با سر زلفت بوند
درود دارد چه کند که زنی در مان	کرود از این خوابان دل من معذورا
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان	
دل بخوانند به وزنی اینان نرود	
باد بوی تو بیاورد و دست از بازو	جو پس باد بهارم بسوی صحرا برد
نه دل خسته چاره انتخاب	هر کجا بود دل چشم تو برد از بازو
آبرو از لب جان بخش روان بخشد	جام می دی ز بخت هم ز روان بخشد
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد	دوش دست طلسم سلسله شوق تو
رخت بایندوی آن سر سبزی لاله	راه مانع از آن ترک کلان ابرو زد
سنگ راسل تواند بره دریا برد	دل سکین تو را اشک من آورد
بخت طبل بر حافظ کن از خوشی	
پیش طوطی نتوان صوت هزار آورد	
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود	یاد باد آنکه نهانت نظری بابا بود
معجز عیسویت در لب شکر خا بود	یاد باد آنکه چو چشمت بجا بکشت

دولت از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد

کلاه شکستی کلاه نماند این شد و این وقت سر خوشی دیگر کلاه شکست

یاد باد آنکه من چو کله بشکستی	در کابشن نو یکت جهان چای بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می	دین دل سوخته پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد	در میان من و لعل تو کجای حق بود
یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق و ادب	آنکه او خنده مستانه زدوی صبا بود
یاد باد آنکه صبحی در مجلس	خزمن و یار نبودیم و خدا بابا بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بدم	آنچه در مجلس امروز کم است بخا بود
یاد باد آنکه با صلاح شایسته را	
نظم هر کوه در ناخته که حافظ را	
یاد باد آنکه سپهر کوی توام منزل	دیدم در دوشی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن گل از زمین پاک	بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
دل چو از پیر غم و نقد معیانی	عشق می گفت بشر چه از مشک بود
آه از این جور و تعلم که در این آنکه است	وای از آن عیش و تنم که در آن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سسی من دل باطل بود
دوش بر باد مرغان خرابات شدم	غم می دیدم و خون دل پا در گل بود
بس بکشم که بر هم سبب در فراق	منفی عقل در این سبب لایق بود

در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم

دولت از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد
 که از این شهر را از دست نبرد

از این شهر را از دست نبرد

هر چه بسداده و جفا میکند آن لبر ما	همچنان در پی او دل بوفای میکند
از جفای فلک و غصه و دران صید	بر تنم برین صبر قیام میکند
از نجفی و نزاری تن جان پرور من	چون بلالی است که آنکشت نام میکند
بلبل طبع من از فرقت کلزار خوش	دیرگاهی است که بی برکت نوا میکند
بهواداری آن سپهر قد لاله عد	بسی آشفته و سرکش چو میامد

دل حافظ چو صبار بر کوی تویم
در دمندی است بامید و امید

زهی نجسته زمانی که یار باز آید	بکام غمزدگان نگار باز آید
در انتظار خندش بی طبع دل صید	خیال آنکه بر پسم شمار باز آید
مقیم بر سر زایش نشسته ام کرد	بان هو پس که بر این بگذار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم این چشم	بدان امید که آن شپسوار باز آید
سر شک من ز موج بر کنار چو کرد	اگر میان ویم در کنار باز آید
اگر نه در چشم چکان او و در من	ز سر حکومت و سپه خود چکار باز آید
ولی که با خیم زلفین او ستاده ام	کمان بر که در بامت را بلند آید
چه جور با که کشیدند بلبلان از وی	بوی آنکه در نو بهار باز آید

از غمت و غمزدگان
دوام و امید و دل
از غمت و غمزدگان
دوام و امید و دل
از غمت و غمزدگان
دوام و امید و دل
از غمت و غمزدگان
دوام و امید و دل

ز نقش بند قضا هست امید جان
که بسجود سر و دستم بخار باز آید

کر زلف پشایت دست صبا افتد	هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
ماکشی صبر خود در بحر غم آنکشتیم	تا آخر از این طوفان بر تخته کجا افتد
هر کس تمنای فال از رخ او کند	بر تخته فیروز می تا غم کرا افتد
کر زلف سیاهت را من مشک خطافتم	در تاب شو جانادر که خطافتم
آخر چه زیان افتد سلطان مالک را	که را نظری و زری بر حال کدا افتد
آن باده که دلهارا ز غم دها زادی	پر خون جگر کرده چون دها افتد

احوال دل حافظ از دست غم جان
چون عاشق سپهر کردان و وحشت افتد

مینوار کان که باده بر طبل کران خوردند	رطل کران نخبه غم سپهران خوردند
در باده نور عارض مشوق دیده اند	رطل کران بقوت بازوی آن خوردند
رطل کران ز دل برداندیشه کران	ز آنز و بود که باده بر طبل کران خوردند
خوشر زباده سپهر نصیبی نبردند	انسان که مال و نعمت ملک جهان خوردند
وقت بهار باده خور جز بر پوستان	کر زباده آن بهست که در بوستان خوردند

از غمت و غمزدگان
دوام و امید و دل
از غمت و غمزدگان
دوام و امید و دل
از غمت و غمزدگان
دوام و امید و دل
از غمت و غمزدگان
دوام و امید و دل

بروی بازن از سپا غرکلابی
چهره بود این که ز در پرده بطرز
از این افسیون که ساقی در می افکند
خود هر چند نقد کاینات است
سکندر را نمی بخشند آیه
بیاد حال ابل در و بسته
بستوران کوا سبزه ارستی
بت چینی عادی جان بگشت
همین است منصور شاهی
خداوندی بجای بندگان کرد

که خواب آلود ایم ای نجیب
که میرقصند با هم مست و بشیار
صرفان زانه سپه مانده و دستار
چه سپنج پیش عشق کیمیا کار
بروز روز میر نیست این کار
بلفظ اندک و معنی بسیار
حدیث جان سپرس از تقییر
خداوند دل و دینم کندار
علم شد حافظ اندر نظم شمار
خداوند آقا فاشش کندار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن کار
بجشاکره زلفش و بوی من بسیار

با او بگو که ای ناصح بان من
دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم
بر ما جفا و جور فرماقت روانه
ز سار عهده یار و فاداریا و آ

این شعر در وصف
شکوه و غم است
و در بیان
عجز و ناتوانی
است

ای دل بسیار با غم هجران و صبر کن
ای دیده در غرقش از این شش غم صبا
باری خیال دوست پیش نظر شد
چون بره صال یار ندایم خست یا

حافظ تو تا بکجه غم حال جان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست یار

ای برده ز حسن ز خوبان و رنگا
الحق و جو نقش و نشان دمان تو
دایم دل بدست خط و خال زلف تو
باده هزار دشمن اگر یار با من است
عشق چو در سپهر دل خالگیر شد
کر سر و پیش قد تو سر کشید مرغ

قدت بر اوستی چو سی سر و چو یا
موجوم لفظ ایست نه نهان اشک
از دست هر سه تا چه کشد این دل کجا
دایم مصاف و از نرتم زکار را
زین در اگر بدر شوم آیم با خطرا
عقل طویل را بنمود هیچ اعتبار

منصوب به هوای تو حافظ اکنون چو بخت
در شد غمت و لش افتاد مهره

ای خرم از فر و غرخت لاله زار
از دیده که سر شکست چو باران و دریا
بلی عمر زنده ام من زین بس عجبش آ
روز فراق را که عهده در شمار

باز اگر ریخت بی گل بویت بهار
کانه غمت چو برق بشد روزگار
روز فراق را که عهده در شمار

این شعر در وصف
شکوه و غم است
و در بیان
عجز و ناتوانی
است

آتش از محبط غایت بزم	بر نقطه دهان تو باشد مدار
در هر طرف خیل حوادث کینکد	ز آنرو عنان پسته داند سوار
این یکدوم که دولت از ممکن است	در یاب کلام دل که نه پیداست کار
ناله می صبح و شکر خواب صبحدم	بیدار گردان که فاند اعتبار
دی در کندار بود و نظریه ناکند	چپاره دل که هیچ ندیدار کار
حافظ سخن بگوید که در صفحه جهان این نقش ماند از طفت یاد کار	
ای صبا بختی از خاک دیار بیا	بیرانده دل و مرده دلداریا
نخه روح من از دهن یار بگوی	تا خوش خبر از عالم اسرار بیا
تا سطر کنم از لطف نسیم تو مشام	از نفحات نفیس یار بیا
بوفای تو که خاک ره آن یار نیست	بی عنباری که پدید آید از غبار بیا
وز کاری است که دل چهره مقصودیت	ساقیا آن قدح آینه کردار بیا
کردی ازو بگذرد دست بگویی بر	بهر آسایش این دیده خوشبایا
دل دیوانه به رخسیر نمی آید باز	حلقه از جسم آن طره طار بیا
خامی و ساد و لی شیو جانبازان	خبری از بران دلبر عیار بیا

این صبا بختی از خاک دیار بیا
نخه روح من از دهن یار بگوی
تا سطر کنم از لطف نسیم تو مشام
بوفای تو که خاک ره آن یار نیست
وز کاری است که دل چهره مقصودیت
کردی ازو بگذرد دست بگویی بر
دل دیوانه به رخسیر نمی آید باز
خامی و ساد و لی شیو جانبازان

شکر آن را که تو در عشق می مرغ کن	با سپهر آن قفس مرده گلزار بیا
کام جان تلخ شد از صبر که کردم پند	خنده زان لب شیرین شکر بیا
دلن حافظ بجز ازو پیش نگیرد کن و آنکس است و غراب از سر بازار بیا	
ای صبا بختی از کوی فلفانی من آ	زار و سمار غم راحت جانی من آ
قلب چاصل مار از بن اکیر مراد	یعنی از خاک درد دست نشانی من آ
در کینه گاه نظر بادل خویشم چنگ است	زایر و غمزه او تیر و کانی من آ
در غریب فراق غمسم دل پر شدم	ساغری ز کف تازه جوانی من آ
سنگران باجم از این می دوسه ساجد	و کرایشان نساند زانی من آ
ساقیا عشرت امر و زنجیر از من	باز دیوان قصه خط امانی من آ
دل از دست بشد و دشمن کی بکشد ای صبا بختی از کوی فلفانی من آ	
ولا چند هم نریختن دیده شرم آ	تو نیز می دید غلبه کنی دل آ
سهم یارب که جان از عارض بوسه نیم	دعای صبحم می چون آید بجا آ
چو باد از من و نان بودن خوشه ناست	ز بهت تو شد برداو و خودی تحمیل آ

این صبا بختی از خاک دیار بیا
نخه روح من از دهن یار بگوی
تا سطر کنم از لطف نسیم تو مشام
بوفای تو که خاک ره آن یار نیست
وز کاری است که دل چهره مقصودیت
کردی ازو بگذرد دست بگویی بر
دل دیوانه به رخسیر نمی آید باز
خامی و ساد و لی شیو جانبازان

شکارم تو با قاق سیس بر دشا	از او لطیفه و زاد سفر و نفع
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است	که در بهای سخن پیغم و زور نفع
کنون که چشمه نوش است لعل سیرت	سخن بجوی و ز طوطی شکرت نفع

غبار منسجم و د حال بشود حافظ	تو آب دیده از این هکذا نفع
------------------------------	----------------------------

عید است موسم گل یاران انتظار	ساقی بروی شاه بین دمی سیاه
دل بر گرفت به دم از ایام گل دلی	کاری نکرد هست پاکان و درگاه
گرفت شد سحره نقصان صبح است	از می کنند روز و کشتا طالبان
خبر نقد جان بدست نام شراب کو	کان نیز بر کشت ساقی کشت
خوش دولتی است خرم و خوش کردی	یارب چشمم خرم زانسان نگاهدا
می خور شرع بنده که ز بی کرد و	جام مرصع تو بدین در شاه بود
دل در جهان بسپارد و بیست و ال کن	از فیض جام قصبه همیشه کاسکا
ای دل خباب عشق بلند است بخت	نیکو شود عیش و تو این قصه کوشا
ز آنجا که پرده پوشی حلقه کریم	بر قلب با بخش که نقدیست کم عیا
رتسم که روز خشر عیان عیان	تسبیح شیخ و غرقه زند شرابا

چون که در بهای سخن پیغم و زور نفع
سخن بجوی و ز طوطی شکرت نفع
غبار منسجم و د حال بشود حافظ
تو آب دیده از این هکذا نفع
عید است موسم گل یاران انتظار
ساقی بروی شاه بین دمی سیاه
کاری نکرد هست پاکان و درگاه
از می کنند روز و کشتا طالبان
خبر نقد جان بدست نام شراب کو
خوش دولتی است خرم و خوش کردی
می خور شرع بنده که ز بی کرد و
دل در جهان بسپارد و بیست و ال کن
ای دل خباب عشق بلند است بخت
ز آنجا که پرده پوشی حلقه کریم
رتسم که روز خشر عیان عیان

حافظ چو رفت روزه و گل نیز نرود	ناچار باده نوش که از دست بشت
--------------------------------	------------------------------

عاشق زارم مرا با کف و ایمان چکا	گشت یارم مرا با وصل با بجران چکا
از لب جانان می یابم نشان رشید کی	پس ای جان من با جان چکان چکا
گشت عشقم مرا از شمع و دران چشم	مفسس عوالم مرا با زمره دیوان چکا
قبله و محراب من پر می که از رشید کی	این دل شوریده را با این چکان چکا
چونکه اندر برده عالم یار میساید مرا	بابیشت و در ز با حور و با غلمان چکا
بر که از خود شد مجسمه در طریقی	از غم و درد شش چکا می دران چکا
صورت ایوان چو خواجه سیرت این	مرد عاشق پیشه با صورت این چکا

حافظا که عاشق و پستی کرد یار کو	عاشق زارم مرا با کف و ایمان چکا
---------------------------------	---------------------------------

کر بود عسر میخانه و دم بارد کرد	بجز از خدمت زندان خجسته کار کرد
خرم آن روز که باده کریان بر دم	تا ز غم آب در سیکه یکبار کرد
سفر نیست به این قوم خدایا مددی	تا برم کو هر خود را بخیر کرد
عافیت می طلبد خاطر مرا بگذارد	غمره شو خوش و آن طسره طرارد کرد

چون که در بهای سخن پیغم و زور نفع
سخن بجوی و ز طوطی شکرت نفع
غبار منسجم و د حال بشود حافظ
تو آب دیده از این هکذا نفع
عید است موسم گل یاران انتظار
ساقی بروی شاه بین دمی سیاه
کاری نکرد هست پاکان و درگاه
از می کنند روز و کشتا طالبان
خبر نقد جان بدست نام شراب کو
خوش دولتی است خرم و خوش کردی
می خور شرع بنده که ز بی کرد و
دل در جهان بسپارد و بیست و ال کن
ای دل خباب عشق بلند است بخت
ز آنجا که پرده پوشی حلقه کریم
رتسم که روز خشر عیان عیان

کے غم و فکر کا این عہد را محض روزہ اشقیتم و روح ما آن یا سابقا

مجلسی کتب خانہ
کراچی

121

ای دل اریل فدا بیا دوستی بر کن
 کر چه منزل بس خطرناکست و تقصید
 شمع بزم آفرینش شاه مردان است

چون تور افوج است یاران طوفان
 هیچ را بی نیست کوه غایت پیا پیان
 کر توئی از جهان غلام شاه مردان

حافظا در کتب فقر و خلوت شہادت ہا

آبود و در دست دعا و در سل قرآن غم مخور

ای سرفراز حسن که خوش میروی بنواز
فرخنده باد طالع نازت که دارنزل
آن را که بوی غیر رلف تو آرزوست
از طعنه رقیب نکرده عیال کم
پروانه زار شمع بود سوز دل ملی
دل که طواف کعبه کویت وقت یافت
هر دم بخون دید چه حاصل و صنو چو
صوفی ماکه تو به زمی کرده بود و دوش

چون باده مست بر سر خم رفت کف زبان

عاقبت که دوش از لب ساغر شند از

براه میگرد عشاق راست درکت داند
 چه گویت که ز سوز در و چو بی غم
 غرض کرشمه حسنت و در حاجت نیست
 هیچ در زوم بعد از این نه حضرت
 شبی اتصال تو از بخت خویش نیامد
 تم ز بحر تو چشم از جهان فرو میداخت
 چه صلتها که ز دم بردر دل از سر سوز
 چو غنچه سز در و نش کجا نهان ماند

همان نیاز که عجب حاج را بر ابراه حجاز
 ز اشک پس حکایت که من نیم غماز
 جمال دولت محمود را زلف ایاز
 چو کعبه یافتیم آیم زب پرستی باز
 که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
 امید دولت وصل تو داد جاغم باز
 بسوی روز وصال تو در شبان در اند
 دل مرا که نسیم صباست محرم اند

ز شوق مجلس آن با چہرہ کی حافظ

کرت خوشامع جفا در رسد پورنما

بر نیامد از قنای لبست کلام بنو
رو و زاول رفت دیم در سر لعلین تو
از خطا کفتم شبی موی تو را شک ختن
نام من نه است روزی لب جان سپهر
پرتو روی تو را در حسن تو دید افتاب
بر امیب جام لعلت در دمی خوش
تا چه خواهد شد در این سو انجان
میزند بر لعلت تیری موی را زانم
ایل دل را بوی جان می آید زانم
مید و چون پای بر لب باجم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

این شعر در زینهار با خط
دیده شده مخصوص در
غزل است که اول
مطلعش بزرگتر است
قدسی
سوی

بعضی بامید و
آرزو و خواهش

معنی دل مرا
که صبا چرا داشت
سر درونش نه
غنچه اشکارا
سود و پید
کرد

در ازل داده است از ساقی لعل	جرعه جامی که من سپردم آن جام
ساقی یک جرعه ده آن آب کوکب من	در میان بختگان عشق او خام
ای که کشتی جان به تابا شدت آرازم	جان بخایش سپردم نیست آنم

در قلم آورد و حافظ قصه لعل لبش	آب حیوان میسر و دم قلام
--------------------------------	-------------------------

صبا بمقدم کل آج روح بخش باز	کجاست لیل خوشکوی کو بر آواز
ولا زحجبر کمن ناله زانکه در عالم	غم است شادی و خاد کل و نشیب
دو ناسدم چو کان از غم و نیکوم	هنوز ترک کان ابروان تیر انداز
حکایت شب بهران بدیشان کشید	که نیست سینه ارباب کینه محرم باز
ز طره تو پریشانی دلم شد فاش	ز مشک نیست غریب آبی اربو غار
بزار دیده بروی تو ناطق شود	نظر بروی کسی بر نیکی از ناز
اگر سوز دست ای دل ز دره کن	دم نه محبت او میزن بدر و بساز

غبار خاطر با چشم خصم کور کند	تورخ بجا که نه ای حافظ و بر آواز
------------------------------	----------------------------------

منم غریب دیار و توئی غریب نواز	دی بجال غریب دیار خود پردان
--------------------------------	-----------------------------

جای خندان

شادانی جان

نغمه بخت

بهر گشت که خواهی بکس بازم بند	بشرط آنکه ز کارم نظر بخیر بازی
بر آستان خیال تو میبدم بوسه	بر آستین وصال چو نیست و نیاز
نه این مان من شورید دل نهادم تو	بر آستان تو گاه ز ازل خفا و دم
ولا مثال ز شامی که صبح در پی او	که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
کرم چو خاک زین خاکی میکی سبیل	خرام میکنی چو خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتران طبع	چه آتیش است که بر جان نهادی باز
خیال قد طبع تو میکند دل من	تو دست کونه من بین آستین دراز

حدیث درو من ای ندی نه مرد و زار	که حافظ از ازل آورند بود و شاد باز
---------------------------------	------------------------------------

منم که دیده بدیدار دوست کردم	چه شکر گویمت ای کار ساز بنده و از
نیاز منم بلا کورخ از غبار سوسه	که کیمیای مرا و است خاک کوئی ناز
بیکد و قطره که ایشار کردی بخواب	بساکه در رخ دولت کنی کر و ناز
طهارت ار نه بخون جگر که عاشق	بقول معنی عشق و دست نیست ناز
ز مشکلات طریقت عیان تابیل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این مقام مجبازی بجز نایاب	در این سپهر چه بجز غیر عشق نیاز

نغمه بخت

شادانی جان

نغمه بخت

خیز و در کاسه زراب طرباک انداز
پیش از آنی که شود کاسه سرخاک انداز

عاقبت منزل با وادی خاموش است
ملک این مزرعه دانی که نباتی نکند
بسر سپهر توای ستر که چون خاک شو
دل مارا که زار سر زلف تو بخت
از لب خود شفق افاده تریاک انداز
غسل در اشک دم کامل طریقی کند
یارسان زاهد خود مین که بخر غنیمت
چشم الوه نظر از رخ جانان دور است

چون گل از بخت او جاده قباله جان
وین قباد در آن قامت چالاک انداز

دل بر بوده تویی و شیت شراب کینز
قدای پرین چاک ماه رویان باد
فرشته عشق اند که چسبیده محراب
غلام آن کلمات که آتش افروز و

ولی پیش
یعنی اولی باشد
غلام اول یعنی سروری
که چادر در بند رستان
یعنی جمع و عاشق است
یعنی آن که در شربت
بلبل که یعنی بی شرمی
یعنی جانی باشد و زیاده
از این که از رخ جانان
و در آنجا که بخت
تغنی بخت و در آنجا

فقر و خسته بدر کاهت اندم نمی
که جز دلاوی توام هیچ نیست و
بیای که با تف میخانه دوش بر گفت
که در مقام رضا باش و از قضا که
پایله در کفتم بند تا سحر که حشر
ای ز دل بیدم بول روز رستیا

میان عاشق و معشوق هیچ حاجت
تو خود حجاب حموی حافظ این خیز

روزیش و طرب و عید صیام است
کلام دل حاصل و ایام بکام است
کو عروس فکری رخ بنای از مشرق
که مرادیدن آن ماه تمام است
زاهدی را که نبودی چو صوامع جان
مین که در کج خرابات مقام است
صیحه ملیل مست از چه سبب فالد
کار او چون ز بهاران نظام است
محبب بید و کوبند دهنه را
کاکه با شادی منیت کلام است

کو بگویند خلایق که بی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است

زلفین سپیدم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم بر زده باز
ز آن روی کو چشم بدان دور که
برده زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساعه عیشم زده سنگت و کین
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

رویش
یعنی امروز زده طعنه
است

از دو دول خسته ام ای دوست من هر چه هستم بر سر سودای تو دارم نقد سره قلب که پالوده ام از چشم ز دوزخ فرم عشق تو راه من درست از غالیه بر هم ز خوش شکو و گل	کاش بسوخت دل در زو به بان با آنکه من سر زده را سپرده بان از پس که رویم همه بر ز زو به بان از سی صفا راه قوت دزده بان امروز همه بر کل و شکر زو به بان
شهباز نعمت راست که تو دل حاف بشدار که بر صید که تو تر زو به بان	
و راکه در دل خسته توان دید بان بیا که فرقت تو چشم من چنان برست پیش آینه دل همه آنچه میدم غمی که چون سپیدت ملک دل بگر بدان مثل که شب آستین آید بر بون	بیا که بر تن مرده روان کراید بان که قیج باب صالت مگر کشاید بان بجز خیال جالت فی نسا ید بان ز خیل شادی و م رختن آید بان ستاره می شمرم که شب آید بان
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ بوی گلشن وصل تو می سپراید بان	
ای صبا که گذری با حل رود بوسه ز خاک آن وادی مشکین کن	

منزل سلی که پادش بر دم از با صد سلام محل جان سو من آنکه بزاری عرضه ار عشرت شبگیر کن می نوش کانه راه عشق دل بر غبت می ساز جان بچشم مستیار من که قول نا صحن خواندی بانگ طوطیان در شکرستان گامی میکنند عشقا بازی کار بازی نیست لسان	پر صدای ساربان بینی آهنگ حبس کز فراقت سو ختم ای مهربان یاد رس شیران آشنایها ستاب امیر رس گرچه بشیاران انداخته سیار خود کس گوشتای خوردم از جیران که اینم ندید رس وز تحیر دست بر سر من نه سکین کس در نه کوی عشق نتوان زد کج کای رس
نام حافظ که بر آید بر زبان ملک دوست از جناب حضرت شایم بیست امین	
جانا تو را که گفت که احوال امیر رس ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم دست خجایی که روشنت شود احوال عشق چچ آگهی ز عالم درویشیش نبود از دلق پوش صومعه نقد طلب بحر در دفتر طلبی خود باب عشق نیست	بیکانه کرد و صفت به چ آشنا امیر رس جرم که نشسته عنون و با جوا امیر رس از شمع پرس هسته ز با صبا امیر رس آنکس که با تو گفت که دریش را امیر رس یعنی ز مفلسان سخن کمی با امیر رس ای دل بدر و خوش و نام دوام امیر رس

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
از لوح سپینه محکم و نام ما میرک
ما قصه سکن در و دارا نخواهیم
از ما بجز حکایت مهر و وفا میرک

حافظ رسیده موسم گل معرفت

در باب تقدیر و زوج و مهر میرک

دارم از زلف سیاهت کلمه خندان
که چنان نوشده ام بی مهر و سامان
کس با مید فاکرک دل دین کند
که چنانم من از این کرد پشیمان
بهر کجری که آزار کپش در پی منیت
زخمی میکشم از مردم نادان
کوشه گیری سلامت بهوم بود
قد میکند آن ز کپس فغان
زاهد از ما سلامت که کان لعل
دل دین میسر از دشت انان
کشم از کوی فلک صورت عالی بر
گفت آن میکشم اندر چشم کان میرک

کشم زلف که کین که کشادی کشا

حافظ این قصه دراز است که میرک

در عشق کشیده ام که میرک
ز بهر جری چشیده ام که میرک
گشته ام در جهان و آخر کار
و لبریه بر کنیده ام که میرک
آن چنان در هوای خاک و دشت
میر و اسب دیده ام که میرک

بی تو در کلبه کدانی خویش
بر بختانی کشیده ام که میرک
من بگوشت خود از دانهش
سخنانی کشیده ام که میرک
سوی من لب چه میکزنی که کو
لب لعلی کرده ام که میرک

بجو حافظ غریب در ره عشق

بقای رسیده ام که میرک

در ضمیرانی کجند بغیر از دوست
هر دو عالم را بدین که بار دوست
یا رکن دم کون با کرمیل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم باغودی بیکو
یا میداری که بودی بر زبان دیگران
ای کبی یاد تو هرگز بر نیار و دم نفس
میری چون شمع و جمعی از پیش روایت
نی غلط کفتم نباشد شع را خود و شوی
خافل است آنکه بشیر تو می غنایان
قد لذت کریک نمیداند کس
خاطر موقتی هوس کردی که نیم چیز با
تا تو را دیدم نکردم جز بدیدار دوست
مردمان از عس شب که خیال در دست
من خاتم که خنیا لم باز نشاند عس
کویت از اسبم چو دیکشت و میسر کم
بر سر ایند این قیدان بکسارت

حافظ این و بیای لاشه نکات تو

بعد از این بشین که کردی بر بخت زین

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
از لوح سپینه محکم و نام ما میرک
ما قصه سکن در و دارا نخواهیم
از ما بجز حکایت مهر و وفا میرک
حافظ رسیده موسم گل معرفت
در باب تقدیر و زوج و مهر میرک
دارم از زلف سیاهت کلمه خندان
که چنان نوشده ام بی مهر و سامان
کس با مید فاکرک دل دین کند
که چنانم من از این کرد پشیمان
بهر کجری که آزار کپش در پی منیت
زخمی میکشم از مردم نادان
کوشه گیری سلامت بهوم بود
قد میکند آن ز کپس فغان
زاهد از ما سلامت که کان لعل
دل دین میسر از دشت انان
کشم از کوی فلک صورت عالی بر
گفت آن میکشم اندر چشم کان میرک
کشم زلف که کین که کشادی کشا
حافظ این قصه دراز است که میرک
در عشق کشیده ام که میرک
ز بهر جری چشیده ام که میرک
گشته ام در جهان و آخر کار
و لبریه بر کنیده ام که میرک
آن چنان در هوای خاک و دشت
میر و اسب دیده ام که میرک

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
از لوح سپینه محکم و نام ما میرک
ما قصه سکن در و دارا نخواهیم
از ما بجز حکایت مهر و وفا میرک
حافظ رسیده موسم گل معرفت
در باب تقدیر و زوج و مهر میرک
دارم از زلف سیاهت کلمه خندان
که چنان نوشده ام بی مهر و سامان
کس با مید فاکرک دل دین کند
که چنانم من از این کرد پشیمان
بهر کجری که آزار کپش در پی منیت
زخمی میکشم از مردم نادان
کوشه گیری سلامت بهوم بود
قد میکند آن ز کپس فغان
زاهد از ما سلامت که کان لعل
دل دین میسر از دشت انان
کشم از کوی فلک صورت عالی بر
گفت آن میکشم اندر چشم کان میرک
کشم زلف که کین که کشادی کشا
حافظ این قصه دراز است که میرک
در عشق کشیده ام که میرک
ز بهر جری چشیده ام که میرک
گشته ام در جهان و آخر کار
و لبریه بر کنیده ام که میرک
آن چنان در هوای خاک و دشت
میر و اسب دیده ام که میرک

دلارفق سفر سخت نیخواهست بس
 اگر در منزل جانان سفر کن درویش
 بصد مصطفی بنشین و ساغر می نوش
 زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
 فلک بر دم نادان دهد ز نام مراد
 اگر کین بکشاید عنی ز گوشه دل
 هوای مسکن الواف و عید یار قدیم
 بنست در آن غمگن که در دو جهان

بیچ و رود گرفت حاجت ای حافظ
دعای نمیشد درس صحیح کاتب

کله غار نئی کاپستان جهان را اربس
من و هم صحبتی اهل دیاد و درم باد
قصر فردوس بپاداش علی می بخشند
یشین لب حبیبی گذر عسبر بین
نصیر از ارجان سبک و از ارجان
زین چمن سپایه آن سرو و انار اربس
از کرانان جهان رطل کران اربس
ما که ز ندیم و کدادر معنی اربس
کاین اشارت ز جهان کنده ان اربس
اگر شمار این پس این سود و زیان اربس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
از در خویش خدا را بهیستم مغفرت
نیست از انجرا وصل تو در سیر بودی
دولت صحبت آن آموختن جان را پس
که سر کوی تو از کون و مکان را پس
این تجارت متاع و جهان را پس

حافظ از شرب قنطاریه بی احتیاط
طبع چون آب و غزلای روان باز آید

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش
 سنج زلف پریشان بدست باد
 کرت هواست که با خضر بنشینان
 رموز عشق نوازی نکار هر مرغی است
 طریق خدمت امین بندگی کردن
 در کعبه سید مرمیخ برکش زنهار
 تو شمع انجمنی کیزبان و یک دل شو
 کمال دلیر می حسن در نظر بار

خمش حائط و از جریار ناله کن
تو را که گفت که بروی حب حیان

بصیرت مصطفیٰ
یعنی الایمان
یعنی مصطفیٰ را تقوی
یعنی تقوی
صاحب قلوب
کشف و تحقیق
مصطفیٰ که جان مصطفیٰ
راور

در نهج های مستطاد
شماره پنجم
و در نهج های مستطاد
مجله نظم و دیوار
تقارن

ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش	سویست در حمایت لطف آید باش
از خارجی حسد از یکو بخیزد	گو گو تا بجو منافی سپاه باش
چون احمد شفیع بود روز تخریب	کو این تن بلاکش من پر کلاه باش
اگر که دوستی علی نیست کافرت	کو زاهد زمانه و کوشش رخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو ای علی	فردا بروح پاک اما ان گواه باش
قبر ام مشتم سلطان دین رضا	از جان بوی پس در آن بارگاه باش
دست نیرسد که بچینی کی ز شاخ	باری بپای کلین ایشان گناه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند	خواهی صغیر جلیه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بسند کی شاه پیشین کن
و انگاه در طریق حرم دران راه باش

باز ای دل تنگ را منور جان باش	دین سوخت را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصیبه عشق نشوید	مارادوسه سپا غریبه و کور مضان باش
در غرقه چو آتش زدی ای عارف سالک	جدی کن و سر حلقه زندان جهان باش
آن یار که گفت ای تو ام دل نگران باش	کو میرسم اکنون بسلاست نگران باش
خون دلم از حسرت آن لعل و ناخوش	ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بردش از غصه غباری نشیند	ای سیل سرشک از عقب نام روان باش
حافظ که بوس میکندش جام جهان بین	
کو در نظر آصف حبشید مکان باش	

باغبان که خبر دوزی صحبت کل باید باش	بر جفای خار جسدان صبر بلبل باید باش
ای دل اندر بند زلفش از پریشان حال	مرغ زیرک چون ام آفتد کل باید باش
با چنین زلف غنی بادش نظری از ای	بر که روی یاسمین و جعد سنبل باید باش
رند عالم سوز را با مصلحت بنی حکما	کار ملک است که تیر تیر قتل باید باش
یکجه بر تقوی و دانش در طریقت کافرا	را بر و کر صد حسد و سر و دود کل باید باش
ناز نازان ز کس مستانه میاید کشید	این ل شوری که آن زلف کل باید باش
ساقی در گردش پا غزل با چرخ	دور چون با عاشقان آفتد کل باید باش

کیست حافظ تا نوشد با دودی آواز
عاشق سکین چهره اچندین نخل باید باش

بیرد از من قرار و طاق و هوش	بت سکین دل سپین ناکوش
نگاری چاکلی شونی بری میوش	حریفی موشی ترکی متاپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیکه ایم میزخ جوش

باز ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش
از خارجی حسد از یکو بخیزد
چون احمد شفیع بود روز تخریب
اگر که دوستی علی نیست کافرت
امروز زنده ام بولای تو ای علی
قبر ام مشتم سلطان دین رضا
دست نیرسد که بچینی کی ز شاخ
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند

باز ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش
از خارجی حسد از یکو بخیزد
چون احمد شفیع بود روز تخریب
اگر که دوستی علی نیست کافرت
امروز زنده ام بولای تو ای علی
قبر ام مشتم سلطان دین رضا
دست نیرسد که بچینی کی ز شاخ
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند

باز ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش
از خارجی حسد از یکو بخیزد
چون احمد شفیع بود روز تخریب
اگر که دوستی علی نیست کافرت
امروز زنده ام بولای تو ای علی
قبر ام مشتم سلطان دین رضا
دست نیرسد که بچینی کی ز شاخ
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند

چو پیر این شوم اسوده خاطر	کرش چون قباکیم در خوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جام فراموش
دل و دینم دل و دینم برده است	برودوش برودوش برودوش
دوای تو دوای ست حفاظ	
لب نوش لب نوش لب	
بجد و جسد چو کاری نیر و آتش	بگرد کار ره کرده به مصالح خوش
پیاوشایی عالم فسر و نیار و سر	اگر ز سر قناعت خبر شود در ویش
ز نسک تفرقه خواهی که شمی نشو	مشو بان تر از تو دور پی کموش
ریای زاهد سالو پس جان من نرود	قدح بیا و نه مری بر این لب
نوشش باوه که ققام صنع مکرود	در آفرینش از انواع نوشش در ویش
ریاحلال شمارند و جام باوه حرام	زهی طریقت ملت بهی شریعتش
بد لر بانی اگر خود پسر آمدی عجب	که نور حسن تو بود و از پاس عالمش
دمان تنک تو دخواه جان حفاظ	
بجان بود خطرم زین دل محال اینش	
بدور لاله مستح کیر و بی بیا بیا	بیوی گل نفسی بدم صبا بیا

چو پیر این شوم اسوده خاطر
اگر پوسیده گردد استخوانم
دل و دینم دل و دینم برده است
دوای تو دوای ست حفاظ
لب نوش لب نوش لب
بجد و جسد چو کاری نیر و آتش
پیاوشایی عالم فسر و نیار و سر
ز نسک تفرقه خواهی که شمی نشو
ریای زاهد سالو پس جان من نرود
نوشش باوه که ققام صنع مکرود
ریاحلال شمارند و جام باوه حرام
بد لر بانی اگر خود پسر آمدی عجب
دمان تنک تو دخواه جان حفاظ
بجان بود خطرم زین دل محال اینش
بدور لاله مستح کیر و بی بیا بیا
بیوی گل نفسی بدم صبا بیا

لکویت کسبه سال می پرستی کن	سه ماهی خور و نه ماه پارسا بیا
چو پیر مالک عشقت بی حواله کند	نوش و قنطر رحمت خدا بیا
کرت هواست که چون جم بر عینک	بیا و بدم جام جهان نمایا
چونچه کرد چه فرو پستی است کار جهان	تو چو باد بجهاری که کشا بیا
و فاجوی ز کس در سخن می شنوی	هرزه طالب سیم رخ و کیمیا بیا
مرید طاعت بیکان شود حفاظ	
ولی معاشر و ندان آشتا بیا	
من خراهم ز غم یار خراباتی خویش	میز غمزه او ناوکت غم بزل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل بیریدم	اشنای تو ندارد سپر بیکانه خویش
بعایت نظری کن که من دلشدم	ز روی مدد لطف تو کاری آیش
آخر ای پادشاه حسن ملاحظه چه شود	کر لب لعل تو ز روی منی بر دل ریش
خمر من صبر من سوخته دل داد بیا	چشم مست تو که بکجا دگین از پس خویش
کر چلیپای سر زلف زخم بکشاید	بس مسلمان که شود کشته آن کاوش
پس زانو نشین و غم پیوده مخور	که ز غم خوردن تو رزق نکردم خویش
چونکه این کوشش بی فایده شود	پس میساز از دل خود غم می درویش

پیش حال دل سوخت کن بهر خدا

حافظ از نوشتن لب لعل تو کامی کی یا

که نزد برون ریشش و هزاران شمشیرش

چو بر تخت مبارک غبار افشان
کجاست بمنفی تا که شرح غصه دم
نسیم صبح و فغانه که بر بدست
زمانه از ورق گل مثال روی توست
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
چال کعبه مگر عذر بر روان خداید
دل که معر تو از غیر تو نهان میداشت
بدین سگشته بیت الحزن که ای
بگیرم آن سر زلف بدست خواجه زخم
بهر شکسته که پیوست تازه شدنش
که دل چه میکشد از روزگار جبرانش
ز خون دیده ما بود مهر غموش
ولی ز شرم تو در غنچه که دهنانش
تبارک الله از این به که نیست یابانش
که جان زنده و دلان سوخت ریابانش
بین که دید کف فلش پیشش
نشان یوسف دل از چرخه زدنانش
که داد من بستاند مرکز دستانش

سحر طریف چمن می شنیدم از بلبل

نواای حافظ خوش لجه عربی خوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجایماند کوش

۲۵۷. کتب خطی و چاپی در کتابخانه

منم غلام تو و زانکه از من آزاد است
بیوی آنکه ز رخساره کوزه یابم
مرا کموی که خاموش باشم دم در کش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
شراب نخته سخا مان دل فسرده بند
نغم روضه رضوان بنوق آن ریخت

مراجو خلعت سلطان عشق میرداد

ندارد و ندکه حافظ خموش باشد خموش

خوشا شیراز و وضع بیتالش
ز رکنا باد ماصد لوحش است
میان جعفر آباد و مصد
بشیر از آسی و فیض روح قدس
که نام قند مصری برد آنجا
صبا از آن بولی شکو است
مکن پس از این خوابم خدارا
خداوند کف داد از زوالش
که عشر خضری بخشد لالش
عبیر امیر می آید شمالش
بخواد از مردم صاحب کمالش
که شیرینان نداد از نفالش
چه داری کی چون است حالش
که دارم عشرتی خوش خیالش

۱۰

گر آن شیرین پسر خنم بریزد	دلا چون شیر مادر کن جلالتش
چرا حافظ چو تیر سپیدی از بزم	
نکردی شکر ایام وصالش	
در عهد پادشاه خطا بخش جرم پیش	حافظ قرا به کش شد و فتنی پایزنش
صوفی ز کج صومعه در پای خم نشست	تا دید محبت که بسوی کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودان	کردم سوال صبحدم از پیر سرش
لقا گفتی است سخن کرچه محرمی	در کش زبان پرده بکنده می
ساقی بچار میرسد و وجهی نماند	افکری بکن که خون لاله زخم بپوش
عشق است و فلسف و جوانی و نوبها	عذر دم پذیرد جسم بدیل کرم پیش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	نا دیده هیچ دید و نشدید هیچ کوش
چندان بار که زرق کند قبول	بخت جانت از فلک شیرین پیش
تا چند بسچو شمع زبان آوری کنی	بروانه مراد رسیدای محبت خوش
حافظ چه آتش است که از سوز او	
اقاده در ملک هفت آستان خروش	
و لم رمید و شد و غافل من در پیش	که آن شکاری سرشته آید پیش

شیرین پسر خنم
دلا چون شیر مادر
چرا حافظ چو تیر
نکردی شکر ایام
در عهد پادشاه
صوفی ز کج صومعه
احوال شیخ و قاضی
لقا گفتی است سخن
ساقی بچار میرسد
عشق است و فلسف
ای پادشاه صورت
چندان بار که زرق
تا چند بسچو شمع
حافظ چه آتش است
اقاده در ملک
و لم رمید و شد

چوید بر سر ایام خویش میل زرم	که دل بدست گمان بر نیست کاکوش
خیال حوصله جسم می نرم بهیات	چاست بر سر این قطره محال اندیش
بجوی میسکه که گریان سر فلندوم	چرا که شرم می آیدم حاصل خوش
نه عمر خضر ماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیا می دون کن دریش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بریش
راستین طبعیان هزار خون بکشد	اگرم تجسم به دست نهند بریش
توبنده کله از یاد شه کن ای دل	که شرط عشق نباشد شکایت از کوش
بدان که زسد دست هر که حافظ	
غریبه بکفت آورد کج قارون پیش	
سحر ز با تفس غییم رسید شکر پیش	که دور شاه شجاع است می لیر پیش
شد آنکه اهل نظر بر کناره فتنه	هزار کوه سخن بردان لب خاموش
بباکت چنک بگویم آن حکایات	که از هفتق او دیک سینه میز پیش
شراب خاکی از بیم محبت خردن	بر روی یار بنوشیم و باکت نوش پیش
زکوی میسکه و دوشش پیش من	امام شهر که سجاده یکشید بدوش
ولا دلالت خیرت کم برآه نجات	کن نفس مباحات زنده هم در پیش

زوایس ناله کان بادی کنی است
چه رانی تند جانان گل خوش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
مگر بایم سراغ از مندر خوش
مراد اول منزل راه افتاد
کی اندک شستم بر پاهای خوش
چه فرصت خاکم که گم کردم درین راه
ز بخت خرابانک غافل خوش

بکن جولانے احمد در راه
چو حافظ خاک کرد آب گل خوش

با تخی از کوزه میخانه دوش
گفت به بخت کندگی خوش
عفو الهی بخت کاه خوش
فرده رحمت بر ساز خوش
این حسره تمام میخانه
تا می لعل آوردش خوش
عفو خدا بیشتر از جرم است
نخند سر بسته چه کونی خوش
گرچه وصالش نه بکوشش بند
انقدر ای دل که توانی خوش
رندی حافظ نه کنایه است صعب
با گرم پا دشته عیب پوش
داور دین شاه شجاع است
روح قدس حلقه امیر خوش

امی ملک العرش اوش
وز خطر چشم بدش وارکش

بکن جولانے احمد در راه
چو حافظ خاک کرد آب گل خوش
بکن جولانے احمد در راه
چو حافظ خاک کرد آب گل خوش

یارب آن توکل خفد آن سیریش
میسارم تو از چشم خود و چمنش
همره او صحت لم باد بحسب جاک
بخت اهل کرم بدو جان و منش
کر بر منزل سلی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی بانی منش
بادوب نافه کشای کن از آن زلفیاء
جای دلهای عزیز است بهم ز منش
کو دلم حتی وفا با خط و خالست دارد
محرّم دارد در آن طره عنبر نگینش
کر چه از کوی وفا گشت بصد رحله
دور باد اوقت دور فلک از جان خوش
در مقامی که میاد لب اوجی نشند
سطلان مست که باشد خبر از خوشش
عوض مال از در میخانه نشاید خشت
هر که این آب خورد درخت بدینش
هر که ترسد ز طلال انده شمش حلال
سر ما و قدش بایب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرست
افرن بر نفس و لکش و لطف نغش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای خوش
دل از عشوه شیرین سکر خانی خوش
همچو کلبرک طری هست و جو و لطف
همچو سر و چمنی هست سر امانی خوش
هم کستان خیالم ز تو پرفتش و کنار
هم شام دلم از زلف سمنی خوش
شیر ناز تو شیرین خط و خال تو لعل
چشم و ابروی تو یاقوت و بالایی خوش

بکن جولانے احمد در راه
چو حافظ خاک کرد آب گل خوش
بکن جولانے احمد در راه
چو حافظ خاک کرد آب گل خوش

بگل بماند قد سرمان از آن قامت	نخل شده است کل گستان از آن عارض
معانی که ز حوران شرح میگویند	ز حسن و لطف بر سر این بیا از آن عارض
کر قه نافرین بوی شکست از آن کسبو	کلاب یافته بوی جستان از آن عارض
شیرم رفته تن یا سپین از آن اندام	بخون نشسته دل از غوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید کشته غرق عرق	از راز مانده استمان از آن عارض
ز نظم و لکش حافظ چکید آب حیات	چنان که خوی شده جانان چکان لغات
حسن و حال تو جهان جلد گرفت طول و عرض	شمس فلک نخل شد از رخ خوب ابر
از رخ تست تقبش خور چهارم آسمان	همچو زمین بختین مانده زیر بار عرض
ویدن وی خوب تو بر همه خلق جویست	سجد و در که تو بر جلد ملا یکست فیض
جان که فدای او شد زنده جاودان شد	تن که اسیر او شد لایق دست قطع فیض
بوسه بنماک پای او دست بجا و پیرا	
قهقه شوق حافظا خود که رساندش معین	
کرد غذا بر این بانه نوشت حسن خط	ماه ز حسن روی او راست قناره غلط
از هوس لکش آن آب حیات غم شیر است	کشته و آن دیده ام چشمه آب هرچو شط

در این بیت
معانی که ز حوران
شرح میگویند
کر قه نافرین
شیرم رفته تن
ز مهر روی تو
ز نظم و لکش
حسن و حال تو
از رخ تست
ویدن وی خوب
جان که فدای او
بوسه بنماک
قهقه شوق
کرد غذا بر این
از هوس لکش

خال سیاه را بر آن عارض سیم نمک بین	راست ز شکست مانده آن رخ ماه عکس
موی کشاده کرده خوی تابچین در آمد	شد رخ کل جوهر غفران شک و کلاه عکس
که بهوش میبدم کرد مثال جان دل	گاه با آب میکشیم آتش عشق تبسیر عکس
که بغلامی خودم شاه قبول میکند	تا مبارکی هم بند به بند کیش خط
آب حیات حافظا کشته نخل نظم تو	کس بهوای لبان شعر کھنیز
ز چشم بد رخ خوب تو را خدا حافظ	که کرد جسمه کنونی بجای ما حافظ
بیایک نوبت صلح است دو سپی و قضا	که با تو نیست مرا خبک و باجر حافظ
بزللف خال تان دل میندیکر بار	اگر بختی از این بست این بلا حافظ
اگر چه خون دل خورد لعل من بستان	بجام دل ز لبم بوسه خوشب حافظ
بیا بخوان غزلی تازه تر از آب حیات	که شعر تست فرج بخش و جان فرا حافظ
سحر کنی که چو زندان نیایی از سر در	بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا	بدانش زرسد دست هر که حافظ
چو ذوق یافت دل من بکر آن مجنون	
راست تخمه جان بخش غم حافظ	

در این بیت
خال سیاه را
موی کشاده
که بهوش میبدم
که بغلامی خودم
آب حیات حافظا
ز چشم بد رخ
بیایک نوبت صلح
بزللف خال تان
اگر چه خون دل
بیا بخوان غزلی
سحر کنی که
تو از کجا و امید
چو ذوق یافت
راست تخمه

قسم مجسمت جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزارع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نیکیم و لیسری نید بسیم صدع
خدای ایسم شستوی خرقه بکیند	که من بی شوم بوی حیر از انضاع
بین که رقص کنان میر تو ناله	کسی که اذن میدهد ای شماع طاع
بعاشقان نظری کن شکران	که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت گو که دیگر تو	نیسینم پس از این، هیچکجای کج طاع

رز به حافظ و طامات اولول شدم	
ببازر و دو غزل گوی با سر و دوق	

بفرودت گیتی نس و شاه شجاع	که هست در نظر من جان حقیر شجاع
صراحی و حسری خوشم دنیا بس	که غیر از این همه اسباب و وسیع
ز سجدم بخراب است میفرستد عشق	بهری روم ای جان من کینم تراع
بس است در شبانه می مغایر	حریف با ده رسید ای رفیق تو بداع
بهر نخر و ایام و غنیر از اینم نیست	کجا روم تجارت بدین کما شاع
بیاری که چو خورشید مشعل افروز	رسد بکلبه درویش نیز فیض شماع
جبین و چهره حافظ خدا جدا کن	ز خاک بار که کبر بای شاه شجاع

بسیار است
در این کتاب
از این کتاب
بسیار است
در این کتاب
بسیار است
در این کتاب

بامدادان که رخسار تو که کاخ ابداع	
شمع خاور و کف در برجه طرف شاع	

بر کشد ایند از جیب افی طرح و دران	بنامید رخ کیتی بجز دران انواع
در زوایای طربخا حبشید فلک	از غنوم ساز کن در قهر کینک طاع
پنک در غلف لایه که کجا شد منکر	جام در قنبره آید که کجا شد شماع
وضع دوران بس که ساغر غریب	که بر حال همین است که بی انضاع
طره شاد و دنیا همه کمر است و فرب	عارقان بر سر این رشته بجز نزارع
عمر خسر و طلب از نفع جهان مطلق	که وجودیست عطا بخش در بی نضاع
مظهر لطف ازل و نسی چشم ال	جامع علم و عمل جان جان شاه شجاع

حافظ ارباده خوری با صنی کلر خور	
که از این به نبود در دو جهان شاع	

در وفای عشق تو مشهور خواهم چو شمع	شب نشین گوی سر باران زرد نام چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از غمت	آرد آب آتش عشقت که از نام چو شمع
بی حال عالم آرای تو روز من شبست	با کمال عشق تو در معین نقصانم چو شمع
رشته صبرم بقراض غمت بر شد	همچنان در آتش صبرم تو سوزانم چو شمع

بسیار است
در این کتاب
از این کتاب
بسیار است
در این کتاب
بسیار است
در این کتاب

بسیار است
در این کتاب
از این کتاب
بسیار است
در این کتاب
بسیار است
در این کتاب

[illegible]

سری که بر سپهر گردون نغمه میسود	بر استان که بختادم بر استان فراق
چگونه باز کنم بل در بویصال	که ریخت مرغدم پر در کشان فراق
بسی نماد که گشتی غم غرق شود	ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
افکند چو دید سرم را بر چرخ عشق	بیت کردن صبرم بر بیان فراق
ز سوز شوقم شد کجایب و رازیا	مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
کنون چپاره که در بحر غم کربانی	قاهه گشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان کشته	تم کفیل قصه او دلم ضمان فراق
فراق و جگر که آورد در جهان یاز	که روی بجز سپیده باد و غمان فراق

بپای شوقم کز این بهر شدی حافظ
بدست بجز ندادی کسی غمان فراق

سبا و کس چمن خسته قملای فراق	که غم من بجه بگذشت بلای فراق
غریب عاشق و بیدل فقیر کرد	کشید محنت یام و دور و پای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بچشم	باب دیده دهم با خونهای فراق
بکاروم بچشم حال دل را کویم	که داد من بستاند دهر جزای فراق
ز در و بجز و فراقم دی حسنا نیست	خدای را بستان داد و ده سپری فراق

در اینجا که
باز میماند
از این شعر
در اینجا که
باز میماند
از این شعر

فراق را بستاند تو بستاند	چنانکه خون بچکانم ز دیدن فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	اگر که زاده مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو لبیل سری
زند بر وز و شبان فشان فراق

مقام امن و معیش و رفیق شوق	اگر تدمام میسر شود ز بی توقوق
جهان کار جهان جمله سپس و سپس	بزار بار من این بخت کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که گیمای سعادت رفیق و رفیق
بمانی رو و فرصت شیر غنیمت وقت	که در گیس که غمزد قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کنت دلا اینجی	که مابدوست بزمیم ره هیچ طریق
حلاوتی که تو را در چه زخندان است	بکته او ز صد صد همت از فکر عشق
اگر چه موی میانت بچون منی نهد	خوش است ظلم از فکر این خیال و تحقیق
از آن بک عتیق است اشک بخت	که مهر خاتم چشم من اسب و تحقیق
بیا که تو به ز لعل کنار و خنده جام	نصوری است که عقلش نمکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو
ببین که تا بچه قدم کسی کند تحقیق

در اینجا که
باز میماند
از این شعر
در اینجا که
باز میماند
از این شعر

کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم

اگر شراب خوری جگر غشای بر خاک بزنی بوج فلک حالیا سراق عشق مخور ریغ و بخور می شاد بد و فتنه بجا خاک پای نوی سپردن و ناپروختن چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه فلک غریب و غریز طر ز میسند در عقل	از آن گناه که نفی رسد بغیر خاک که خود بر داجلت ناکمان تیر و خاک که بید ریغ زنده روزگار تیغ هلاک که روز و واقعه با واکیرم از سر خاک بنده بجه کفر طریقت است اساک بسا و باقیامت خواب طارم نک
براه میسند حافظ خوش انبار قی دعای ایل دولت با و مونس دل پاک	
ای دل ریش مرا لب تو حق نمک توئی آن کو هر یکد که در عالم صد در خلوص منت از بهشت کی تجربه کن گفته بودی که شوم مست و دو بوتیم بجای پسته خندان و شکر ریزی کن چرخ بر هم زخم از جگر برادرم کرد چون بر حافظ خویشش بگذاری باری	حق بخندار که من میسرم از بهشت ذکر حسیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیار از زرقا لعل شاد و جوی وعده از حد بشد و مانده و دیدیم و نیک خلق را از در خویش میسند از بهشت من آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ای رقیب از بر او یکد و قدم دور

کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم

ای پیک پی خسته پناهی قدت لک هرگز نسیاه چو ده ندیدم بدین لک	
خوبان سزد که بر درت آیند جگر هم ظاهر از دو چشم تو دیده مردمی آدم ز حسن وی تو کریم بهر داشتی صور زمران چین اگر آن چهره بسکند از طرف بام روی چو ماه تو بر شیشه	و آنگاه خاک پای تو بوسید یک هم روشن از د و لعل تو در دیده مردم از دیده نش بسجده و نروا حتی ملک نقش نگار خایه چین را گشتند حک مانند آفتاب بی تاب از فلک
در دوستی حافظ اگر نیست یقین زرقا لعل است و پاک میدارد و نمک	
هزار و پنجم از میسند قصد هلاک مرا امید وصال تو زنده میدارد نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت رود بخواب و چشم از خیال تو بهیست اگر تو زخم زنی به که دیگر میسرم تو را چنانکه توئی همه نظر بجا بیند	کرم تو دوستی از دشمنانم و کرم تو دوستی از دشمنانم و کرم تو دوستی از دشمنانم و کرم تو دوستی از دشمنانم

کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم
 و کرم تو دوستی از دشمنانم

عنان پیغمبر اگر میسر نیست می‌شیرم

پنجم خلق عزیزانگی شوی حافظ

که بر درش نهی روی مخرب خاک

اگر بجوی تو باشد مرا مجال وصول
رسدند دولت جیل تو کاخ محمول

قرار برده زمن آن دو پسر شکیلی
خراب کرده مرا آن دوزخ کج محل

دل چو آینه ام را غم تو مقفل شد از آن همیشه ز زنگ خرد و مصقول

من شکسته به حال زندگی یا بم

چند جرم کرده ام ای جان دل بخت
که طاعت مریدل فی شود مقبول

نور در لومین بنی نواب بنی زرد و
سیح باب تدارم ره خروج و دخول

بجاریوم پس حال دل را التویم
که ششتم زغم و جگر روزگار ملول

در بر دهن من هم بوجای نیا

بدرد عشق باز و خموش شو حافظ

رموز عشق مکن فاشش بشا بل عفو

می برده دلم را تو بدان گل و شامیل
پروای کست تی و جهانی توایل

۱۰ جسم از دل و کسیت تو را جان
دور از تو چه گویم که چها میباشم دل

تقریباً
یکهفتا مسعودی
که برین روز یکجمله
اسب از نیکو بخت
بیشتر شکر و خیران
دارد شده
سرمه کرده اند
کچل کیمیل
ایستاده اند

مجلس سحر میهمانی
عظمت الهی است
کبدان کار و دوشیز
آینه آوازی از زنگنه
آن مناسب در وقت
نزد و معتدل در آن
وصاف کرده
شده

وصف لب لعل تو چگونیم بر قیابان
نیکو نود معنی نازک بر جابل

هر روز چو صفت ز کرم روز افزون است
نه راستوان کرد بر ویست تو قابل

دل بردی فغان مید عبت علم خیزه
چون نیک حرف غم خیزه حاجت بخش

حافظ حوتی و پدر حرم عشق نبوی

در دامن او دست زوان بهیگل

ای سخت چون خله و علت بسبیل
بسببیت کرده جان و دل بسبیل

سبز پوشان خطت بر کربل
همچو حور اند که روی سیل

ناوک چشم تو از هر کوه
مخو من افتاد و دارم فصل

یا رب این آتش که بر جان من
شعله کن انسانم کردی برلیل

من فی یایم مجال ای وستان
کرچه او دارو مجال ای پس میل

پایان کست منزل پس دراز
دست لولاه و خضر بریل

حسن ابن علی بن حسین
بر سر منبر خور مجید سیک

عقل حنيفة في
امرین برکات لسانی لاد

معانی و اشارات
در کتب معتبره

جوانین سعید محمد علی

انیکو بنود معنی نازک بر جاہل

در آستان کرد بروی تو مقابل

چون نیک تر غیره حاجت محصل

سرم عشق نهادی

زوان از عجبیل

سلسبیلیت کرده جان و دل

همچو خوانند که در پیل

مجموع من افتاد و دار و فصل

شهر و کن انسان کی گردی بریل

کر چه او دار و جمالی پس مثل

دست‌الکرمه و خند بیل
و ...

بر سر مع حور مجید سیر

بررسی آمین سنی میل
جلد و طبعه

سید حسن خان
خانجی در آستان مجلیه
که قلم با اسرار کونی برد
و سلاطین اعلیٰ ایام
آورد

کس اندکفت شعری نینظ	کس نیا دسفت دری تین قیل
حافظ از سپهر پنج عشق نگار همچو مو را فتاده زیر پانی گل	
بعد گل شدم از توبه شراب خجل صلح من بمجامعی است و من زین پس ز خون که رفت شب و شش از چشمم تو خوروی تری آفتاب شکر خدا رو است ز کس مست از کف در پیش بود که یار پر سپد که خنک کرم چرا زیر لبست جام زهر خنده نه رخ از جاب تو عمری است تا ناله ام	که کس مباد ز کرد از ناصوب خجل نیم ز شاد و سپاتی هیچ باب خجل شدیم در نظم رهبران آب خجل که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل که شد ز شیوه آن چشم پر عجب خجل که از سوال ملولیم از جواب خجل اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل نیم یاری تو نیستی از این جناب خجل
حجاب فلک از آن بست آب که گشت ز نظم حافظ و این طبع بسچو آب خجل	
از آن نهفت رخ خویش در تقاصت خوش خبر باش ای پیغم شال	که شد نظم خوشش نو خوشاب خجل که بامیر پد زمان وصال

نیم یاری که از جناب
خجل و ناله ام

این جیر انا و کیف الحال از حریفان و طل مالا مال فاصله احالها عن الاطلاق تا چه بازند شب روان خیال حضرت همت اسان مقال اه آراین کبریا و جاه جلال مرحبام مر جاتقال تعال صرف الله عنک عین کمال	ما بپلی و من بدی سلم عرصه بزنگاه خایه ماند عفت الدار بعد عافیه سایه افکند حالیا شبم قصه العشق لا انقص الهم ترکت ماسوی کس نیست کند یا برید الهی حاکم الله فی کمال الجمال نعت منی
حافظا عشق تو صابری پاد ناله عاشقان خوش استبنا	
یحمی بن مظفر ملک عالم عادل بر روی جهان روزنه جان و در دل انعام تو بر کون و مکان فایض شاعی بر روی به افتاد که شد جل ساعی ای کاش که من بودی آن بهشت مقبل	دارای جهان نصرت وین خسرو کمال ای در که اسلام پناه تو گشود تعظیم تو بر جان و خود واجب و لازم روز از ل از کلمات تو یکقطره سیاه خورشید چو آن خال سید بدید کمال

این جیر انا و کیف الحال
از حریفان و طل مالا مال
فاصله احالها عن الاطلاق
تا چه بازند شب روان خیال
حضرت همت اسان مقال
اه آراین کبریا و جاه جلال
مرحبام مر جاتقال تعال
صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق تو صابری پاد
ناله عاشقان خوش استبنا
یحمی بن مظفر ملک عالم عادل
بر روی جهان روزنه جان و در دل
انعام تو بر کون و مکان فایض شاعی
بر روی به افتاد که شد جل ساعی
ای کاش که من بودی آن بهشت مقبل

از کبریا که در این عالم
چو در آینه دلش نظر کند
بهر کس که در این عالم
چو در آینه دلش نظر کند

شاه فلک از بزم تو در قصه سماع است	دست طلب از دامن این بزم نرسد
می نوش و جهان بخش که از خم کند است	شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دو دو فلک یکسر برنج عدل است	خوش باش که طالع سیر را به منزل
حافظ ظلم شاه جهان مقیم زرق است	
از بهر معیشت کن اندیشه باطل	
رهروان عشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر پیش کردم سبیل
سبح اشک باکی رود در حسا	انگشتی را در خون سبیل
اختیاری نیست بدنامی با	خفتنی فی العشق من بهی السبیل
لی و مطرب بفرود هم غول	راستی فی الراح لانی السبیل
آتش عشق بستان در خورن	ورنه در آتش کن که چون خلیل
یا کن یا سبیل یا مان دو پسته	یا بسا کن خانه در خور پیل
یا بنده بر خود که مقصد کم کنی	یا بنده پای اندر این ده بی دلیل
یا کمش بر چهره نیل عاشقی	یا مندر و بر جاده تقوی نیل
حافظ از سپهر پنج عشق نگار	بچو مو را فستاد و زیر پاتی نیل
شاه عالم را بعت از غر مال	باد و عسیر چتری که خوراند نیل

از کبریا که در این عالم
چو در آینه دلش نظر کند
بهر کس که در این عالم
چو در آینه دلش نظر کند

هر بخت که گشتم در وصف آن شایل	هر کس شنید که شایسته در قایل
دل داده ام بیاری عاشق گشتی نگاری	تحصیل عشق تو زندی پستان اول
معرضه السجا محسود انصاف	جانم به بخت آخته در کسب انصاف
کفتم که کی منجمنه بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان بیایانم
خلایج بر سپهره این بخت خوش بایر	از شافعی پر سپید مثال این سبایل
در واکه بر در خود ببارم ندو بس	چند آنکه از جواذب این بخت و سبایل
در صحن کوشه کیسری بودم چو چشم	اکنون شدم چو پستان ابرو می سبایل
از آب یزد صدره طوفان فوج دیدم	از لوح سینه هر که گفت کشت زایل
ای دوست دست حافظ توید چشم	
یارب که منم او را در کردنت تامل	
هر کس که نذر و بجهان محسود اول	حقا که بود طاعت او ضایع باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است	از جان خود آسان بود از عشق تو کشتل
از عشق تو ناصح چو مرائع مناسید	ای دوست که هم تو کنی حل سائل
گشتم جهان را که ببینیم و ندیدیم	بچون تو کسی زبیا در شکل شائل

از کبریا که در این عالم
چو در آینه دلش نظر کند
بهر کس که در این عالم
چو در آینه دلش نظر کند

از کبریا که در این عالم
چو در آینه دلش نظر کند
بهر کس که در این عالم
چو در آینه دلش نظر کند

ای زاهد خود بین بدریسی که بگذر	آن دلبر من بین که بود میر قایل
از وصل تو شستند رقیبان ز طبع	چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو بر و بند کی میغان کن	
بر دامن او دست زن از جبه کجیل	

بهر چشم تو ای لعبت خجسته خصال	بر غر خط تو ای آیت جایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من	بر نکت و بوی تو ای نو بهار حسن حال
بدان صحیفه عارض که گشت کشتن چشم	بدان حدیثت بنفش که شد مقام خیال
بدان عقیق که مار است مهر خاتم جان	بدان مکر که شمار است در درج مقال
لطیف خلق تو و نخه شما مد کل	بیوی زلف تو و نکست نسیم شمال
بکلوهای تو و شیوهای رفتن کجک	بعشوهای تو و عنسزهای چشم غزال
بگرد راه تو یعنی پاسبان امید	بنجاک پای تو یعنی بر شک آب زلال
ببر و ماه نایت با قلاب بلند	باستان رفیعت باستان حلال

که بی رضای تو حافظ کراتعات کند	
بهر باز منازد چه جای دل و نال	

شمت روح و داده و شمت بر وصال	بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال
------------------------------	------------------------------------

این شعر در وصف زیبایی و دلربایی است و با استفاده از تشبیهات و استعارات، زیباییهای مختلف را توصیف میکند. از جمله: "بهر چشم تو ای لعبت خجسته خصال"، "بنوش لعل تو ای آب زندگانی من"، "بدان صحیفه عارض که گشت کشتن چشم"، "بدان عقیق که مار است مهر خاتم جان"، "لطیف خلق تو و نخه شما مد کل"، "بکلوهای تو و شیوهای رفتن کجک"، "بگرد راه تو یعنی پاسبان امید"، "ببر و ماه نایت با قلاب بلند".

احادی با جمال الجیب قف اتزل	که نیت صبر جمیل داشت تیا بل
شکایت شب هجران فرو گذار ایال	بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال

چو یار بر پسر صلح است و عذر نچال	توان گذشت ز جور رقیب در حال
بیا که نقش تو وزیر محنت پرده چشم	کشیده ایم جتسیر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل آنک	که کس مباد چو من بی خیال محال
طال مصلحتی سپینمایم از جانان	که کس بحب نماید ز جان خویش لال

قیل عشق تو شد حافظ غریب دل	
بنجاک اندر می کن که خون باشت طلال	

ساقی بسیار باده که آمد زمان کل	تا بشکیم توبه و در در میان کل
کوری خار نعره زناتان با چمن و گل	چون بلبلان نزول کنیم این کل
در صحن بوستان قلع باده نوش کن	کایا است خوشدلی همه آمد بشان کل
کل در چمن رسپید شو این از خزان	یار و شراب جوی و سر و تان کل

حافظ وصال کل طلیحی بجز بلبلان	
جان کن فدای خاک به باغبان کل	

آنکه پال جفا کرد چو خاک راهم	خاک میبو پس عذر قدش میخواهم
------------------------------	-----------------------------

این شعر در وصف زیبایی و دلربایی است و با استفاده از تشبیهات و استعارات، زیباییهای مختلف را توصیف میکند. از جمله: "احادی با جمال الجیب قف اتزل"، "شکایت شب هجران فرو گذار ایال"، "چو یار بر پسر صلح است و عذر نچال"، "بیا که نقش تو وزیر محنت پرده چشم"، "بجز خیال دهان تو نیست در دل آنک"، "طال مصلحتی سپینمایم از جانان"، "قیل عشق تو شد حافظ غریب دل"، "بنجاک اندر می کن که خون باشت طلال"، "ساقی بسیار باده که آمد زمان کل"، "کوری خار نعره زناتان با چمن و گل"، "در صحن بوستان قلع باده نوش کن"، "کل در چمن رسپید شو این از خزان"، "حافظ وصال کل طلیحی بجز بلبلان"، "جان کن فدای خاک به باغبان کل"، "آنکه پال جفا کرد چو خاک راهم"، "خاک میبو پس عذر قدش میخواهم".

من بمانم که بجز راز تو بسالم حاشا
 دزد خاکم و در کوی تو ام وقت نشو
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
 بسته ام در چشم کیسوی تو امید و راز
 پیر میخانه صحرایم جهان مینم داد
 با من راه نشین خیز و سوی میکشد آبی
 بر سر شمع قدرت شعله صفت یازم
 خوشم آمد که محبت خسرو خاوری گفت

مست بکشد شی و از حافظت اندیشه

آه اگر دامن حسن تو بکبیرم و آیم

بار گفت ام و بار و در میسکیم
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
 من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
 دوستان عیب من بیل حیران کنند
 که چه با دولتی طبع می کلون عیب است
 که من دلشده این نه بخودی بوم
 آنچه استاد ازل گفت بگو میسکیم
 که از آن دست که میسوره هم میسوم
 کوبری دارم و صاحب نظر می بوم
 کنم عیب کز او رنگ ریایی بوم

خنده و در کیه عشاق ز جانی دگر است
 میسرایم شب و وقت بحر می بوم
 حافظم گفت که خاک رده میخانه مپوی
 که کن عیب که من شکست حق بوم

باز ای ساقی که بخواه حسدستم
 ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ
 هر چند غرق بحر کلامم ز شربت
 عیمم کن بوندی و بد نایم فیض
 می خور که عاشقی بکجاست و اختیار
 کردم زنی زطره مشکین آن کنار
 در باروی تو ترنظمه تابکشیرم
 من کز وطن سینه نکریدم بحر خوش
 در یاکوه و دره و من خسته و ضعیف
 دورم بصورت از دره و لشرایق
 شاق بندگی و دعا کوی دولتم
 پروین شدن غای زطلای حتم
 نا آسای عشق شدم زایل رحمت
 کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
 این محبت رسید ز دیوان فطرت
 لکری کن ای صبا ز کافایت غمتم
 او رده و کشیده و موقوف فرستم
 در عشق ویدن تو بخواه غمتم
 ای خضر بی غمت و دکن بستم
 لیکن بجان دل رستبان خستم

حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این حبس عالم اربده غمتم

کلمات
 از این کتاب
 در کتاب
 از این کتاب

[illegible]

بشوی اذ اسلامت علی نبی سلم
آن خوش خبر کجاست که زین فتح ^{دارد} دارد
از بازگشت شاه و خوش طبع نه نقش بست
چنان سخن برآید کرد و شکست حال
در نیل غم فدا و سپهرش بطرف گفت
میجست از سحاب امل رحمتی و یل
چون خون خصم بسچو صراحی ریختی

که چهارم خط ازرق و سیاه و پنجم و ششم خط اشک و

بهرم توبه بخشم استخوانم
سخن در ست بگویم غیو نام دید
بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
تخت کل جهانم بجای سلطان
مرا که نیست ره دور هم لغیر برتری
ز روی دوست مرا چون گل مراد
که ای میکده ام لیک وقت بستی
مگر ز لعل لب یار بسایم
اگر غنچه بالب خندان بیا به مجلس شاه

[illegible]

شیرکان سپید کردی هزاران قفسه دیم

بیا که خشم سارست هزاران درد و غم

۱۰۱ ای مجتبیٰ دل که یارانت بخت از یار
 و تاب آتش دوری شدم غرق غمی چون گل
 شب حلت هم از بستر و دم تا قصه این
 صباح انحرز و بلبل گمانی سپا خیز
 اگر بر جای من غمزی گزیند دست حاکم او
 جهان پرست بی نیاز از این نه باد گشام
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
 رموز عشق سرستی من بشنود از او عطا

حدیث آرزو مندی که در این باب ثابت

جهانی غلط باشد که حافظ و ادیبان

فلك استقفا بجانم و طرح نور اندازم
من و ساقی بحسبم سازم و بنیادش را سازم
که دست افشان غزل خرامم کو بجانم سازم

یا اکل بر نشانم وی در پاغرا لیدم
اگر غم شکر انجیر که خون عاشقان بیزد
چو در دست تو دخی خوش من مطرب و خوش

صباخانک وجود مایدان عالی خباب انداز

یکی از عقل می افندی طامات می باشد

بهشت عدن اگر خواهی بیایا ما اینجا

شراب ارغوانی را کلاب اندر قندج

مخدانی خوشنویسی می ورنند

یا حافظ که تا خود را بملاک دیگر اندازیم

فی توانی سر در وان بآکل و کاشن حکیم

اگر قطع نخواهد شد مروت

بروای زاهد و سربدار کشتن خردمهر

رق غرت حوت مسجد از کرم غیب

مددی که بحراغ بخند آتش ظهور

شاه ترکان بولسند و کجا میراندا خست

نورانی رنج از انوار کمال و فراق

بودگان شاه خوبان انظر بر منظره

ساکا بن اور کھیا عیش داور اندر

که از پای حنث بحیر کجوس کوثر اندازیم

شیم عظم کردان اشک در محراب اندازیم

مے می ورنند

دیگر اندازیم

زلف سنبل چشم عارض سوسن حکم

نیست خون آینه ام روئے زمین حکم

کارش را با قدرت می کند و این را می گویند حکمت

توبه که ما که مراد است خردمند حکیم

حاره تره شش وادی المریجک

در کمال خست و کمال انداخت

خود کما تومر

[illegible]

تاسیه مبارکت افتاد بر سپهرم	دولت غلام من شده اقبال چاکرم
شد سالک از سپهر من زنده بود	از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کی مرا	در خواب اگر خیال تو کشی مصورم
من عسر در غم تو پایان برم و یل	باور کن که بیست و زمانی سپهرم
زان شب که باز در دل تلم در آمدی	چون شمع در گرفت دماغ مگذرم
در دریا طبع ندانند و او که من	بی دوست خسته خاطر با دوستم
کشتی بیار رخت اقامت بگویند	من خود بجان تو که از این کوی مگذرم
هر کس غلام شاهی و ملوک صاحب است من حافظ کینه سلطان کشم	
مرا می بینی هر دم زیادت میکنی در دم	ترا می بینم و مسلم زیادت می شود در دم
از سامانم سپهری نیست دغم چه سرداری	بد نامم نیست کوشی نیدانی کرد در دم
نزد ایست اینک اندازی ابر خاک بگذری	گذاری آرد و بازم بر تن کرد سترگ در دم
ندارم دست از من بجز خاک اندم	چو برخالم گذار آری بجز ده انت که دم
فرد رفت از غم عشقت دم دم می تا	دما از من بر آوردی نیکوئی بر آوردم
بشی دل اتبار یکی زلفت بازمی جستم	رخت میدیدم و جامی ز لعل باز میخوادم

من عسر در غم تو پایان برم و یل
چون شمع در گرفت دماغ مگذرم
بی دوست خسته خاطر با دوستم
من خود بجان تو که از این کوی مگذرم
هر کس غلام شاهی و ملوک صاحب است
من حافظ کینه سلطان کشم
مرا می بینی هر دم زیادت میکنی در دم
ترا می بینم و مسلم زیادت می شود در دم
بد نامم نیست کوشی نیدانی کرد در دم
گذاری آرد و بازم بر تن کرد سترگ در دم
چو برخالم گذار آری بجز ده انت که دم
دما از من بر آوردی نیکوئی بر آوردم
رخت میدیدم و جامی ز لعل باز میخوادم

کشیدم در برت ناکاه و شد در تاب	نهادم بر لب و جان و دل فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ بر خصم جامیده	
چو کرمی از قوی بیستم چه بک آن خصم شرم	
او تپه صبحی من شمع خلوت محرم	تیمی کن جهان من که چون حسی پریم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش	بنفشه زار شود تر بزم چو در گذرم
بر آستان امیدت کشاده ام چشم	که یک نظر فکنی خود فکنت دی از نظرم
چه شکو گویست ای خیل غم عفاک الله	که روز یکی آتش نیروی ز برم
بهر نظرت با جلوه می کند لیکن	کس این کرشمه نه بیند که من می برم
بناک حافظ اگر یار بگذرد چه پیسم ز شوق در دل آن سخت گفتن بدیم	
چرا نه در پی غم دیار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غزبت چه بر نیستم تا	بهر خود روم و دشمن یار خود باشم
از زحمان سپهر پرده وصال شوم	از بست دکان حسد او نیکار خود باشم
چو کا عسر نه پیداست با رسی آن	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت کران خواب و بیدار	کرم بزد کله راز دار خود باشم

من عسر در غم تو پایان برم و یل
چون شمع در گرفت دماغ مگذرم
بی دوست خسته خاطر با دوستم
من خود بجان تو که از این کوی مگذرم
هر کس غلام شاهی و ملوک صاحب است
من حافظ کینه سلطان کشم
مرا می بینی هر دم زیادت میکنی در دم
ترا می بینم و مسلم زیادت می شود در دم
بد نامم نیست کوشی نیدانی کرد در دم
گذاری آرد و بازم بر تن کرد سترگ در دم
چو برخالم گذار آری بجز ده انت که دم
دما از من بر آوردی نیکوئی بر آوردم
رخت میدیدم و جامی ز لعل باز میخوادم

من عسر در غم تو پایان برم و یل
چون شمع در گرفت دماغ مگذرم
بی دوست خسته خاطر با دوستم
من خود بجان تو که از این کوی مگذرم
هر کس غلام شاهی و ملوک صاحب است
من حافظ کینه سلطان کشم
مرا می بینی هر دم زیادت میکنی در دم
ترا می بینم و مسلم زیادت می شود در دم
بد نامم نیست کوشی نیدانی کرد در دم
گذاری آرد و بازم بر تن کرد سترگ در دم
چو برخالم گذار آری بجز ده انت که دم
دما از من بر آوردی نیکوئی بر آوردم
رخت میدیدم و جامی ز لعل باز میخوادم

بیشه پیشه من عاشقی و زندگی بود
و کز کوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل ره بنمونش در حق
و کرده تا بایده سر مسار خود باشم

چل سال پیش رفت که من لاف میزدم
بر کز بمن عافیت پیری فروش
در حق من بد رو کشته طن بد مهر
شبهان دست پادشاه یارب از چو
حیفست بلبل چو من اکنون در این قفس
آب هوای پارس عجب سفله پرور است
از من عشق و دولت زندان پاکجا
حافظ بزرگ چند قدح ایکی کشته

تو را ن شجیبت که در من زید فضل
شد منت مواهب او طوق کردم

عاشاک من ہو پس کل ترک می کنم
من لاف عقل مینم این کار کی کنم
مضطرب کجاست تا به محصول ز پرستم
در کار باکت ی ربط و آوازی کنم

از قال و قیل مدرسه عالی لم گرفت
گو یکایت صبح تا کلهای شب فراق
کی بود در زمانه وفا جام می بیا
از نایه سیاه تر سپسم که روز خشر
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند

این جان ماریت که بجا فاطمه سید
روزی رخس بیست و تسلی می کنم

حجاب چهره جان می شود عبادتم
چنین قصص پسندای چون خوش است
عیان نشد که چرا آدم کج بودم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
مرا که منظر خوراست مسکن دماوی
طرازی پیرهنی زرکش این چون شمع
بیاد هستی حافظ ز پیش او بزد

18

میدان
طراز
کجکه اول نقش
چهار نقش و علم
سجانه معبد بر آستان
در بعضی نسخه ها
اول ستر است
صفت شعاع شرح
گفته اند این شاکر
چون جاند از آب
هم زمان قوم شد
که به یونیان

خرم آن روز که این منتهی لایق بودم
راحت جان طلبم ز بی جانان بروم

کریه دانه که بجائی نرسد در راه غریب	من بوی خوش آن لعل پریشان بودم
چون صبا بادل باروتنی باقی طاقت	بواداری آن سپهر و خرا ان بودم
دل از دوست زندان سکنه گرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلطان بودم
در راه او چو قسم کمر بر میاید رفقت	بادل در دوش و دیده کریان بودم
نزد کردم که از این غم بدر آیم روی	تا در میسکه شادان و غمخوار بودم
بواداری او در وصف قصه کفان	تا بر منزل خورشید و زخمان بودم
از کمان با چرخم حال گرفتار انیت	ساربانان دی تا خوش اسان بودم

در چو حافظ نسیم ره زیبا باین
همراه که با صفت دوران بروم

خیال روی تو در کاه دیده کشیدم	بصورت تو بخاری می کشیدم
امید خواجیم بود بندگی تو کردم	بجوانی سلطانستم بود خدمت تو کردم
اگر چه در طلبت بهمان باد شالم	بکرده سپهر و خرا ان طاقت نسیدم
امید در سر زلفت برو ز عهد یستم	جمع بد و درو هانت ز کام دل بریدم

کناه چشم سیاه تو بود و بدن دلهما	که من چو آهوی دشتی زار سیاه بودم
ز شوق چشمه نوشتم چه قطر که فدا	ز لعل باوه فروشت چه عشق که خردم
ز غره بردل ریشم چه تیر که کسا	ز غصه بر سر کویت چه یار که کشیدم
ز کوی یار یاری نسیم صبح غباری	که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو خنجر بر پسر ز کوی او گذشتی	که پرده بردل خنجر ز بوی او دیدم

بنجان پای تو سوگست نور دیده حافظ
که بی رخ تو فسر و غ از چراغ می بینم

خیال روی تو که بگذرد جلشن چشم	دل از بی نظیر آید بوی زدن چشم
بیا که لعل و کمره در شمار مقدم تو	ز کج خانه دل می کشم بجزن چشم
سزای تکیه گشت منظری بی غم	منم ز عالم و این کوشش معین چشم
سحر سر شک روانم سر خرابی داشت	کرم ز خون جگر میگرفت دامن چشم
سخت روز که دیدم رخ تو دل شکست	اگر رسد خلی غم من برون چشم
بوی مرده وصل تو تا سحر بهشت	براه باد بختادم چراغ روشن چشم

بردی که دل در دستم حافظ را
زین بنا و کلد و ز مردم گفتن چشم

در بعضی نسخ
حرم و محرم
زاد راه محرم
سبب از این جهت
نفسه از این جهت
در بعضی نسخ
حرم و محرم
زاد راه محرم
سبب از این جهت
نفسه از این جهت

خیز تا از در محبت انکشاری طلبیم	بر در دوست نشینیم مردی طلبیم
زاد راه محرم دوست نداریم مگر	بگدائی زود میسکه زادی طلبیم
اشک آلوده ما که چرون است ولی	بر سالت سوی او پاک نادی طلبیم
لذت لغت بخت بدل با دهر حرام	اگر از جوهر غم عشق تو دای طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصره نتواند	مگر از مرد مکتبیده مدای طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خوا بکمان	بشکر خنده لب گفت تو دای طلبیم
آب و نخله عطری دل سودا زده را	از خط غایب سای تو سودای طلبیم
چون غمت را نتوان یافت کرد دل شاد	با امید غم تو خاطر شادی طلبیم
بر در درسه حاجت رشتنی حافظ	
خیز تا از در محبت انکشاری طلبیم	
خیز تا خرقه صوفی بخت را بایریم	دق زرق بسیار از غرات بایریم
تا به خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ و سپنج بدر پیر جات بایریم
در نهد در ره ما خار دلاست زاهد	از کپتانش زندان کفایت بایریم
شرمان با در پشمینه آلوده غیش	گر بدین فضل و بهشت نام کرامات بایریم
قدر وقت از ناسد دل کاری بکنند	بس خجالت که از این حاصل اوقات بایریم

در بعضی نسخ
حرم و محرم
زاد راه محرم
سبب از این جهت
نفسه از این جهت
در بعضی نسخ
حرم و محرم
زاد راه محرم
سبب از این جهت
نفسه از این جهت

در بعضی نسخ
حرم و محرم
زاد راه محرم
سبب از این جهت
نفسه از این جهت

سوی زندان قلم در بره آورده	دلی شطاحی و حجاب طامایم
با تو آن عهد که در وادی این ستم	همچو سوسنی کو بی میقایم
فقه میار و از این طاق معشیه زین	که بیخانه پناه از همه اقاتیم
در میان فداکم شدن آخرت چند	ره پر سپیم کر پی بهماتیم
باد تو شیدن پنهان نشان کردیم	این میانخی برابر باب کراماتیم
حافظ اب رخ خود بر در هر مغلیه	
حاجت آن که بر قاضی حاجتیم	
در خرابات معان کر گذر رفت بازیم	حاصل حسره قد و سجاده زان بازیم
حلقه توبه که امروز چه زهد ازیم	خازن میسکه و فراخند در بازیم
در چو پروانه دهد دست فراغ البا	خیز بدان عارض شمع نبود پروازیم
ماجرای دل سرشته بخیم با کس	زانکه جز غم غمت نیست کوی مسازیم
صحبت حور نخواهم که بود حسن قصه	با خیال تو اگر باد کرب پروازیم
سز سودای تو در سپینه بماند پیون	چشم تر دامن اگر فاشش کردی ازیم
مرغ سان از قفس خاک هوای کشته	بهوائی که کمر صید کند شبازیم
همچو چنگ بکار آرد به کام دلم	ایا که چون فی زلبات غنی بنوازم

در بعضی نسخ
حرم و محرم
زاد راه محرم
سبب از این جهت
نفسه از این جهت
در بعضی نسخ
حرم و محرم
زاد راه محرم
سبب از این جهت
نفسه از این جهت

کر هر موی پسری بر تن حافظ باشد
بجز زلفت همه را در قدمت اندام

در خرابات معان نوحه دایم
کجاست دردی کش این میکشاید که در
این عجب بین که چه نوری کجایی
قبله حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاح که تو
خانمی مینی و من خانه دایم
سوز دل اشک روان لاله شب سحر
این همه از نظر لطف خدایم
خواهم از زلف بتان ناکشای کن
فکر دور است همانا که خطایم
هر دم از روی تو نقشی زدم را خیال
باله گویم که در این پرده چسبایم
کس ندیده است نمشک خن و ناز
انچه من هر حسد از باد صبا می بینم
منصب عاشقی و رندی شاها ناک
همه از تربیت لطف شما می بینم
نیت در دایره بحیضه خلاف کم و بیش
که من این پسندم چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظر باز حافظی
که من او را در محبتان خدایم بینم

در دم از یار است دران نیرم
ان که میکشیدان بهتر جز من
دل فدای او شد و جان نیرم
یار ما این دارد و آن نیست نیرم

در خرابات معان نوحه دایم
کجاست دردی کش این میکشاید که در
این عجب بین که چه نوری کجایی
قبله حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاح که تو
خانمی مینی و من خانه دایم
سوز دل اشک روان لاله شب سحر
این همه از نظر لطف خدایم
خواهم از زلف بتان ناکشای کن
فکر دور است همانا که خطایم
هر دم از روی تو نقشی زدم را خیال
باله گویم که در این پرده چسبایم
کس ندیده است نمشک خن و ناز
انچه من هر حسد از باد صبا می بینم
منصب عاشقی و رندی شاها ناک
همه از تربیت لطف شما می بینم
نیت در دایره بحیضه خلاف کم و بیش
که من این پسندم چون و چرا می بینم

برد و عالم کینه و غم می آید
و استان در پرده میکشاید
کفایت پیدا و پنهان نیرم
کفایت خواهد شد بدستان نیرم
یاد باد انکو بقصد جان
خون آن بر کس متاثر نیرم
عاشق از نقی تر سپیدی یار
دآن سر زلف پریشان نیرم
اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه از رخوی سلطان نیرم
چون سر آمد دولت شبانی صل
بلکه بر کردون کردان نیست نیرم
بگذرد ایام حیدر ان نیرم

محبوب اند که حافظ می خورد
واصف ملک سلیمان نیرم

در غم خویش خن شیفته کردی باز
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
کز خیال تو بخود باز می پردازم
بسی شک نیست که چون زنده اندام
کفایت بودی خرم و ده که حیدر چنی
انچه نام که بر بیستی و ناله نیرم
بعد از این این خوب تو نظر خواهم با
که هر خلق بداند که شاه باز
عهد کردی که بوزی زغم خویش ما
بوی غم نیست تو میوز که من میازم
انچه دل من ناز تو خوش میاید
که حلال بکنم که کجشی از نام

در خرابات معان نوحه دایم
کجاست دردی کش این میکشاید که در
این عجب بین که چه نوری کجایی
قبله حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاح که تو
خانمی مینی و من خانه دایم
سوز دل اشک روان لاله شب سحر
این همه از نظر لطف خدایم
خواهم از زلف بتان ناکشای کن
فکر دور است همانا که خطایم
هر دم از روی تو نقشی زدم را خیال
باله گویم که در این پرده چسبایم
کس ندیده است نمشک خن و ناز
انچه من هر حسد از باد صبا می بینم
منصب عاشقی و رندی شاها ناک
همه از تربیت لطف شما می بینم
نیت در دایره بحیضه خلاف کم و بیش
که من این پسندم چون و چرا می بینم

اگر از دام خود نیند خلاصی کنی
هم بجاک سپه گوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندیده چه چون بونه

پیش روی تو شمعش بشی بکدام

در نهانخانه عشرت صنی غش دارم
کز سر زلف و رخسار فعل در آتش دارم

کر بکاش از دندان مستی خوابی نو
نقل شعر شکرین و می بغیش دارم

و تو زین دست مرا میر و سامان اری
من با بهرست زلف شوش دارم

عاشق و رندم و میخواره با و از بلند
این همه منصب از آن شوخ پریش دارم

و چنین جملوه نایه خط زنگاری ده
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

تا و ک غمزه بسیار و ز زلف که من
بجنگ با دل مجبور و با کش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر موی
سالها بر سپهر این رشته کش دارم

حافظا چون غم شادی جان گذشت

بتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت کل آن که بفرستیم
سخن سپهر نمان است بجان نمیوشیم

نیست در کس کرم و قوی ب میگذرد
چاره آن است که سجاده بی بغیروشیم

خوش هوایی است فرج بخش خدا یا بفرست
ما زیننی که برویش می کلکون نویسیم

که نیتش بفرست
درد

از غنم باز فلک بر من ای بفرست
چون ازین غصه نالیم چه بفرستیم

کل بچش آمد و از می نذریش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و بهر پس بچشم

می کشم از قندج لاله شراب معبوم
چشم بدو در که بی مطرب می میوشم

حافظ این حال عجب بک تو ان گفت که ما

بلبلانیم که در مو پس کل خاموشیم

دوش بایری چشم تو بر دار و رستم
لیکن از لطف لبست صورت جان بیستم

عشق من باب شیرین تو امروزی نیست
دیر کاهی است که این جام بلایه گشتم

عاقبت چشم دار از من میجانی نشین
که دم از خدمت زدن زده ام بستم

درد و عشق از آن می فاصله خطرت
تا کنونی که چو غم سرم سپهر آیدستم

بوسه بر درج محقق تو حاصلست مرا
که با منون بجا عهد وفا شکستم

بعد از اینم چه غم آید بر کج اندازم
که بچوب کمان بروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آید بچو
بر سر گوی تو از پای طلب نشستم

صنم شکرم غارت دل کرد و رفت
آه اگر عاطفت شاه بخیر دوستم

رقبت دانش حافظ بفلک بر شد بود

که و غمخواری بالای لبست دست پستم

که نیتش بفرست
درد

دوش سودای خوش گفتم سرور کنم	گفت کو بخیر تیران مجنون کنم
عاقش را سر و گفتم سر کشید از من بختم	دوستان از راست بخت کارم چو کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبر معذور دار	عشو و من ای امن طبع را مودون کنم
ز دروئی میکشتم از طبع نازک کینه	ساقیا جامی بد آچهره را کلکون کنم
من که ره بردم کج حسن بی پایان دوست	صد کدائی سپه خود را بعد از آن کنم
ای نسیم حضرت علی خدا را تائید کنی	ربع را بر رسم زخم اطلاق را چون کنم
ای نهامه بران از بند حافظ یاد کن	
تا دعای دولت آن حسن افزون کنم	
دیده دریا کنم صبر صبحه کنم	و ندانم کار دل خویش بدریا کنم
از دل تنگ کنه کار بر آرم آید	کاش اندر جگر آدم و حوا کنم
خورده ام تیر فلک با دیده تامل	عقده در بند کمر ترش جو زان کنم
جرعه جام بر این تخت روان افشانم	غفلت خیا که در این کینه دنیا کنم
مایه خوشدلی استجارت که دل را بخت	میکنم جسد که خود را اگر آنجا کنم
بجانبه قبا ای مد خورشید لقا	تا چو زلفت سپه سودا زد در پای کنم
حافظا کجیه بر ایام چه سواست خطا	من چرا عشرت امر در بخت و انعام

دیش بیل اشک به خواب میزدم	نقش بید خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود	دزد و دزد پسر بر رخ تمام میزدم
ابرو می یار در نظر و حسه سوخته	جای بیاد گوشه محراب میزدم
چشم بروی ساقی و گوشتم قبول خنک	فانی بچشم گوش در این باب میزدم
نقش خیال روی تو وقت صبحدم	بر کارگاه دیده بی خواب میزدم
هر مرغ فک که سر شاخ طربت	بارش زطره تو مضرب میزدم
ساقی بصورت این غزل کاسه میکزمت	می گفتم این سپه و دوی ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام	
بر نام عسره دولت احباب میزدم	
روز عید است من امروز در آن میترم	که دهم حاصل بی روز و سانگ میرم
چند روزی است که درم ز رخ ناخام	بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
من بخلوت نشستم پس از این و بر شل	زاد صومعه بر پای هند زنجیرم
پند سپر اند دهنده اعظم شهرم لیکن	من نه آنم که در کیندگی بپذیرم
آنگه بر خاک در میکده جادو کجاست	تا نم دردم او سر و پیش میرم

دیش بیل اشک به خواب میزدم
نقش بید خط تو بر آب میزدم

روز عید است من امروز در آن میترم
چند روزی است که درم ز رخ ناخام

می زیر کش سجاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند که از این ترویرم

خلق گویند که حافظ سخن پر نیش

ساخته زده بی منی امروزه از صدیرم

روز کاری شد که در میخانه می کنم	در لباس فقر کار اهل دولت می کنم
تا که در دام وصل آرم تدریجی خوشام	در گینم انتظار وقت فرصت می کنم
واعظ با بوی حق نشیند بشوای سخن	در حضورش نیز نیکیوم نصیبت می کنم
چون صبا آفتاب و خیزان میروم تا کوی دوست	وز رفیقان ره است به راه می کنم
خاک گویت بر تابد رحمت باقی از این	لطفا کردی بنا تحیف زحمت می کنم
زلف لبر دام راه و غمزه اش تیر بلات	یاد و دار ایدل که چندین نصیبت می کنم
دیدم بدین پشانی ای کریم عیب پوش	زین لیبی بهاک من در کج خلوت می کنم
حاشا که حساب روز حشرم با کثرت	فال فردا میسر نم امده عشرت می کنم
از زمین عرش آیین می کند روح الا	چون دعای پادشاه ملک دولت می کنم
خسر و امید اوج جاه دارم زین قبل	اتما پس آستان بوسی حضرت می کنم

حافظم در محفل دردی کشم در محله

بگر این شوخی که چون با خلق صحبت می کنم

کشت
سجده
تو
در
نیش

عجب
که
در
کلی

کلی
کلی
کلی
کلی

کلی
کلی
کلی
کلی

کلی
کلی
کلی
کلی

ز دست که تهنه خود زیر بارم
که از بالا بپندان شهر مدارم

کز زنجیر مونی گیرم دست
و کز نه سر بشیدانی بر آرم

ز چشم من سپهر من ضایع کردی
که شب تار و ز آخر شمارم

منی خوردم من از چینه عشق
که به شاری و بسیداری ندارم

بدین شکرتانی بوسم لب جام
که کردا که زدور روزگارم

من از بازوی خود دارم بی شک
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفرشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

کمن علم بخون خوردن این است
که کار آموز آهوی شتارم

تا ز خاکم نخواهی بر گرفت
بجای اشک اگر کوهر بارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن بری امید دارم

زلف بر بادده تانده ای بر بادم	تا ز بسیا و مکن تا بکنی بنیادم
رخ بر افند و ز که فارغ کنی از بکرم	قد بر افند از که از سر و کنی از آدم
زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم	طره را تاب ده تا ندی بر بادم
شهره شعله شعله تا نهم سر در کوه	شور شیرین شما کنی فدا دم

کشت
سجده
تو
در
نیش

می خورد باو کوان تا خوردم خون بکر	سرکش تا کشد سر فلک فریادم
چون فلک جور کن تا کنش عاشق ترا	رام شود تا بد طالع من رخ ز اودم
شمع هر جبع مشوره بوزی بار	یاد همه قوم کن تا زوی از اودم
سرم از دست شد وصل تو نه محال	دست گیرم که ز جبهه تو ز با افتادم
یار یکانه مشو تا نسبی از خویشم	غم اغیار مخور تا کنش ناشادم
رحم کن بر من سگین و پند یارم	تا بخاک در آفت زرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بناله روز	من از آن روز که در دست تو آمدم
----------------------------------	--------------------------------

سالها پیروی ندهی به آن کردم	تا بقوی حسد و حرص بزدان کردم
من بر منزل غمت از بخود بردم	قطع این مر حسله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف اعداوت بطلب گام که من	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای کج مراد	که من این خانه بود ای تو یوان کردم
توبه کردم که بنوسم لب ساقی کنون	سیکرم لب که چو اکوش باوان کردم
نقش مشوری دستی به دست من دست	آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
وارم از لطف ازل جنت ز دوس طمع	که چه در بانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بخت	و هر صبر نیست که در کلبه افران کردم
که بدیوان غزل صدر نشینم عجب	مالها بخت کی صاحب دیوان کردم
بیچس از رسد در خم محراب فلک	آن ستم که من از بهت سلطان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	
هر چه کردم همه از دولت تران کردم	

سرم خوش است لب باک بلند گو	که من پیسم حیات از پیران میجویم
عبوس ز لب و جبهه من است	مرد حلقه در وی کشان خوش جویم
گرم نیسره رفغان در بروی بجایم	که ام در بزغ چاره از کجبا جویم
مکن در این چمن پس ز نش بخود رو	چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خاتمه و حسد بات در میانین	خدا کو است که هر جا که هست باویم
ز شوق ترک من مست بلند بالا	چو لاله بافتد رخ افاده بر لب جویم
شدم فسانه کبرشکی که ابروی دوست	کشیده در خم چو کان خویش چون گویم
خبار راه طلب کیمیا بهره داری است	غلام دولت آن خاک غبرین یویم
نصیحتم چه کنی تا صحا تو رسد ای	که من به معقت در مد عافیت جویم
یار می که بهشتی حافظ ازل پاک	خبار زرق بفضی و مدح فرد شویم

از دولت تران
شد مشهور که خواجه تاجی
حافظ تران مجید بود است

صنایا عظم عشق تو چو تدبیر کنم آتشی که در عظم تو ناله شبگیر کنم	
دل دیوانه از آن شد که پذیرد دل آنچه در دست بجز تو کشیدم هیهات	گرش هم ز سر زلف تو بگریزم در دود و صد ناله محال است که تو بگریزم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش زند و بگریزم و با شادمانی صحبت	کو جالی که یکایک همه تقریر کنم نوانم که در حیل و تزیین کنم
آن زمان کار زوی دیدن جام باشد گر بدانم که وصال تو بدین دست	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم وین و دل را همه در بازم تو بگریزم
دور شوازم ای زاهد و افسانه کوی	من نه آنم که در که شش به تو بگریزم
نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم	
صوفی بی که خرقه سپاس بگریزم نزد قوج صومعه در وجهی نیم	وین نقش زرق را خط بطلسان بگریزم دل ریای آب حسد ابات بگریزم
سرفضا که در تن غیب نرود سی پروین هم سپر خوش از بزم بد	ستانه اش نقاب ز خمار بگریزم غارت کنیم باده و دل بگریزم

دور شوازم ای زاهد و افسانه کوی
صوفی بی که خرقه سپاس بگریزم
نزد قوج صومعه در وجهی نیم
سرفضا که در تن غیب نرود سی
پروین هم سپر خوش از بزم بد

کار می کنیم در نه محال بر آورد کوی عوده زار بوی او تا چو ماه نو	
روز می که رخت جان بجان بگریزم کوی سپهر در حرم چکان بگریزم	غزلان ز غره حور زنجبت بگریزم
حافظ نه خد ماست چنین لغزان پا از یکم خویش هر ایشتر بگریزم	
عاشق روی جوان خوش تر خاتم عاشق و زنده و نطف بازم و میکش	وز خدا صحبت او را بد عاقلانم آبدانی که بچندین ستر آتسم
شرم از حسد آلوده خود می آید خوش بوزار غش ای شمع که آتش منم	که بهر باره دو صد شعبه پذیر آتسم بهین کارگر بسته و جاسه ام
با چنین منکرتم از دست بشو کا پاسان حرم دل شده ام شب به شب	بر غم است زده ام آنچه اول ده جانم بوکه سیری بکشد آن نه کا آتسم
هم حافظ بجز ابیات دم جا به جا بوکه در بگردان دل به نوحا تسم	
عشقای می جوانی و شراب لعل فام ساقی شکر آن مغرب شیرین خان	مجلس انس و حریف هم شرم فام هم نشین نیک کردار و حریف خانم

کار می کنیم در نه محال بر آورد
کوی عوده زار بوی او تا چو ماه نو
روز می که رخت جان بجان بگریزم
کوی سپهر در حرم چکان بگریزم
غزلان ز غره حور زنجبت بگریزم
حافظ نه خد ماست چنین لغزان
پا از یکم خویش هر ایشتر بگریزم
عاشق روی جوان خوش تر خاتم
عاشق و زنده و نطف بازم و میکش
شرم از حسد آلوده خود می آید
خوش بوزار غش ای شمع که آتش منم
با چنین منکرتم از دست بشو کا
پاسان حرم دل شده ام شب به شب
هم حافظ بجز ابیات دم جا به جا
بوکه در بگردان دل به نوحا تسم
عشقای می جوانی و شراب لعل فام
ساقی شکر آن مغرب شیرین خان
مجلس انس و حریف هم شرم فام
هم نشین نیک کردار و حریف خانم

شاهی در لطف پاک رشک آزادی	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باد که نمک تلخ حذب خوشنویس	نعل از نعل کمار و نعل از یاقوت جام
بر کماهی و نمشین چون قصر فردوس	گلشن پیرانش چون وضو اسلام
صف نیشانه بخواب و میکاران ابد	دوستان صاحب اسرار و یغان
غمره پاشی بنمای غمراخت تیغ	زلف دلبر از برای صید کمره دام
نخه دانی بد که چون حافظ شیرین	بختش آموزی جهان افروز چون جانی

هر که این مجلس بخوید خوشدلی از حق مجو
و آنکه این عشرت نماند کی بروی جام

هر سیت بار امانت رو نهاده ایم	روی در یای خلیق بیکو نهاده ایم
هم جان بدان دوز کس جاود سپرده ایم	هم دل بر آن دو پخیل بنده نهاده ایم
مالک عاقبت ز بشکر گرفت ایم	ما تحت سلطنت شهباز نهاده ایم
در گوشه امید چون غنای ارکان	چشم طلب بر آن چشم بر نهاده ایم
بی ناز در پیش سر سودای از طلال	پهچون نقشه بر سر زانو نهاده ایم
نهاده ایم بار جبهان بر دل ضعیف	این کار و بار بپسته بیکو نهاده ایم
تا هر چشم یار چه بازی کند که باز	بنیاد بر کمر شمشیر نهاده ایم

این مجلس را در هر روز
بخوانند و در هر روز
بخوانند و در هر روز

بنده این کار و بار
بخوانند و در هر روز
بخوانند و در هر روز

این مجلس را در هر روز
بخوانند و در هر روز
بخوانند و در هر روز

طاق و رواق در سپهر و قیل و قال فضل	در راه جام و سایه قمر رو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید شادمانی	چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظ دال سر کشته است کجاست
در طعنه ای آن پسته کیو نهاده ایم

غم زمانه که بپیش کران می بینم	دو اش جندی چون رخسار بی نیم
بزرگ صحبت پیرمغان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در آن بی نیم
نشان مرده خدا عاشقی است با خود	که در شاخ شراین نشان بی نیم
در این خار کس جرمی نیست	بین که اهل دیه در جهان بی نیم
از آفتاب قبح از شعاع عیش بگریز	چرا که طالع وقت آفتاب بی نیم
نشان سوی میانش که دل در او تمام	زمن پیر پس که خود در میان بی نیم
بر این دو دید حیران من حیران	که باد و آینه رویش عیان بی نیم
قد تو تابش از جو یار دیده من	بجای سپهر و جزاب روان بی نیم

من و نسیه حافظ که اندر این دریا
بضاعت سخن در نشان بی نیم

قاش میگویم و از گفته خود و شادام	بنده عشقم و از همه دو جهان آزادام
----------------------------------	-----------------------------------

این مجلس را در هر روز
بخوانند و در هر روز
بخوانند و در هر روز

بنده این کار و بار
بخوانند و در هر روز
بخوانند و در هر روز

طایر کاشن قدم چه دم شرح فراق	که در این داکه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس بی جای بود	آدم آورده در این دیر حسرت آبادم
سایه طوبی و دجانی جور و لب حرم	بهوای سپهر کوی تو برقت انیادم
نیست بر لوح دلم خرافت قامت یار	چشم حرف در کرم یاد اشتهادم
گوگب بخت مرا پس منجم نداشت	یارب از مادر کیستی بچه طالع زادم
آشدم حلقه کجوش درین غای عشق	بردم آید غمی از تو نبیسا رکب جادم
گر خور و خون دلم مرده کینه روا	که چو اهل بکس که مرده دم و دادم
پاک کن چهره حافظ بهر زلف را	
درین پیل دما دم بخت بیاوم	
قوتی پیر معن دارم و قوی تقدیم	که حرام است می آن که یار قدیم
چاک خواهم زدن این دلی بانی چکنم	روح را صحبت تا جنس عذابی است عظیم
تا که جسد عه فشانده لب جان من	سالها زان شده ام بر در میخانه تم
گرش صحبت یرین من از یاد بر رفت	ای نسیم سحری یاد دیش محمد قدیم
بعد صد سال اگر بر سپهر خاکم گذری	سر بر آرد ز کرم رقص کنان عظیم
اگر نبود خود ای دل زرد دیگر کن	در د عاشق نشود به زما وایه حکیم

در این پیل دما دم بخت بیاوم

که هر معرفت اندوز که با خود میرسد	که نصیب دگران است نصیب منم
دلم محنت کرم یار شود لطف خدا	ورنه آدم بنسب در صفت شیطان جم
غنچه که تنگدل از کار فروبت میباش	کز دم صبح مدیانی و انعام نسیم
دلبر از ما بعد امتی در گرفت اول دل	ظاهر احمد فرامش بخت خلق کریم
حافظ اریسم و زرت نیست برو شاکر	
چه باز دولت لطف سخن و طبع سلیم	
که از این منزل غربت بسوی خانه زوم	نذر کردم که هم از راه میخانه زوم
زین سفر کربلاست بوطن باز نسیم	در آنجا که روم عاقل و فسر از نسیم
تا بگویم که چه شد کشفم از این سرسلوک	بر در میسکه بابر بط و میانه زوم
استنایان ره عشق کرم خون بخورم	کافر مگر بکثایت بر بیکانه روم
بعد از این دست من زلف چه زنجیر کار	تا بچی از پی کام دل دیوانه روم
که به بنسبم خم ابروی چو محر ایش باز	سجده شکر کنم و زنی شکرانه زوم
خرم اندم که چو حافظ بتولایه و زوم	
سرخوش از میسکه باد و بخت کاشایم	
که چو از آتش دل چنم می در جو شوم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

نذر کردم که هم از راه میخانه زوم

تو مرا بین که در این کار بجان می کشم	قصه جان است طمع در لب جان کن
هندوی زلف بتی حلقه کند در گشتم	من کی آزاد شوم از غم دل چون بودم
اینقدر هست که که که قدی منو شتم	حاش الله که نیم معتقد جام و بسو
فیض غفوش خنک بار کنه بر دوشم	بست امیدم که علی رغم دور و جزا
ناخلف باشم اگر من بجوی مغرور شتم	پر دم روضه رضوان بدو کندم بفرود
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم	خرقه پوشی من از غایت دین ازنی
چکنم کر سخی سپید معان می پوشم	من نخواهم که نوشم بجز از راقی خم

کرا این دست زنده مطرب مجرب
شعر حافظ ببرد وقت سماع از بهر هم

همچنان چشم کشاد از کرشم می دارم	کر چه افتاد ز زلفش کربی در کارم
خون دل ملکس برون میداد از کارم	بطرب حل مکن سپهری رویم که کارم
آه اگر زانکه در این پرده نباشم دارم	پرده مطربم از دست برون ایدرم
ازنی ملک همه شد و شکری بدارم	منم آن شاعر ساهر که بافتون سخن
ای دلیل دل ملکشته فرو مگذارم	بصد امید هفتادیم در این حلقه پا
با که گویم که بجوید یخنه با یارم	چون فش در گذر بادینه می یارم

راویان
نویسندگان
در این کتاب
چندین نفر
در این کتاب
چندین نفر
در این کتاب
چندین نفر

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين

دید بخت با فاسانه او شد در خواب
گو پی ز غایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه و می
بجز از خاک درت با که بود در کارم

کر چه بابت دکان پادشیم	پادشاهان ملک صبحکیم
کنج در آستین کیه تیغ	جام کیستی نادر خاک دریم
بوشیار حضور دست غرور	بجز توجیه و غرور کیم
شاه بخت چون کرشمه کند	ماش آینه رخ چو میم
شاه بیدار بخت را شرب	مانگبسان افرو کیم
کو غنیمت شمار غنیمت ما	که تو در خواب ما بیدیم
شاه منصور و اوقات است که	روی غنیمت بهر جا که کنیم
دشمنان راز خون کفر سایم	دوستان راقای فتح ایم
زنگ تر زویر پیش ما بود	شیر سپهریم و افی پیسیم

وام حافظ نجو که باز دست
کرده اعتراف و ما کو میسیم

کردست پد خاک کف پای کارم
بر لوح بصیر خط غباری بخارم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين

چون شمع همان دم بدی جان بسیار	پروانه او که برسد در طلب جان
من نخت دروان در دوش زین بارم	که طلب دلم را بند دوست عیاری
زین در تو اند که بود با دعبارم	دامن منشان بر خایه که پس از آن
از موج سر شکم که رسد بکارم	بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید
و انداخته داری و ببردند قرارم	زلفین سپاه تو بدلداری عشاق
ز آن شب که من از غم بدو شدم آرام	امروز کش سر زکنت از من و اندیش
کآن بوی شفا میداد از زنج خوارم	ای پستی از آن باده یکی جرعه بیا
حافظ لب لعلش چه را جان عزیز است	
عمری بود آن لحظه که جگر آیدم	
چون کوی چه سپهر پاک بچکان تو ببارم	کردست به در چشم زلفین تو ببارم
در دست سرموی زان حشر دارم	زلف تو مرا عمر و دانا است و نیست
از آتش دل من تو چون شمع کدیم	پروانه راحت به ای شمع که آتش
در شب که زان کم نشود سوز و کدیم	چون نیست نماز من میخواره نیاز
بهر آب کاغذ خانه ابروی تو سازم	در مسجد و میخانه خیال تو کرایم
چون صبح در آفاق حجبان بفرارم	که خلوت بارشی از رخ بفرارم

چون شمع همان دم بدی جان بسیار
پروانه او که برسد در طلب جان
که طلب دلم را بند دوست عیاری
دامن منشان بر خایه که پس از آن
بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید
زلفین سپاه تو بدلداری عشاق
امروز کش سر زکنت از من و اندیش
ای پستی از آن باده یکی جرعه بیا
حافظ لب لعلش چه را جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جگر آیدم
کردست به در چشم زلفین تو ببارم
زلف تو مرا عمر و دانا است و نیست
پروانه راحت به ای شمع که آتش
چون نیست نماز من میخواره نیاز
در مسجد و میخانه خیال تو کرایم
که خلوت بارشی از رخ بفرارم

اندم که بیک خنده و هم جان چرخ می	ستان تو خواهم که گذارند فایم
ممود بود عاقبت کار و این راه	کر سپهر بود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که در این دور	
بجز جام نشاید که بود محرم رازم	
کر من از سر زشتی میمان اندیشم	شیده زندگی و پستی زود از پیشم
تر در ندان تو آموخت بهی نیست	من که بد نام حجابم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سپهر تو از میان	ز آنکه در کم حشر روی از همه عالمیشم
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی	آید اینست که قربان تو کافر همیشم
اعتمادی بنما و بگذر بجز خدا	آیدانی که در این حشر چه چاره ویشم
شعر نو بنام من ای باد بر یار بس	که زمرگان سپید بر رک جان ویشم
دامن از شد خون دل با در مستم	که اثر در تو کند که بخراشی ریشم
من اگر ندانم اگر شیخ چکارم بکن	
حافظ از تو خود و عارف وقت بختم	
با بر آیم شبی مست و عانی بکنم	غم حجب دران تو چاره ز جانی بکنم
دل ببار شد از دست بر یقین بکنم	بایستش پس آریم و دوانی بکنم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
بجز جام نشاید که بود محرم رازم
کر من از سر زشتی میمان اندیشم
تر در ندان تو آموخت بهی نیست
شاه شوریده سپهر تو از میان
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی
اعتمادی بنما و بگذر بجز خدا
شعر نو بنام من ای باد بر یار بس
دامن از شد خون دل با در مستم
من اگر ندانم اگر شیخ چکارم بکن
حافظ از تو خود و عارف وقت بختم
با بر آیم شبی مست و عانی بکنم
دل ببار شد از دست بر یقین بکنم

خشت شیع طرب راه غریبات گجاست	آوران آب و هوانو نمائی بکنیم
انچه حرم پر نجیبه تیغ ز دورت	بازش آید خدا را که صفائی بکنیم
دره نفیس که وسینه ماست کشته	تیراهی بکشایم و غمناکی بکنیم
مردان خاطر زندان طلب ای دل و در	کار جمعیت مباد که خطای بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند	طلب سایه میمون همشائی بکنیم

دل از پرده بشه حافظ خوش بجه گجاست	
تا بقول و غرضش ساز و نوای بکنیم	

ما سرخشان مست دل از دست دادیم	هم از عشق و محبتش جام باده ایم
بر بابسی کان ملاست کشیده اند	تا کار خود را بر روی جانان کشاده ایم
ایکل تود و شش جام صبوحی کشیده	ما آن شقایعیم که باداغ زاده ایم
پیر معیان ز توبه با کرملول شد	که باده صاف کن که بعد از داده ایم
کار از تو میسر و مددی ای دلدار	انصاف میدیم که از زاده ایم
چون لای میسین و قدح در میان کار	این داغ من که بر دل خوین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال است	
نقش غلط خوان که همسان لوح و ایم	

بدرستی که در این کتاب
از کتب معتبره است
و در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از کتب معتبره است

ما در محراب بر سر سپهر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ده جانانه نهادیم
سلطان ازل کنج عشم عشق مباداد	تا روی در این منزل میرانه نهادیم
در غرقه صد عاشق زاهد ز خدا آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندیم ره پس از این بهر تار	هر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد پیشش ادا مباد	از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرکش که آخر	جان در سپهر این کوهر کجاست نهادیم
المنه قد که چو باید دل و دین بود	آن را که حسد پرور و فزانه نهادیم
در غرقه از این پیش مناسقی نتوان بود	خیالش از این شیوه رنده نهاده ایم

قانع بخیالی ز توبه بودیم چو حافظ	
یارب چه که اجمعت و شایسته نهادیم	

ما بدین در پنی خست و جاه آمده ایم	از به عاودت اینجا به پناه آمده ایم
رهر و منزل عشقم و ز سر خد عدم	تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبز و خط تو دیدیم و ز بستان بهشت	بطریق کاری این محضر کجاست آمده ایم
با چنین کنج که شد خازن او در رخ	که در این بهر خانه شاه آمده ایم
انکار علم تو ای کشتی توفیق کجاست	که در این محضر کرم غرق گناه آمده ایم

بدرستی که در این کتاب
از کتب معتبره است
و در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از کتب معتبره است

چو در کلاز اقباش خرا نامم بجه الله
نی میل لاله و نسیرین بر گنیا سمن دام

برند می شهره شد حافظ پس از چندین روز

چہ غم دارم خود عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا یا تر سرخ رخ فرخنده پیام
یار باین قافله الطیف ازل بر تابد
ماجرای من و معشوق مرا یما این میت
چشم غنیمت را مرا خواب در خور باد
تو خرم کنی بر من بیدل ترسم
کل ز حد بردم غم کرم رخ بجای
مرغ روحم که بسی ز دزد زده سدره
زلف دلدار چو زمار مسمی فرماید

حافظ ابریل بابڑی توداروشاہ

جای در گوشه محراب کند اهل کلام

مرو که در غم حیرت و از جهان بروم
بیا که پیش تو ز خویش زبان بروم
سخن بجوی که پیش لب تو جان بدم
رها کن که در این حسرت از جهان بروم

انصاف و عدل و برابری
با کمال

مجلس
میرزا آقاخان خرد
خانم کوچه خرد
لا احسنه

مجلس
بنی سکه زاری و
روی آورده شد
کلیه منقحات

این دعا می خواند
 که نور بین چشم او
 باشد و در این ایام
 از زبانی تنبلیست
 فصدیه

رضیخا خاندان است با انتم هولا و دور

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the letter or a separate note, written in a cursive style.

رواندار که جان نیست و از جهان
خوش آن زمان که به سینم و جان
کدای کوی شمایسم و حاجتی ابرم
نشان مباد بهر طریق که هست

مگو که حافظ از این دربر و برای خدا

که هر چه رای تو باشد خزان آن بوم

مرز دل ز نوک غره تیرم
 نقاب حسن در حد کمال است
 قق پر کن که من از دولت عشق
 چنان پر شد فضای سینه است
 مباد این حساب مطرب می
 در آن غوغا که پس کن رانند
 قرار می کرده ام با میفرشان
 خوشا آن دم که استغایستی
 فراوان کنج غم سینه ام
 که پیش چشم همارت میرم
 ز کاتم ده که سپین و فقیرم
 جوانخت جهانم که برم
 که نشکر خویش کم شد از فقیرم
 اگر حرفی کنه گلک دبیرم
 من از پر معنان منت پذیرم
 که روز غم بخیر ساغر بخیرم
 فراغت بخشد از شاه و وزیرم
 اگر چه دمی بیند فستیرم

نصاب
قدیمی از مال که در کتاب
واجب می شود و در کتاب
مختار از مال که در کتاب
مصرّف است

金

<p>من آدم بر کشتن دل حافظ که ساقی گشت یار آکریم</p>	
<p>مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم یارب از بر هدایت برسان بارایی</p>	<p>طایر قد سپم و از دام جهان برخیزم پشیر زانچه چو کردی زمینان برخیزم</p>
<p>بولای تو که گرسنه غیشم خوانی بر سر تربت من بی می مطرب نشین</p>	<p>از سر خواجگی کون و مکان برخیزم تا جویت ز لحد رقص کنان برخیزم</p>
<p>که چه پریم تو شبی تنگ در آغویم تو پندار که از خاک سر کوی تو من</p>	<p>تا حور که ز کف آرد جوان برخیزم بجای فلک و جور زمان برخیزم</p>
<p>سرو بالا نهایت شیرین چراگاه که حافظ ز سپهر جان جهان برخیزم</p>	
<p>من که عشقازی و سپا غریبم باغ بهشت و سایه طوبی و ضرور</p>	<p>صد بار تو به کردم و دیگر نمیکم با خاک کوی دوست برابر نمیکم</p>
<p>تلقین درس ایل نظر کیم اشارت هر کزنی شود سر خود حسبر مرا</p>	<p>کردم اشارت و مکر نمیکم تا در میان میکده سپهر نمیکم</p>
<p>شخم بطن گفت حرام است می خورد من که چشم کوش محبت نمیکم</p>	<p>کفنی ز سر عهد ازل بخت نمیکم و اعط ز تاب فکر بی حاصل نمیکم</p>

در این کتاب
نوشته از استاد
میرزا حسن
کاتب
در شهر
اصفهان
در سال
۱۰۸۰
هجری
قمری

<p>پیر معان کجایت معقول میکند این تعویض من است که چون باشم</p>	
<p>معدوم از محال تو باور نمیکم از و کز شمشیر بر سر منبر نمیکم</p>	<p>حقاج بخت نیست برادر نمیکم زاد بطعن گفت برو ترک عشق کن</p>
<p>حافظ جناب پیر معان نامن و فاست من ترک خاکبوسی این در نمیکم</p>	
<p>من دو پست در روی خوش موی دگر در عاشقی کزیر نباشد ز موز و سا</p>	<p>مدهوش چشم مست می صاف نمیکم استاده ام چو شمع ترسان آتش</p>
<p>بخت ار مدد کند که گشتم ز خست می دوست شیر از معدن لب لعل و کاج</p>	<p>حالی اسپر عشق جوانان هوشم کیوی حور کرد فشانده ز مغر شرم</p>
<p>از بیک چشم مست در این شهر و دیار شهرت پر کشته و خجاست ز شربت</p>	<p>من جبری مغلس از آن و شوم حقا که می بخورم اکنون و سرخوشم</p>
<p>کفنی ز سر عهد ازل بخت نمیکم و اعط ز تاب فکر بی حاصل نمیکم</p>	<p>چیزیم نیست و زنده خردار هر شرم انگه بگویم که دو پایانه در کشم</p>
<p>حافظ عود پس طبع مرا جلوه آرد ساقی کجاست تا ز ندای بر آرم</p>	<p>ایسته ندارم از آن آدمی کشم</p>

در این کتاب
نوشته از استاد
میرزا حسن
کاتب
در شهر
اصفهان
در سال
۱۰۸۰
هجری
قمری

من که باشم که بر آن خاطر حاضر کنم لطفاً یکنی ای خاک درت تاج سرم	
دلبر اندوه نوازیت که آسوختم بگو همدم بدر قد راه کن ای طایر دسترس	که من این خلق بقیه جان تو هرگز نبرم که در از است ره مقصد من نرسد
ای نسیم صحرای بسندگی با برسان غرم آن روز گزاین مرحله بر بندم ز	که فراموش کن وقت و عای حرم وز سر کوی تو بر سپند فغان خرم
پایه نظم بلند است و جای کجای کوی راحت که کند خاسم نه آس از این	تا کند پادشاه بگردان بر کرم می خورم با تو دیگر غم دنیا نوزم
حافظا شاید اگر در طلب کوه بر وصل ویده دریا کنم از اینک دور او غوطه خورم	
من آن زندم که ترک شایه ساغر کنم چون صبا مجموع کل آفات لطفت	معتب اند که من این کار با کتر کنم کج دلم خوان کر نطس بر صفا و کرم
لا ساغر کیست که مست با نام من عشق در آید است و غم خاص در میسکند	داور می دارم بی یارب که او کرم سرسر بردم در آنجا تا کجا سر کرم
کر چه کرد او که غم سرم با و از غم که برباب چشم خورشید دامن تر کنم	که برباب چشم خورشید دامن تر کنم که برباب چشم خورشید دامن تر کنم

من که دارم در کدائی کج سلطانی بد عاشقان اگر در آتش می پند لطف	کی طمع در کردش دو دین و دگر کنم شک چشم کر نطس بر چشمه کوثر کنم
عهد پیمان فلک را نیست چندان اعتبار باز کش میدم عنان ای کج شر آشوب	عهد با پیمان بندم شط با ساغر کنم تا ز اشک چه به اوست در کوهر کنم
با وجود بیست و نوازی رویه بادم چاه من که امروزم بهشت فدا حاصل شود	که قبول فیض خورشید بلند اختر کنم و عده و نسیه ای اهدا چرا باور کنم
شود و رندی لایق بود طعم را و پله دوش لعلت عشو با میداد عاشق زالی	چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم من تا غم کردی این افسانه باور کنم
کوشه محراب بزرگی توینخواهم بخت وقت کل کوی که ز راه شو چشم جان	تا در آکبنا بچو مجنون اس عشق کنم میردم تا مشورت با شاپر ساغر کنم
زهد وقت کل چه سودائی است عاظمی بر دار تا اغوی خوانم و اندیشه دیگر کنم	
نماز شام غریبان چکر ایه اعزاز بیاد یار و دیار با چرخان کرم زار	بویهای غریب از نقت به دارم که در چرخان دورم سفر بر اندازم
من از دیار حبس ناز بلا در تیب همینا بر معیتان خود در سان بازم	

کجای
چشمی
روست
یعنی
و قدر
تعلق
تلفظ
روحانی
از بیست
یکصد
نقد
نزدای
کند
چرا
بست
دور
نزدای
چشمی
از بیست
یکصد
نقد
نزدای
کند
چرا
بست
دور
نزدای
چشمی
از بیست
یکصد
نقد
نزدای
کند
چرا
بست
دور

است تازشی مجروح بر پالان
دقتران را به جنگست و بدل با
سج ریحی نه برادر به برادر دارد
طوق زینین همه در گردن خرمی نیم
پسران احمد بدخواه پدری نیم
بیخ شفقت نه پدر را به پسر می نیم

پند حافظ بشنو خواه بر روی کن

که من این پند به از در و کهر می نیم

دیدار شد میر و بوس و کنار هم
را به برو که طالع اگر طالع من است
ما عیب کس برندی و پستی نمی نیم
ای دل بشارتی و بهمت محبت نماند
آن شد که چشم بدنگران بودا کین
خاط بدست تفرقه دادن زیر کی است
بر خاکیان عشق نشان هر جربلت
چون آبروی لاله گل ز آب فیض است
چون کاینات جسد بوی تو زنداند
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا برکس
از بخت شکو دارم و از روزگار هم
جام بدست باشد و زلفت نگار هم
لعل تیان خوش است و می شکو دار هم
وزی جهان پرست و بت میکار هم
خشم از میسان رفت و شرک کار هم
مجموعه بخواه و صراحه بسیار هم
آ خاک لعل کون شود و مشکبار هم
ای بر لطف بر من خاک بسیار هم
ای آفتاب سپایه زمین برادر هم
و از انصاف آصف جم اقدار هم

نشان
عشق
دور و صفاست
که از صفت
است

بر یاد داری انور او آفتاب صبح
کرمی زمین ر بوده چو کان عدل است
تا از شیخ فلک مظهر دور است
جان یکد فدا و کواکب تار هم
وین بر کشیده کسب بدلی حصار هم
تبدیل پال و ماه خزان بهار هم

خالی مباد کلخ جلالت ز سر دران

در ساقیان سر و دست کلغزار هم

صلح از ما چه سجوی که پست از صلیح
در میخانه را بکش که هیچ از خاقان نشود
من از خشم خرم ساقی خراب آید کن
قدت کشم که شمشاد است خورشید آید
اگر بر من بخشانی شپانی خوری آخر
چو چون اندام خون گشت ز نیم می باشد
یدور ز کس است سلامت را و عاقبت
کرت باور بود و در نه سخن این بودا کین
بلای کر حسیب آمد بهر از شرم جانیم
که این سپید چو دادیم و این بهار کینیم
بجای و در این معنی که در خدمت کینیم
جزای آنکه بارش سخن از چرخ خطایم

تو آتش کشتی ای حافظ ولی با بار درنگ

ز بد عهدی کل کونی حکایت با صبا کینیم

عمری است تا مرد طلب بر و کلامی نیم
بی ماه مهر اسیر و ز خود تا بگذریم روز خود
دست شفاعت بر دمی و نیکی می نیم
دامی برای می خشم غمی بدای می نیم

نشان
عشق
دور و صفاست
که از صفت
است

تا بوی که یام آگهی زان سپایه سرو سیاه	کلبه کت عشق از هر طرف خوشخوای
هر چند آن آرام دل انم نخبه کلام	نقش خیالی میکشم فال دوا می میرم
اثر نکت کو کچهره نقش و فام مهر کو	حالی من اندر عایشه و اقامتی میرم
دانم سراید قصه چندان ناغصام	زین آه خون فشان که منی و شایه میرم
با آنکه از خود غایبم و زنی چو حافظ نام	
در مجلس و جانان که گاه جای میرم	
بر دای طبعیسم از سر که خبر ز سر دادم	بگذار با کسم جان که ز جان خبر ندادم
بیا قدم قدم که ز بنیو دیه شوم	بی ناب نوش و هم ده که غم و کز ندادم
غم از غوری از این پس بکنم ز غوری بس	نظری بحسبه تو با کس بجی و کز ندادم
ز زرت کند زیور زرت کشند در	من بینمای مضطربم که ز ز ندادم
دگر مگو که خواهم که ز در کتب برانم	تو بر این من بر آنم که دل از تو بر ندادم
من ارچه می پرستم به بید می که رستم	سیرید دل زده پستم که دل و کز ندادم
دل حافظ از بوی غنم دل آتند خونی	
چو جویت بگویی سر در و سر ندادم	
حالا مصلحت وقت در آن می بینم	اگر کشم رخت میخانه و خوشن بینم

اوینک
بزدن زینک
عاشق کچهره

کچهره
بزدن زینک
عاشق کچهره

خبر صراحی و کتایم نبود یار و ندیم	تا حرفان و غار از ججهان کم نم
بسکه در خرده سالو پس زدم لاف	شمر ساروخ سائے دی رنگم
جام می گیرم و از اهل یاد و شوم	یعنی از اهل ججهان پاکدلی بگزینم
سر باز او کی از خلق بر آرم چون	کرد به دست که دامن جهان پر عینم
سینه تنگ من و بار غم او بهیات	مرو این بار کران فیت دل میکنم
دل و جانم بخینال سر زلفت تو	در کو ابادیت اینک غنیمت میکنم
بر دلم کرد پستماست خدا زان	که مکر شود آینه مهر کسبم
بنده آصف عهدم دلم از زده کن	که اگر دم ز غم از چرخ بخوابد کینم
من اگر زنده هستم با تم اگر حافظ شهر	
این ساعتم که تویی بیخ و کمر ز غم	
ای نور چشم من منی هست کوشن	تا ساخت پرست تو شان و نوشن
پیران سخن جتبه به گفتند گفت	بان ای پسر که پسر شوئی بکوشن
بر پوشت سلسله نهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک بوشن
تسلیم و غرقه لذت مستی بختدست	هست در این عمل طلب از غم و نوشن
با و پستان مضائقه در غم نال	صد جان فدای یار نصیحت نیوشن

کچهره
بزدن زینک
عاشق کچهره

در راه عشق و سوسه اهرمن بی است
بشدار و کوشش لایم هم پیش
برک نوازه شد ساز طرب ماند
ای خنک ناله برکش وای فخرش
ساقی که جامت از می صافی تهی بیا
چشم غایتی به من در دوش کن

سرست در قبابی زرقان حاکمی
یکبوسه نذر حافظ شمشیر پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف کن
مقدمش یارب مبارکباد و بر کن
خوش بجای خوشی و این شست خنرو
آتشیند هر کسی اکنون بجای خوش
تا بد معور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد و باد من
خاتم جسم را بشارت ده بچمن خاست
کاسم اعظمم کرد از او کوته ایمن
خنک چو کانی چرخ ام شد درین
شمار انوش میدان می کن
جو بار ملک آب از سر خمیرت
تو درخت عدل بنیان بخیزد ایمن
شکست پورینک و تیغ عالم گیر او
در همه شهنشاه باشد آستان کن
بعد از این نگفت اگر بگفت خلق خوش
خیزد از حسد ای ایران ناز شک خن
کوشه گیران انظار جسله خویشند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ کن
ای صابر ساقی بزم آتاکب عرصه
تا از آن جام زرقان جرعه بخشد کن

شورت با عقل کردم گفت حافظ می
ساقی ده بقول پستار مومن

ای خسرو جوان نظری سوی کن
رحمی بمن سوخت بی سپهر ما کن
در دول درویش و تنای کجایم
زان چشم سپیدست بکینه دو کن
کر لاف نند ما که ماند کجالت
بنمای رخ خویش در انکشت فلک
ای سرو چنان از چمن و باغ زبانی
بخرام در این بزم دو صد جامه قیام کن
شیع و کل و پروانه و لبس و جمعند
ای دوست بیارم به تنائی ما کن
باد شدگان جور و جفا تا یکی اخر
اینک و فاکر که جفا بر خدا کن

مشو سخن دشمن بدگوی حصار را
با حافظ سپکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوحه جراح من
خال و خط تو مرا کز لطف و مدار من
در چشم پر خمار تو چرخان فغان من
در زلف بتیغ تو سپید و آزار من
بای نفاق چرخ رخت از برج نیکی
سروی نخاست چرخ قدرت از جوار من
خرم شد از لاحت تو عهد دلبر
فرخ شد از لطافت تو روزگار من
از دام زلف دانه خال تو در جهان
یکم رخ دل سازد نکشته بخار من

این صفت در صفت
نقش شده در این
قد و سبب در این
از روی خوش و زیاده
باسه از این خوش و زیاده
نام از این خوش و زیاده
استخوان از این خوش و زیاده
شعر از این خوش و زیاده
حق از این خوش و زیاده
روح از این خوش و زیاده
ایمن از این خوش و زیاده
نیز از این خوش و زیاده
قبل از این خوش و زیاده
که در این خوش و زیاده

دایم با طبع از میسان جان
می پرورد بن ساز تو را در کنار جان
کرد لب بنفشه از آن تازه و ترا
کتاب حیات میخورد از جو یار جان

حافظ طمع برید که بسند نظیر دوست

دیار نیست غیر تو اندر دیار جان

بالا لبند عشوه کر سپهر و ناز جان
دیدم دلاک آتش پیری زو و ناز جان
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
میرسم از غرابی ایمان که میبرد
سست یار و یاد حسرت یگان میکند
یارب کی آن صبا بوزد کرشم او
بر خود چو شمع خنده زنان که میگویم
نقش بر آب میسوزم از گریه حالیا
محمود را دیه که با خر پدید آمد
کفتم بدلق زرق پوشم نشان عشق
از اهر چو از من ساز تو کاری نمیرود

نقش بر آب میسوزم از گریه حالیا
محمود را دیه که با خر پدید آمد
کفتم بدلق زرق پوشم نشان عشق
از اهر چو از من ساز تو کاری نمیرود

یاران باز و نعمت ما غرق محبتیم
یارب ساز کلام من ای کار ساز من

حافظ ز غصه سوخت کج حالش ای صبا

باشاه دوست پروردشمن که از من

بهار و گل طرب انجیر گشت و تو به سخن
طریق صدق بسیار از آب صبا
رسید باد صبا غنچه از هوا داری
زده پستبر و صبا کرد کل کلام بدین
عروس غنچه بدین زیور بچشم خوش
صغیر طبل شورین و غنچه بر هزار
بشادی رخ گل رخ غنچه زدل بر کن
براستی طلب آزادگی ز سر و چمن
ز خود برون شد و بر تن زید چمن
سنگ کیسوی پسند نکر بروی سخن
معاینه دل و دین میسره و بوج من
برای وصل کل آمد برون زو چمن

حدیث غصه دوران ز جام جوا

بقول مطرب و قوی صاحب فن

چند آنکه کفتم غنچه با طیبیان
انگل که هر دم درد دست خاری
مادر دینفان بایار گنیم
یارب امان ده تا باز بسند
درمان کردند پسکین غریبان
کو شرم بادست از غنچه لیبان
نشان نهفتن درد از طیبیان
چشم محبتان روی جیبیان

در چشمه زاری
جلد استی و زاری
و کلام صبا
زلف و سخن
در چشمه
آه و زاری
در چشمه

درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مباد اکام و تبیان
ای منعم آخر بر خوان و صلت	تا چند باشم از بی نصیبان
حافظ بکشته رسوا می بکشد	
کرمی شنیدی پسندیدان	
چو گل مردم بویست جامه بر تن	کنم چاک از کریان آبدامن
تنت دیدم کوی که در باغ	چوستان جامه را بدزدن
من از دست غمت مشک بر جان	ولی دل را تو اسپان دامن
بقول دشمنان کشتی از دو	نگردد سبکس باد دست دشمن
تنت در جامه چون در جامه باده	دلت در پسته چون در پسته
بیارای شمع اشک از دید چو من	که سوز دل شود بر حسن تو
مروکز پندام آجب کز نو	براید پس خود و از راه زدن
دل را مشکین و در پامی سندان	که دارد در سر زلف تو کن
چو دل ابست در زلف تو خط	
بدینسان کار او در پامین	
چون شوم خاک ریشش من سفیدان	در بگویم دل مردان رو بگردان

این شعر از
شاعران
قدیم است
و در بعضی
نسخه ها
درج محبت
بر مهر خود
نیست

در برنج خاطر نازک بر نجانم	کر چو شمشیر سرم در غم خست و صبح
در بگویم باز پوشان باز پوشانم	عارضه نکین بهر کس نباید بچوکل
کام بستانم از او یاد و بستانم	او بخونم تشنه من لبش تا چون شود
گفت میخواستی مرا تا جوی من راندن	چشم خود را گفتم آخر بکف پیشت
بس کجایتهای شیرین باز بمانم	کر چو سر دادم تلخی جان آید جنت
تخم کن حافظ که گزینم کو خزان	
خلق در بر کوته ایستاده خوانم	
رخ از زندان بیایم پوشان	خدا را کم نشین با خرقه پوشان
خوشا وقت قیامی میفروشان	در این حبه قدسی آلودگی
چونوشم داده زهرم نشون	چو پستم کرده پستور نشین
کرایتهای مستی دلق پوشان	تو نازک طبعی و طاقت نداری
که صافی با دعیش دزد پوشان	در این صوفی و شان دزد نمی دیم
که از شوق می لعل است چشمان	لب میگون چشم مست کشای
صراحی خون دل و بر بلط خردن	بیاد در زرق این پالو سیان
که دارد سینه چون یکت چشمان	ز دل کرمی حافظ بر حذر باش

پس از ملازمت عیش و عشق مهریان
ز کار ملک کنی شعری حافظ از سر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین خان
 ست بگذشت و نظر برین می انداخت
 مآلی از بیم زرت یکدیگه تنی خواهد بود
 دامن دوست به است از دزدان گنج
 کمتر از ذره نه پست شود مهر لور
 پیرمایه کشاکش که روانش خوش باد
 بر جهان بخت که کن کرده جمعی داد
 با صبا در چمن لاله سحر می گفت

از می لعل حکایت کن و سیمین ز قنار

شراب لعل کس فروی حسینان
خلاف نهیب ان نمبال اینان
بزیرو تق طبع کینه ما دارند
دراز دوستی این کوته استینان
بخرمن دو جھان سرفرومی آید
دماغ کبر که ایمان خوشه چنان

کرده زار و می پر جسم نمی کشاید یار
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
ایسر عشق شدن چاره خلاص نیست
تیا ز اهل دل و ناز آزار نینامد
و قای محبت یاران و نه نشاند
ضمیر عاقبت اندیش شمنان

غبار خاطر حافظ بسبب صقیل عشق

صفای منیت پاکان و پاکدینان میں

صبح است ساقی قدحی پر شراب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خواب
خورشیدی ز شرق ساغر طلوع کرد
روزی که چرخ از گل مالو زنا کند
لعل ز باده و طامات نیستیم
همچون جاب دین بروی فتح کشتا
ایام گل جو عشر بر فتن شتاب کرد
دور فلک در نک ندارد شتاب کن
ما را ز جام باده کلگون حشراب کن
گر برکت عیش مطلق ترک خواب کن
ز نهار کاسه سپهر ما پر شراب کن
با با بجام باده صفای خطاب کن
وین خا ذرا قیاس اس از حساب کن
ساقی بدو باده کلگون شتاب کن

کار عوایب باده بر است خافظا

حسنه نور و غم کار صواب کن

فانچه خواند می بر سر خسته بخوان
لب بکشا که میسر بد لعل لب می جان

صفتی نفع دار است
و غیر آن در صاحب
الغایت نقل شد
که صفتی است که
در میان مردم
و صفتی در میان
فایده دهنده است
این صفت است
که اقتضای آنست
آن شود

انگیز پیش آمد و فاخته خواند و مرد	کوفتی که روح را میسوزد از پیران
ای که طبعش خسته وی زبان بین	کردم و دو و سپید نام بار و زبان
که چو بت استخوان من کرد زهر کرم در	چو جسم نیر و آتش مهر از استخوان
باز نشان حسد از تم ز آب دیده بین	بنفش مرا که میسد به سج ز کشتن
حال لم چو خال تو هست در آتش وطن	جسم از آن چو چشم تو خسته افتاد
انگیز دلم شیشه ام از می لعل داده است	شیشه ام از چه پیر پیش طیب برهان

حافظ از اسب زندگی شعر تو و او بزم	ترک طبعش کن با فتنه تر بزم جوان
-----------------------------------	---------------------------------

کرشمه کن و بازار ساحه زنی	بغزه رونق بازار سپاسی بکن
بیاده سپرد و ستار علی سخی	کلاه کوشه باین لبس بکن
بزلت کوی که این سپهر کشی بکن	بطره کوی که عجب پست بکن
برون حسد ام و بر کوی بکنی از بزم	سزای حورده و رونق بکن
با جوان فتنه شیر آفتاب بکن	با برادران دو تا تو پس شتری بکن
چو عطر سالی شود زلف سبیل ازده باد	تو قیامتش سز زلف غنچه بکن
چو عنایب فصاحت فروش شد	تو رو نقش سخن گفتن در بکن

شیشه ام
یکی از اسب و طبع
تشخیص من بکن
حافظ و است
سازد
روی شیشه ام
کوهان زبانی بکن
بدرشته و بزم
کوهان از طاعت و بزم
بود زلفت و جمعی
سوی طبع و بزم
کوهان ساخت
شیر آفتاب بکن
سوی بزم
تو قیامتش سز زلف غنچه بکن
بوی است که فتنه

کبرک را ز سبیل شکین نقاب کن	یعنی که رخ پوشش و جهانی کن
-----------------------------	----------------------------

بختا بگشود ز کس است خراب	وز زشت چشم ز کس رخا پاک
بقشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه بای دیده با کلاب کن
بوی بقیه بشنو و زلف کار کبر	بگر بکن لاله و غم شراب کن
ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشت	شیر کین بکن دل باغ صاب کن
ما بخت خویش و خوی تو را از زموده ام	با دیگران قبح کش و با انتخاب کن

حافظ وصال میطلب از ره دعا	یار ب دعا می خسته و لان مستجاب کن
---------------------------	-----------------------------------

ما سر خوشیم و با ده مادر پیاله	بدست را بغزه ساقی حواله کن
در جام ماه با ده چون آفتاب	بر روی روز پس بیل شکار کن
ای سر خاند بخت ابات شودی	غسل بر آرد تو به هفت اساله کن
صوفی بگر چهره مجلس بشو و شمع	اینک قص ما به از آه و ناله کن

کر تو غم و پس دهر در آید بخت	مهر و کون حافظش اندر قبا کن
------------------------------	-----------------------------

سازد
رنگار و رخ
جامه و معنی با جام
حافظ و بزم
در از جام و از بزم
وز زشت و ساقی
سوی طبع و بزم
بشد و کلاب
چو زخم و کلاب
معنی بزم و بزم
بستان و بزم
اراده و بزم

مرغ دلم طایری است قدیمی ایشان	از قفس تن ملول سپیده جهان
از در این خاکدان چون سپهر مرغ ما	باز نشین کند بر بستر آن آشیان
چون پر دین جهان سپهره بود جا	نکته که باز ما کنسره عرش و ان
سایه دولت قدیر سر عالم بیه	گر بزند مرغ ما بال و پر بی جهان
در دو جهانش مکان نیست بجز مرغ	کافی آن معدن است جان وانی لکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	آب خورا بود گلشن باغ جهان
چون دم وحدت نی حافظ شوریده حال	
خانه توحید کش بر ورق انس و جان	
منم که ششم شهرم عشق و زین	منم که دیده نیالوده ام بدیدن
و فاکسیم و ملامت کشم و خوش باشم	که در طریقت با کافریت رنجیدن
بی پرستی آن نقش خود بر آب زدم	که تا خراب کنم نقش خود بر سیدن
بپریمیکه که تقصیریت آه بجات	بخواست جام می گفت راز پوشیدن
عنان یکمیکه خواهم یافت زین مجلس	که عطلی علان واجب است نشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم صیت	به دست مردم چشم از رخ تو بچیدن
بر حمت سر زلف تو و انتم و رنه	کشش چون بود از آن سوچه سود کوشیدن

مرغ دلم مرغ
از در این خاکدان
چون پر دین جهان
سایه دولت قدیر
در دو جهانش مکان
عالم علوی بود
چون دم وحدت
خانه توحید کش
منم که ششم شهرم
و فاکسیم و ملامت
بی پرستی آن نقش
بپریمیکه که تقصیریت
عنان یکمیکه خواهم
مراد ما ز تماشای
بر حمت سر زلف تو

خط یاربیا سوز مهر با رخ خوب	که کرد عارض خواب خوش است کمدین
مبوس جزلب معشوق و جام می حلا	که دست زده فروشان خطا بویین
میوزم از فراقت و از جفا بکردان	بهران بلای باشد یارب با بکردان
به جلوه می نماید بر بنر خنک کردان	تا او سپهر در آید بر رخ پاک بکردان
ینعیمی عقل و دین ایسین خردان	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بکردان
مرغوله را بکردان یعنی بر غشم سنبل	گر دچمن بخوری سپهر صبا بکردان
ای نور چشمستان در عین انتظارم	چنگت عزیز و جامی بنوازی با بکردان
دوران چومی نویسد عارض تا خط	یارب نوشته بد از یارب با بکردان
حافظ ز خوب رویان منت جز نیست	
کر نیست رضای حکم قضا بکردان	
بلکن بر صفت زندان نظری آیدین	بر در میسکه میکن گذری تیر آیدین
در حق من لب آن لطف که بغیر آیدین	گرچه خوب است ولیکن قری تیر آیدین
آنکه منکرش کرده از کار جهان شاید	کو در این نکته بغیر نظری تیر آیدین
دل بدان رود که رانی چه کنم کردین	مادر دهمه ندارد پیری تیر آیدین

نظم اول یعنی
نظم کیمیا

عابدان آفتاب از دلبر اغافلند لرزه بر اعضای مهر از رشک آن حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست زلف لبندش صبارا بند کردن آنکه من در پستویش از غم دیردم از مراد شاه منصورای فلک رخ بر	ای نصیحت کو خدا را در دین و دین ناخدا خون در جگر زان غنچه بوسین جان صد صاحب دل آنجا بپایه کیوسین با هواداران رحمة و حیل نه بوسین کس ندیده است ز غنچه مثلش از هر بوسین تیزی ششیر نگر نرویی باز بوسین
حافظ از در گوشه محراب افکار روا ای طاعت کرد خدا را آن خم از بوسین	
ای لب آب حیات ای قدرت سرچشم بمحو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو تا رخت دید است کل در باغ ابرو روان رشته مو راست آن نایزه کرد خست بوسه میخوایم تو لب را بیدار بگری عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان مرد حافظ در غمت در کردن خون من	ای خست خورشید و روی خفت مشکین چون لب لعلت فی باشد عقیق اندرین بر تن خنجر چاک می سازد زخمت پیکر زده خورشید یا درج درست ایان دین سیکنی جانم جراحت بار دیگر جان من این حکایت را بدانت آشکارا مژده داد من بستاند از تو روز خورشید من

ای که در این کتاب
نویسیده است
میرزا حسن
کاشانی
در شهر
تهران
در سال
۱۲۵۵

ای آفتاب آینه دار جمال تو شک سیاه مجسمه کرد خال تو	
صحن سرای دیده بستم ولی چوید مطبوع تر ز روی تو صورت بستم در اوج ناز و نعمتی ای پادشاهین تأش باز بخت روم تنگت کنان تا آسمان ز حلقه بکوشان شود در چین زلفش ای دل سپیکر کلان بر خاست بی کل ز در آشی در آشی بر صدر خواجہ عرض کرد این جنب کنم	کاین گوشه نیست در خور خیال تو طغیان و پس ابروی مشکین مثال تو یار رب مباد تا بقیامت ال تو کو فردا ز غمت دم عید وصال تو کو عشوه ز ابروی بسچون مال تو کاشقه گفت باد صبا شرح حال تو ای تو بجزار مرغ فرخنده فال تو شرح نیاز مندی خود یا مال تو
حافظ در این گفت سر سر کلان سودای کج سپنه که نباشد محال تو	
ای پیکر استان خبر سرو با بگو ما مهران خلوت انیم غم من بگو دلها ز دام طره چو بر خاک من افتاد	احوال کل بلبل وستان سر بگو بیار آشنایان آشنایان بگو بان غریب با چه گذشت از هوا بگو

ای که در این کتاب
نویسیده است
میرزا حسن
کاشانی
در شهر
تهران
در سال
۱۲۵۵

برجم چو میسر د آن سر زلفین شگبا
 با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
 کرد کمر بست بر آن در دولت کدو
 بعد از او ای خدمت و عرض دعا بگو
 انگش که گفت خاک در و تر کیمیا
 کو این سخن معاینه در چشم ما بگو
 مرغ چمن بویه من دوش میکشست
 آخر تو واقعی که چه رفت ای صبا بگو
 در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
 ای پادشاه حسن سخن با که بگو
 آن می که در سپید دل صوفی نشوید
 کی در قسح کمر کشد ساقا بگو
 انگش که منع ما ز خدایات میکند
 کوه و حصو سپهر من این با بگو
 جان پرور است قصه ارباب معرفت
 رمزی بر ویر سپهر حدیثی ما بگو
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان سپهر
 شاهانه ما جسد ای کناه که بگو
 بر این فقیه نامه آن محکم بخوان
 باین که احکامیت آن پادشاه بگو

حافظ کز ت مجلس او راه میدهند
 می نوش و ترک زرق برای ابگو

ای غمبنمای نافه چین خاک راه تو
 خورشید سیه پر و در طرف کلاه تو
 ز کس که شمه میسره از حد بر خرام
 ای جان فدای شو چشم سیه تو
 تو هم بخور که یسج ملک با چنین حال
 از دل نیایدش که نویسد کلاه تو

مجلس شاعران
 که با او نشست
 شاعران که با او نشست
 شاعران که با او نشست
 شاعران که با او نشست
 شاعران که با او نشست
 شاعران که با او نشست
 شاعران که با او نشست
 شاعران که با او نشست
 شاعران که با او نشست

آرام و خواب خلق جهان اسبست تو
 از آن شد کنار دیده و دل تحیه تو
 با هر تار و سر و کار است هر شرم
 از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو
 یاران حشمتین همه از هم جدا شدند
 ما هم و اسپستانه دولت پناه تو
 یار بدان مباش که مانند بخت نیک
 یار تو باد هر که بودی که خواه تو
 فردای روز خسر که عرض خلافت
 باشد در آن میان من افتد کلاه تو

حافظ طبع مبسوط غلیظ که غایت
 آتش زنده بخور من غم دود آه تو

ای قبا ی پادشاهی راست بالا تو
 از نیست تاج و لکین از کو هر والای تو
 افتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
 از کلاه خنر وی رخساره سیمای تو
 جلوه گاه طایر استال کرد در هر کجا
 سایه اندازد بهای چستر کردون ساری تو
 از رسوم شرع و حکمت با نزاران افتاد
 نکته هر که نشد فو از دل انای تو
 آب حیوانش ز منتقار بلاغی میچکد
 طوطی خوش لحن یعنی گلک شکر خای تو
 که چه خورشید فلک چشم چراغ عالم آ
 روشنائی بخش چشم او و خاک پای تو
 آنچه اسکند طلب کرد دزدان ز کلاه
 جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
 عرض حاجت در حرم هر مت محتاج نیست
 راز کس مخفی نماید بر فروغ رای تو

خسرو پیرانه سپهر حافظ خوان میکند
براسید عفو جان بخش کند فرمای تو

بجان پر خرابات عشق صحبت او	که نیست در سر من جز هوای خفته او
بهشت اگر چه جای گناه کار است	بیار باد که پیش نظر من بر حمت او
چراغ صاعقه آن شراب روشن او	که ز بخت من من آتش محبت او
براسته میخانه کرسی نیل	مزن بای که معلوم نیست نیت او
بیار باد که دو شمشیر عالم	نویسد او که عام است فیض حمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من است	که نیست معصیت و زهد بی نیت او
مکن گشت دل من ز بد و خوب بید	بنام خواب بگویشم و فرود است او

دام خرقه حافظ باده در کرد است
کز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بقیه میباید بطر شکسای تو	پرده غنچه میباید در خنده و کشای تو
ای کل خوش شیم من بلبل خوش است	کز سر صدق میکند شب به شب عای تو
دشمن دوست کو بگوهر غرضی مکن	جوهر به جهانیاں میکشیم از برای تو
خرقه ز بد و جام می کر چه نه در خور هم	این همه نقشش نیز غم و طلب فای تو

بجای خرابات
بجای گناه کار است
بجای روشن او
بجای کرسی نیل
بجای شمشیر عالم
بجای نگاه در من است
بجای گشت دل من

شور شراب سوز عشق آن فغم رود باز	کاین سر پر بوی پس شود خاک در برای تو
من که لعل کشتی از نفس فرسگان	قال و مقال عالمی میکشیم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک در دست	عشق تو سر نوشت من است من ضای تو
دل که ای عشق ترا کج بود در استین	زود سلطنت رسد هر که بود که ای تو
شاه نشین خشم من تکیه که خیال	جای دعاست شاه من بی تو بیاد تو

خوش چینی است عارضت خاصه که بهار
حافظ خوشش کلام شد مرغ سخن ای تو

خط عذریار که بگرفت ماه از او	خوش حلقه است یک بند نیست راه از او
اوردی دوست کوشه محراب دولت	انجاسای چهره و حاجت بخواد او
ای جرعه نوش مجلس جسم سینه پاک او	کافیه است جام جهان بین که آه از او
سلطان غم حشر آنچه تواند بگوین	من برده ام باده نشسته و شایه از او
کردار ابل هو معلوم کردی پرست	این دو دین که نامه من شد سیه از او
ساقی پیراخی برده آفتاب ار	کو بر نشسته و ز شعله صبحگاه از او
آبی بر روز نامه اعمال با فشان	بتوان مگر پست و حروف کنه از او
آخر دین حینال که دارو که کشی	روزی شود که یاد کند پادشاه از او

بجای سر پر بوی پس
بجای عالمی میکشیم
بجای عشق تو سر نوشت
بجای رسد هر که بود
بجای شاه نشین خشم
بجای دعاست شاه
بجای بی تو بیاد تو
بجای خط عذریار
بجای اوردی دوست
بجای ای جرعه نوش
بجای سلطان غم
بجای کردار ابل
بجای ساقی پیراخی
بجای آبی بر روز
بجای آخر دین

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تجیه بر اثر شب کرد کن کاین عینا	باج کا و پس بود مگر کجین
کر دی پاک و مجروح میا بخلک	از فر دغ تو بخور شید صد صد
آسمان کو مغروش این عین کاند عشق	خرمن به بجوی خوشه پروین بدو جو
کوشاور و لعل ارچه کران دارد کوش	دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد و زخاں تو که در عرصه حسن	بیدی زانکه بردار نه و خورشید کرد
بهر که در مزاج دل تحسم فاسد نکرد	ز روروی کشد از حاصل خود کاه کرد
اندر این ایر میس باش حریف حلقه بگو	ورق فانی خوری از دایر غم خوش
آتش زرق وریا غم من رخ اید سوخت	
حافظ این حسه و شعله میزد از و بر	
ای در چمن خوبی رویت چکل خود رو	چین شکن زلفت چون ناف چین خوشبو
ما هست رخت یار و شکست خطیای	سیم است بت یا عاج سنگت لیلا
لعلت بد و ندان شکست لب پسته	زلفت بجم چو کان بر بود دلم چون کو
آن رایحه زلفت یا بخلع غنبر	یا غالیه میاید در باغ حسن او
کشی سخن خود را با یار بسا یک گفت	ایکاشش توانم گفتن سخنی با او
بد کوی توان باشد که ز یار کند منت	اگر یار نکو باشد مشو سخن بد کو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در یاد و شمع و دل مشغول در یاد و شمع و دل مشغول

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بامه از این میس باش آراز کر فاش	نبود بد اگر بایش با و لشکر نیکو
استاد غزل سعدی است پیش کل	
دارد سخن حافظ طهر ز سخن خاجو	
مطرب خورش نوا کو تازه تازه نو	باد و دلکش بجو تازه تازه نو
با صنی چو لعلی خوش نشین بکلو	بوسه پستان بار ز تازه تازه نو
بر زحیات کی خوری کر نه دمام خری	باده بخور بسیار و تازه تازه نو
شاهد دلربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ تازه تازه نو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آری	
قصه حافظش بجو تازه تازه نو	
از خون دل نوشتم نزدیک یار نا	اتی را بست دهر امن هر کن اقیامه
هر چنم دارم از وی بود سووم	من حیرت الحزب حلت به الزامه
دارم من از فراق تو دیدم صد علامه	لیست دموع عیننی بدهی لاله
پر سپیدم از طبعی احوال دوست کفاح	فی بعد با عذاب فی قربا سلامه
کفتم طامست اردو کرد و دست کردم	وانه ما را این جانا بلا طامه
حال در و نریشم محتاج شرح نبود	خود می شود محقق از اسب چشم خامه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در یاد و شمع و دل مشغول در یاد و شمع و دل مشغول

کرامت
ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم

باد صبا ز حال که نقاب برداشته	کاشکیش فی ضحاها تطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جا	حتی مذوق شمس کا سامن الکرامه
از من جفا شد که توام نور دیده از دامن تو دست نزار عاقلان از چشم خشم و هربادت که از کج منعم کنی ز عشق دی ای مفت زان	ارام جان من پس قلب مید پیر این صبوری ایشان دریده در دلبری بغایت خوبی رسیده معذوره دارمست که تو او را ندیده
زبان سرزنش که کرد و داد و ست بیش از کیم خویش که پاکشیده	زبان سرزنش که کرد و داد و ست بیش از کیم خویش که پاکشیده
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده هم چون تو ناز زین سرت با لطف هر زاهدی که دیده یا قوت میفرود در قصد خون عاشق ابرو چشم خست ماکی کبوتر دل چون مرغ نیم سبیل از سوز سینه جردم دودم بسپار آید	مانند چشم مست چشم جهان ندیده کیتی نشان نداده این رخسار دیده سجاده ترک داده سیمانه در کشیده که این کین کشاده که آن کین کشیده باشد زین هجرت خاک خون طسیده چون عود چنبد باشم در آتش مید

بدرستی که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم

کرامت
ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم

کرده است من بخیری با خواج بازگویم کر عشو دل ز حافظ چون برده بدید	
ای که با سپید زلف دراز آمده اب و آتش هم آینه از لب لعل ساعتی ناز معشوق و بگردان عاقل افزین بر دل نرم تو که از بهر شاد زهد من با تو چه پسند که بغایت لم پیش بالای تو میرم چه بصله بخت	فرصت باد که دیوانه نواز آمده چشم بد دور که خوش شنبه باز آمده چون پر سپیدن ارباب نیار آمده کشته غمزه خود را بخت از آمده ست و آشفته بخت که راز آمده که بجهت حال برانده ناز آمده
گفت حافظ در کت خرقه شرافت مکرانده به این طایفه باز آمده	
چراغ روی تو را شمع گشت پرا خز که میت بجایین عشق میفرمود برده جان بصبا داد شمع در بیوی زلف تو که جان ببارد و رفت بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	مرا ز عشق تو با حال خویش پروا بیوی حلقه زلف تو گشت دیوانه ز شمع روی تو اش چون سید پروا بزار جان کرایه فدای جانان بغیر خال سپاهش که دیده بدید

در بعضی نسخ
حافظ این است
که از آن که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم

بدرستی که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم
نشان ازین که در این عالم

چه نقشه که بر اینکفتم سودمند است	فنون بار او کشته است افسانه
مراد و رلب دوست هست پیمان	که بر زبان منم جز حدیث پیمان
من غریب غیرت فادام از یاد و کشت	کنار خویش چه دیدم بدست بیکان
حدیث مدرسه و خانقاه کوی که باز	
فاده بر سپهر حافظ هوای میخانه	
شکست پیغمبر مشامه کوی	که در هوای تو بر خاست بامه ادبگاه
دلیل راه شوای طایر خسته قفا	که دیده آب شد از شوق خاک اندک
منم که بی تو نفس منم ز جی خلت	که تو غمگینی و در نصیحت عذر کن
بین شخص زارم که غرق خون دل است	بال از کت از آفتی کشند بختگاه
ز دوستان آموخت در طریقت	پسیده ام که صبا چاک زو شاعران
بیش روی تو روزی که جهان بودم	ز ترستم بد مدسرخ کل بجای کیا
مده بخاطر نازک ملالت از من ره	
که حافظ تو بمن خطه گفت بسم الله	
دامن گشای بستی در شرب کشیدم	صداه و زرشکش حبیب قصبه دیدم
از تاب آتش می بر کرد عارضش تو	چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

لا اله الا انت
یا محمد
یا علی
یا عباس
یا جعفر
یا زین العابدین
یا حسن
یا حسین
یا سید الشهدا
یا ابی تراب
یا ابا عبد الله
یا ابا محمد
یا ابا جعفر
یا ابا حسن
یا ابا حسین
یا ابا سید
یا ابا زین

یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوشه امش در ناز پروریده
لفظ فصیح شیرین قدس جاکب	روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
ان لعل و کشتش بین و ان خسته	ان رقص خوشش بین و ان کار کشیده
ان آهوی سپیده چشم از دام بارون شد	یاران چه چاره سپایم باین دل کشیده
انکی کشم عتاب از چشم منم خوب	روزی که شمش کن ای نور هر دو کشیده
ز نهار تا توانی اهل نظر میازار	وینا و فاند ار دای یار بر کشیده
صد شکر باز گویم در بندگی خواج	که او فتد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیده	یارب که مدیعه را با زبان کشیده
که خاطر شریفیت ریخته شد حافظ	
باز که توبه کردیم از گفت و شنیده	
در سرای معانی وقت بود و است	نشسته سپهر وصلانی شمع شایسته
بسوگشان همه در بندگیست کمر	ولی ز طرف کله کوشه بر سحابه
فروغ جام و مستح نور ماه پوشیده	عذار معنی چکان راه آفتاب
گرفته ساغر عشرت فرشته حمت	ز جگر بر رخ خور و پری کلان
ز شور و غم بدشادان شیرین کار	شکر شکسته سخن بخت رباب

یا علی
یا عباس
یا جعفر
یا زین العابدین
یا حسن
یا حسین
یا سید الشهدا
یا ابی تراب
یا ابا عبد الله
یا ابا محمد
یا ابا جعفر
یا ابا حسن
یا ابا حسین
یا ابا سید
یا ابا زین

عید است و موسم گل ساقی بار بار	بکام کل که دیده است بی تی قیام
زین به و پارسان گرفت خاطر من	ساقی پیاله ده تامل شود کشاد
و اعط که وی نصیحت میکرد عاشقا	امروز دیدش مست تقوی باد
این کید و روز دیگر کل را غنیمتی	کر عاشقی طرب با ساقیان ساد
در مجلس صبوحی دانی چه خوش قیام	عکس عذار ساقی بر جام می قیام
کل رفتای حریفان غافل چرا شنید	بی بانگ بود و چنگی بی یار جام باد
مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند از طرز شعر حافظ در زیر شاپر	
عیشم مدام است از لعل دلخوا	کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش کنش شب بخت	که جام زرشکش لعل دلخواه
مارا بستی ای پناه کردند	پیران جابل شیخان کراه
از قول زاهد کردم تو به	وز فعل عابد استغفر الله
جانا چو گویم شرح فراق	چشمی و صد غم جانی و صد
کافر میاد این غم که دیده است	از قامت سوز غرضت
رو بر نشام از راه خدمت	سر زارم از خاک درگاه

چند
بچه از در و دیوار
باز و بسته
در بخت و بدبختی
نکاح و طلاق
از دل و دماغ
بسیار است
بخت و بدبختی
شده و زیاده
تفاوت و درگاه

بسیار است
بخت و بدبختی
شده و زیاده
تفاوت و درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خند خواه صبر خدا
دلق طمع ز نار راه است	صوفی نداند این رسم و راه
دیشب برویش خوش بود و قیوم	از وصل جانان صد خوش اند
شوق رخت برد از یاد حاض ورد شبانه درس سحرگاه	
گریغ بار و در کوچه ایگاه	کرون محض ایم حکم الله
من رند و عاشق انگاه تو به	استغفر الله استغفر الله
این تقوی مانینه دیم	لیکن چه چاره با بخت کراه
باشیخ و زاهد کتر شایم	یا جام باده یا هفت کواه
مهر و تکیه بر نیلکند	ایینه رویا و از لبت آه
القصبر فرود لغزین	یالیت شعری حتی تم القاه
عاشق چنانی که وصل خوا	خون باید دست خور درگاه و بگاه
حافظ نبودی زین کو بیدل کرمی شنیدی نیند کو خواه	
مالکمان پرده بر انداخته یعنی	مست از خانه برون باخت یعنی

بسیار است
بخت و بدبختی
شده و زیاده
تفاوت و درگاه

شما است که در ارزش که غرض روز نیست باشد درست جام معرفت نصیب افتاده و توفیق
قد حاشا و صفای

<p>شاه جوانی و منظور که ایان شد زلف در دست صبا کوشش مقام نه سر زلف خود اول تو بدستم دای سخت مزد بان گفت و کمر میلان هر کس از محله مهر تو بشغول</p>	<p>قد را این مرتبه نشاخت یعنی چه این چنین با همه در ساخت یعنی چه بازم از پامی انداخت یعنی چه زین میان تیغ بیاخت یعنی چه عاقبت با همی کیاست یعنی چه</p>
<p>حافظ در دل سخت حرف و آید بار خانه از غصه نرواحت یعنی چه</p>	<p>در این میانه بگو زاهد مرا چه گناه چرا بخیر کن ندان گناه از او خوا که دست زرق دراز است و استیلا که تا بزرق بری بندگان حق از راه که هر دو کون نیرزد پیشانی گناه دل ز در سه و خاقا که گشت سیاه</p>
<p>برو کدای دیه سر کدای خوف تو این مراد سبانی مگر بشی الله</p>	

برو کدای در هر کدای شایع
تو این مرادینانی که ریشی راند

سخن اندر زبان دوست کو هر	
وليکن گنجه حافظ از آن	
ان غالب خط کرسوی نامه نشستی	کردون ورق پستی مادر نشستی
هر چند که جهان ثروصل برآرد	د بهقان ازل کاششک این خم نشستی
آمرزش نقد است کسی که دین بخا	یاری است چو چوری سهرانی چو پستی

لنکه در دای است در اصفهان و معنی آن رود نزدیک است چه نزدیک یعنی نزدیک آمده و آید

استاد و دانشمند
 در ادب و اخلاق
 در بیان و سخن
 در علم و فن
 در دین و دنیا
 در هر چه بود
 در هر چه شد
 در هر چه بود
 در هر چه شد

مفروش باغ ارم و نخوت شد	یک شیشه می نوش لبی و لب گشتی
تناه منم کعب دل بست که کرده	در هر قدمی صومعه هست و کشتی
در مصطفی عشق تغسم نتوان کرد	چون بالش ز زینت بسازم کشتی
کلک تو مرزاد و زبان شکرش	هر از تو ندیدم جوابی به نوشی
معار وجود از تودی زنگ آتش	در آب محبت کل آدم نرسشی
مالی غم دنیا و دین و دنیا	حیف است ز خوبی که شود عاشقی
الودکی حسد و خرابی جهان است	کو را بروی پاکدلی خوب سرشی
از دست چه ایشیت زلف محافظ	
تقدیر چنین بود چه کردی خوشی	
انت روی رخ زنده اسرار	من المبلغ غنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شین سعادست و سلام	قدای خاک در دوست باد جان کرانی
بیا بشام غریبان و آب و آتش	بسان باده صافی ده بکینه شامی
اذا اتقرب عن فی الاراک طارخیر	فلا تفرد عن روضه انین حمام
خوشادمی که در آبی و کوهی سلامت	قدمت خیر قدوم زکات خرم حمام
بسی فامد که روز سراق سر آمد	رایت من جفیات الحی قیام

در ادب و اخلاق
 در بیان و سخن
 در علم و فن
 در دین و دنیا
 در هر چه بود
 در هر چه شد
 در هر چه بود
 در هر چه شد

استاد و دانشمند
 در ادب و اخلاق
 در بیان و سخن
 در علم و فن
 در دین و دنیا
 در هر چه بود
 در هر چه شد
 در هر چه بود
 در هر چه شد

من از چه سنج ارم سزای شایان	ز بهر کار صوابم تسبول کن غلامی
امید هست که زودت کام خوشینم	تو شاد گشته بفرمان دمی من غلامی
بعدت منک و قدرت ذلت کمال	اگر چه روی چو ماه است ندیده ام غلامی
وان دعیت بخد و صرت ناقص غمد	فما تطیب نومی و ما استطاب منامی
چو سگ در خوشابست نظم شعر قفا	
که گاه لطف بس میرد نظم نطامی	
الکون که نکل باز چمن شد چو سستی	ساقی می کلون بطلب لب گشتی
زنگ غمت از دل می کلونک زده	بشو که چنین گفت مرا پاک سرشی
کر محبت بر کدی باده زینک	بشکن تو که دی سپر او نیز بخشی
جل من و علم تو فلک را چه تفاوت	آنجا که بصر منیت چه خوبی و چه ششی
بر خاک در خواجه که ایوان جلال است	کر بالش ز زینت بسازم کشتی
ترسا بچند دوشم بسی گفت که قفا	
حیف است که مردم کند رنگ کشتی	
ای باد نسیم یار دارم	زان نغمه مشکبار دارم
در مخار کن در آردی	باطنه او چکار دارم

در ادب و اخلاق
 در بیان و سخن
 در علم و فن
 در دین و دنیا
 در هر چه بود
 در هر چه شد
 در هر چه بود
 در هر چه شد

ای کل تو کجا و رویی سیایش	او شک و تو خوار بار دار
ریحان تو کجا و خط سپهرش	او تاز و تو عنب ار دار
نرگس تو کجا و چشم سستش	او سر خوش و تو خوار دار
ای سر و تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار دار
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار دار
<p>روزی بری به وصل جا کرهاقت انتظار دار</p>	
ای چرخ کوش که صاحب شو	آراه بین نباشی کی ابرو شو
در کتب حقایق و پیش او شب عشق	بان ای سپر کوشش که روز می شو
دست از رسد جو و چو مودائی شو	تا کیمیای عشق بیابی و زرشو
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور	اندم رسی دست که خواب خوشو
که نور عشق حق بدل و جانت افتد	بانه که آفتاب فلک خوشتر شو
از پای تا سرست همه نور خدا شو	در راه ذوالجلال جوی پاوشو
بنیاد هستی تو چو زیز و زبر شود	در دل مدار پس که زیر زبر شو
که در سرست هوای صال است	باید که خاک در که اهل لب شو

چرخ کوش که صاحب شو
 در کتب حقایق و پیش او شب عشق
 دست از رسد جو و چو مودائی شو
 خواب و خورت ز مرتبه عشق دور
 که نور عشق حق بدل و جانت افتد
 از پای تا سرست همه نور خدا شو
 بنیاد هستی تو چو زیز و زبر شود
 که در سرست هوای صال است

ای باد توام در مان در بستر ناکا	ای باد توام در غمت نهانی
مشتاقی و مجوری دور از تو خانم کرد	دل بی تو بجان آمد و قست ازانی
دایم کل این تسنن شاداب نمی ماند	دی باد توام مونس در گوشه نهانی
در دایره قنوت انقطه بر کاریم	کروست کجا اهد شد پایمان شکسبانی
فکر خود و رای خود در عالم ز ندیدی	دریاب ضعیفان در وقت توانی
یار بیکه بتوان گفت این که در عالم	لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه توانی
دیشب کله زلفش با دایه می گفتم	کفر است این مذهب و مبنی توانی
صد باد صبا آنجا با سلسله میر	رخساره بکس نمود آن شاهد هجرانی
ساتی چرخ گله از سوی تو زنی	کفا غلطی بگذرین فکر تو دانی
زین دایره میسنا خنجر حکم می	این است حرف ای دل با پیانی
<p>حافظ شب سحر است بوی خوش صبح شادیت سار کادای عشق شادانی</p>	
ای در رخ تو پید انوار پادشاهی	در فکر تو پنهان صد حکمت آ

بانی این کتاب است که در این کتاب
 در بیان احوال و سیرت و صفات
 و احوال و سیرت و صفات
 و احوال و سیرت و صفات

کاک تو بار که بر ملک و پادشاه	صد چشمه آب حیوان و قطره شاد
برابر من نماید انوار اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم فرما بر آنچه خوا
در خدمت سلیمان هر کس که شد نماید	بر عقل و دانش او خند مرغ و ماه
تبعی که آسمانش از فیض خود دهد	تنها جهان بگردی منت ساقی
کر پر تویی ز غیبت بر کان معدن	یا قوت سرخ رود از خند کک کا
دائم دلت بجنبه اشک شبنم	کر حال با سپهری از با صبحگاه
ساقی بسیار آبی از چشمه خرابا	تا رخسار تو شوم از عجب خانقا
بازار چه کاه کای بر سر کلاه	مرغان قاف و اندامین پادشاه
در دو دمان آدم تا وضع سلطنت	شل تو کس ندیده است این علم ارکام
کاک تو خوش نوید شایان اغیار	تعویذ جان مندی افسون عمر کا
ای عنصر تو مخلوق از کیمیا می	وی دولت تو این صد مست تما
جانی که برق عصیان آدم صفتی	ما را چکونه زبید دعوی تنی کنی
یا لجا البرایا و اهب العطا یا	عطا علی مقل حلت به الدوا
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفای	ظلم از جهان بون شد تو جهان تبا
حافظ چو دوست از تو که کاه و میزما	رخش ز بخت منما باز بعد رخا

بانی این کتاب است که در این کتاب
 در بیان احوال و سیرت و صفات
 و احوال و سیرت و صفات
 و احوال و سیرت و صفات

در بیان احوال و سیرت و صفات
 و احوال و سیرت و صفات
 و احوال و سیرت و صفات

ای دل آن که خرابی می کلکون باشی	در مقامی که صدارت بقصر ان بخشند
بی زرو کنج بعد حشمت قارون باشی	تاج شاهی طلعی کو هر آتی بنما
چشم دارم که بجا از غم افزون باشی	در ره منزل لیلی که خطرناست بجان
در خود از کو هر بشید فریدون باشی	کاروان رفت تو در خواب و بیا بانش
شرط اول قدم آن است که مخون باشی	نقطه عشق نمودم تو همان سون
کی روی ره ز که برسی چکنی چون باشی	ساغری نوش کن و جگر اهلان شایان
در نه چون بنگری از دایره و ن باشی	حافظ از سفر کنی ناله که کر شعر ان
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی	بچ خوشدل نیستی که تو مخون باشی
اسباب جمع داری و کاری می کنی	ای دل بگوئی عشق گذاری می کنی
بازی چنین بدست و شکاری می کنی	چو کان کام در کف و کوئی میز می کنی
در کار رنگ و بوی شکاری می کنی	این خون که موج میسند ندانند جگر چرا
بر خاک و کوی دوست گذاری می کنی	شکین از آن شد دم خلقت که چون صبا
ایدل تو این معالیه باری می کنی	کردی گران بجان غم جان خریداند

بانی این کتاب است که در این کتاب
 در بیان احوال و سیرت و صفات
 و احوال و سیرت و صفات
 و احوال و سیرت و صفات

سجده کبریا سپهر آید بهشتی
و آن را در بعضی نیم و آن را در

ترسم کز این چمن بگری استین گل	گر کلبشش تحمل خاری میکنی
در آستین کام تو صد نافه منوج	و آن را فدای طریاری میکنی
ساعه لطیف بر می می افکنی خاک	و اندیشه از بلای خمار می میکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جلوس کنی نه تو باری میکنی

ای دل کز از آن چاه زخندان آئی	هر جا که روی زرد و پشیمان آئی
بشد که کز سوخته غسل کنوش	آدم صفت از رویه رضوان آئی
اگر چه صبار تو کارم دم هست	گر غنچه چو گل خرم و خندان آئی
در تیره شب بجز تو جانم بلب آید	وقت است که همچون تابان آئی
جان میدهم از سر زنده چون صبح	باشد که چو خورشید رخسان آئی
شاید که بانی فلک دست بگیرد	گر تشنه لب از چشمه جوان آئی
در خانه غم چند شینی بملات	وقت است که از دولت سلطان آئی
بر خاک در دست بسته ام ز دید دو	تا بوی که تو چون سپهر و خرامان آئی

حافظ مبر امید که آن بوی صبری
باز آید و از کلبه احزان آئی

باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی

ای روضه بهشت ز گوشت کجایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعل لطیفه	و آب خضر ز نوش نانت کنایتی
کی عطری پای مجلس روحانیان شد	کل را اگر نه بوی تو کردی عایتی
در آرزوی خاک در دوست میوم	یا و آوای صبا که نکردی عایتی
در آتش اریخا ز رخسار میبید	ساقی بیا که نیست ز دوزخ کجایتی
بوی دل کباب من افاق را کر	وین آتش درون بکند هم سراتی
ای دل بهر زده دانش و دینت نیست	صد مایه داشتی نکردی کجایتی
هر باره از دل من از غصه قفسه	هر سطر از خصال تو ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ از این آیه و ناله است
از تو که رستم و زخمر و عیایتی

ای ز شرم عارضت کل کرده خوی	در عرق پیش حقیقت جام می
راله بر لاله است یا بر کل کلاب	یا بر آتش است یا بر روت خنمی
می شد از چشم آن گمان ابرو و دل	از پیش میرفت و کم میگردی
اشب از زلفش نغمه ابرو داشت	رو نموزن بانگ بر میزن که گنجی
در بنی عامر بسی محزون شوند	گر برون آید در کربله زخمی

باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی

باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی
باز آید و از کلبه احزان آئی

[illegible]

رنج مار که توان برد بیکت کو چشم	شرط انصاف نباشد که مژگنی
دیده ما جو بامید تو دریا چپ	بغیر ج کدری بر لب دریا چپ
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند	قول صاحب غرضانت توانا کنی
بر تو که حبله کند شاهد مائی به	از چند اجزای و معشوق تما کنی
حافظا سجد بحراب و او شکر	
که دعای ز سپهر صدق جز آنجا کنی	
ایک در کوی حسد باقی بمانی	جم و قوت خود می اردست بمانی
ایک بازلف رخ یار گذاری	فرصت باد که خوش صبحی بمانی
ای صبا سحرگان بر سر قطره	اگر از یار سحر کرده پیامی بمانی
بوی جان از لب خندان قدح می شوم	بشنو ای غمخوار از آنچه شانی بمانی
کامی امی طلب از تو غری چه شود	توئی امروز در این سحر کانی بمانی
خال بر پیش تو خوش ای عیشی	بر کنار چمنش و که چه دامی بمانی
تو بسنگام و فاکر چه بایق شوی	میکنم شکر که بر جور دوامی بمانی
مهر بان شرفک تو کن جفاکاری	توئی ای جان در این شوی بمانی
بس دعای سحرست حافظ جان اهد	تو که چون حافظ بشنوی بمانی

بغیر از این و این
بغیر از این و این

ای که مجوری عشاق تو امیداری	
بندگان از رخویش جدا میداری	
نشته بادیه را حسیم لالی دریا	بامیدی که در این به بند امیداری
دل ربودی و بکل کرد میباید کن	به از این دار نگاهش که امیداری
ساغر ما که حسد یغان که می نوشند	ما تحمل کنیم از تو روا میداری
ای کس عرصه سپهر غم جو لاکه	عرض خود میسیری و خیرت امیداری
توبه تقصیر خود افتادی از این دعوای	از که میسنالی و فریاد چر امیداری
حافظ خام طبع شری از این قصیده	
کارنا کرده چه امید عطا میداری	
این خرقه که من دارم در بر من اولی	وین قمری معنی غرق می تاب اولی
چون غریبه کردم چند آنکه که کردم	در کج حسد باقی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور افتادم	هم چنین پراشیدم دیدم پرا اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت	کاین مقصد اگر گویم با چک در باب اولی
تا میرود باشد از صنایع فلک نشان	در سر هوس ساقی در شیشه اولی
از سپه خود دلدار می دل بکنم اری	اگر تاب کشم بار می آن زلف تاب اولی

بغیر از این و این
بغیر از این و این

چون پر شدی جان از یکدیگر
 زندی و بوسه سناکی در عهد

با مدعی گویند اسرار عشق و سستی
 با ضعف ناتوانی همچون نسیم خنک
 تا فضل و علم منی بجمع منت نشینی
 در آستان جانان از آسمان بندش
 عاشق شوارنده روزی کار جهان سراید
 آن روز دیدم بودم این سنبله خنک
 خوار چه جان بکا بدل غدر آن بخت
 صوفی پیاله بازار به قریب بر کن
 در حلقه مغانم و دوشش آن چرخ خوش
 در مذهب یقت خامی نشان کفر است
 سلطان با خدا از لفت شکست مارا
 که خرقة بیسینی مشغول کار خود باش
 در گوشه سلامت مستور چون آن بود

تا جیسر بر سر در رخ خود پرستی
 بیماری اندر این ره خوشتر ز تندی
 یک تخته است بگویم خود را بسین
 که راجع سر لبندی افنی خاک پستی
 ناخواند بهفتش مقصود کار کا پستی
 که سر کشی ز مایه بامانی نشستی
 سهل است تلخی می در جنبه و سستی
 ای کوته اسپستان کی در از سستی
 با کافران چکار ت کربت می پستی
 آری طریق زندان چاکلی است چستی
 تا کی گشت سیاهی چندین روز سستی
 هر قلعه که باشد بهتر ز خود پرستی
 تا ز کس تو گوید با مار موزستی

عشق بدست طوفان خم از پیر بجان
 چون بی از این کشت کشند کشتی

از راه دیده حافظ تاوید ز لبت
 با جمل سر لبندی شد پایال سستی

بجان او که کرم دست سبک جان بودی
 و کردم نشدی پای بند طره
 بر رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
 بگفتی که بها چیت خاک پای تو را
 بخواب نیز می نمیش چه جای مصال
 در آمدی ز درم کاشکی جمل نور
 به بندگی قدش سر معرفت شتی

کینه شکیش نیک کانش آن بودی
 کیم فتر در این تیره خاکدان بودی
 بدل دین که یک روزه هجران بودی
 اگر حیات کرانایه جاودان بودی
 چو این نبود ای کاش باری آن بودی
 که برود دیده ما حکم او دان بودی
 اگر چو پوسن از او ده زبان بودی

ز پرده ملا حافظ برون کی انبادی
 مگر به جدم مرغان صبح آن بودی

بگشتم کرده ام ابروی ماه سبالی
 ز نام دل بیکه داده ام سبکی
 سرم ز دوست شد چشم انتظارم
 در آرزوی سر چشم مجلس آرائی

تخیال سپهر غلی نفس بسته ام بی
 که منتش کس از تاج و تخت پوئی
 در آرزوی سر چشم مجلس آرائی

در کتب
 و کتب
 و کتب

هری کمال که مشور عشق بازی من
مرا که از رخ تو ماه در شبستان
مگذراست دل آتش بخورده خواهم
بروز واقعه تابوت باز سر و کنید
در انتقام که خوابان بغیر تن زند
فران وصل چه باشد در غایت طلب
از آن کجا سحر برورد و رسد بفرانی
کجا بود جسد و غوغا ستاره پروانی
بیابا بسین تو اگر میکنی تماشائی
که مرده ایم بر رخ طبع با لائی
عجب کن ز پسری که قادیانی
که حیف باشد از او عیبه او تماشائی

ز شوق سپهر برآید امپایان
اگر سینه حافظ رسد بدیانی

پدید آمد رسوم بیه وفای
برنداز فاقه پیش هر خسی
کسی کو فاضل است امروز در راه
کسی کو جاہل است مانند غم
اگر شاعر بخواند شعر چون آه
تجسّدش جوی از بخل و امسا
خرد در گوش پوشم دوش
نماند از کس نشان اشتیاق
کنون اهل حسن و مست که آه
بخی بسند ز غم یکدم رها
متاع او بود هر دم بیا
که دل راز و منزه اید و شیا
اگر خود بنی المثل باشد شیا
برو صبری بکن در بی تو

بیا حافظ بجان این پند نبویش
که گراز با حیثی بر سرانی

بروز اید بامید کنی داری
بخر ساغر که دارد لاله در دست
مرا در رشته دیوانگان کش
بر سپهر از من ای صوفی بپرس
بیادل در جسم کیسوی اند
بوقت کل خدا را تو به بکن
غریز او بجهار عمر کند
که دارم چمن امید داری
بیا ساقی بیا و راجه داری
که هستی خوشتر است از شجاری
که کردم تو به از پر هیز گاری
اگر خواهی حلاص و رستگاری
که عهد گل ندارد و استواری
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عسری بغفلت میکند آری

بشو این بخت که خود را ز غم آزاد کنی
آخر الامر کل کوزه که را نخواستی
جدید بنا که در ایام که عهد شبا
تجیه بر جای بزرگان تو آن دیگر است
خون خوری که طلب روزی نه کنی
حالیا منکر سوکن که پر از یاد کنی
عیش با آدمی چند برزاد کنی
که اسپاب نزد کی عیبه آید کنی

بیا حافظ بجان این پند نبویش
که گراز با حیثی بر سرانی

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عسری بغفلت میکند آری

<p>بمجد که رشک آید بدو چشم روشن شود دل من شد و اندام چو شد آن غریب نفسم با حشر آید نظرم ندیدست</p>	<p>که نظر دروغ باشد بچشم لطیف رو که گذشت عمر و نامد خری نه پنج بجز این نماند ما رهوسی و ابرو</p>
<p>مکن ای صبا شوش ز لاله که هزار جان حافظ بختی با تو</p>	<p>خوش باش از آنکه نبود این هر دور زولی ای پسر معنی زین خوبست مثالی که هم عصر روزی روزی و وصلی و اندم که بی تو باشم یک روز هستی که خواب می نیست چو چشم خجالی شد شخص نا توانم بار یک چو ن بالی</p>
<p>حافظ کن بکایت که وصل یار خوا زین بیشتر باید بر حسب احوالی</p>	<p>بگرفت کار صفت چو ن عشق کمالی درو هم فی کجبد که گذر تصور عقل شد خط عصر حاصل که ز آنکه با تو اندم که با تو باشم یک سال هستی چون من خیال رویت جان بخواب نه رحم آر بر دل من که مهر روی خجست</p>

بلبل ز شاخ سر کلک پاک پهلوی	میخواند دوش در سخاوت معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود کل	تا از درخت کج توحید بشوی
مرغان باغ قافیه سپنج و لاله کو	تا خواجه می خورد بعینه لاهوتی
جمشید بحر نکایت جام از جهان برد	از هزار دل بسند را سبابتی
خوش فرس بوریا و کدائی و خواب	کاین عشق نیست در خواب و زنگ خرویی
در ویشم و کد او بر اینکشم	پشمن کلاه خویش بصدج خرویی
این قصه عجب شوازه بخت و از کون	مارا بگشت یار با نقاس عیوی
چشم بفرقه خانه مردم خراب کرد	مخوریت مباد که خوش میسوی
و هتاهان ساخورده چه خوش گفتی	کای نو چشم من بجز از کشته روی
می خورد شر بنده که لیکتساد	بعد از تو خاک بر سر اسباب دیوی

ساقی که طعنه حافظ زیاده
کاشفته گشت طره و دستار روی

بیا با ما مور ز این کینه دار	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن این کادری	از آن کو هر که در کینه داری
بفریاد خار مغیان س	خدا را گرمی دوستی داری

ولیکن کی نمانی رخ برندان	تو ز خورشید افشیده دار
بد زندان کوی شمشاد	که با حکم خدایه کینه دار
فیریه ز راه آتشینم	تو دانی چند و چندینه دار
ندیدم خوشتر از شعر تو جا	
بهرانی که اندر پستینه دار	
بیار باد و بازم ران زرنجوری	که غم بیاد تو ان کرد دفع غموری
هیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس	گر بر روی نگار و شراب انجوری
ز سر غنچه فغان خویش غره مباد	که از مودم و سودنی اشت مغوری
بیک فریب با دم صلاح خوش از تو	در یغ از آن همه زهد و صلاح و ستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق از	اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری
عشق زنده بود جان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداری برو که معشوری
رسید دولت و صل و کده شمشاد	نهاده کشور دل باز و معشوری
بهر کسی توان گفت از خود حقا	
که بد آنکه گشته است محرومی	
تو را که هر چه پراست در جهان داری	چه غم ز حال من از آن توان داری

تو دانی چند و چندینه دار
خواجه علی از مرغان
فرمان بود و در کینه دار
صلی الله علیه و آله
روایت شده که
من اعطاه الله انوار
فرسی از آن طایفه
اندر این طایفه
علیه و هفتاد و نه
و ده
بیتوری
تبعی خست از این

فانش کردند قیسمان تو سزای
چند پوشیده بماند خبر نهان
تا بماند تو شاد و آب نهال قد تو
واجب آن است که بزیاده بختانی
در خم زلف تو دیدم دل غور دار و
گفتش چو می بینم یکی از اینانی
کفت آری بختی که نبری شکست کن
هر که را نبود مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبوده صحبت

بس اگر بر سر این کوی کی بمانی

جای حضور و گلشن این است این
ترین در شادمانی و عیش و طرب دانی
ای کاخ ده لعلی ز چرخ خاک که در دست
در شاخه گلشن تو سایه بجای
هر صبح در هوای درت میکند صبح
جمشید تخت پر خیمه جان نای
باد تو سپهر آتش موسی خجسته پی
خاک تو چو آب خضر رنگی فرای
فرخنده نوکل تو چمن و احیات ده
جعد بنفشه تو صبا بار که کشای
مرغل سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناح تو بکشای
خورشید در هوای تو چون ماه پای
جمشید در حسیم تو چون کاین پای

حافظ مقیم در که او باش و عیش کن

کافه در بهشت بهتر از این کوشش بجای

چو سرو اگر بجنبه ای می بگذاری
خور در غیرت روی تو هر کی خای
از کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
زخم چرخ تو هر گوشه و بیاری
سار خاک رهست نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان ابر تو قدری
مرو چو بخت من ای چشم مست با هر چه
که دور پی است نه هر موت و بیداری
ولا هیفه من لاف زلف و لبندان
چو تیره رای شدی کی کتابت کاتنی
سرم بر رفت و زمان بس زرقانی
دلم گرفت نبودت سر کر قاری

چو نقطه گفتش اندر میان آیه ای

بخنده گفت که حافظ بر دو چو رکای

چون در جهان غمیده و در روزگار گامی
شاید که عاشق از گامی زبر برای
با عاشقان بیدل تا چند ناز و غوغا
بر بیدلان میکنی تا کی جفا و خدای
تا چند چو چشمت در صحن ناخوابی
تا چند چو زلف تو در تاب و جبرای
جوری که از تو دیدم دردی که از تو
گرمش بدانی داغم که حمت ای
از باد و صالت که چو عذبه نوشم
تا زنده ام نور زم آیین هویشاری
در هر بانه بودم با دو صبا بارش
از بوستان و صلت بوی امیداری
مانده ایم و عاجز تو حاکمی و
کر می کشی بزورم در سیکه بزاری

دلمانی سپو او چنان و د باری	دکان عاشقی را بسیار مایه باید
سر بر نیارم از خاک از روی مساری	گر چه بیوی وصلت در خسر ز مکر

آخر تریمه کن بر حال زار حافظ
تا چند نام امید تی تا چند خاک ساری

که کار نامه چسین بدی ار پخان بوی	چه بودی اردل آن با محسبان بوی
کرم بهر سپهر مونی هزار جان بوی	بختی که چه از دینم طره دوست
کرش نشان امان از بد زمان بوی	راست خم شدی لاجرم شدی یارب
سر بر غم آن خاک آستان بوی	کرم زمانه سرافند از دشتی عزیز
هزار چشمه بر گوشه روان بوی	خیال اگر نشدی سداب دیدن
که تا فراغی از بلوغ و بوستان بوی	کسی بگویی ویم کاشی نشان میداد
بدل درین که یکتفه مهر بان بوی	برنج پو مهر فلک بی نظیر آفاق
که بر دو دیده ماحکم اوژان بوی	ز پرده کاشش بر من آمدی قطره

اگر نه دایره عشق راه بر نیستی
چون قطره حافظ بیدل از آستان بوی

چه صورتی که بهیچ آدمی نمی آید	چه قامتی که ز سپهر تا قدم همه جانی
-------------------------------	------------------------------------

دلمانی سپو او چنان و د باری
سر بر نیارم از خاک از روی مساری
آخر تریمه کن بر حال زار حافظ
تا چند نام امید تی تا چند خاک ساری
که کار نامه چسین بدی ار پخان بوی
کرم بهر سپهر مونی هزار جان بوی
کرش نشان امان از بد زمان بوی
سر بر غم آن خاک آستان بوی
هزار چشمه بر گوشه روان بوی
که تا فراغی از بلوغ و بوستان بوی
بدل درین که یکتفه مهر بان بوی
که بر دو دیده ماحکم اوژان بوی
اگر نه دایره عشق راه بر نیستی
چون قطره حافظ بیدل از آستان بوی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی آید
چه قامتی که ز سپهر تا قدم همه جانی

نه صورتی که کل کلستان فردوسی	نه قامتی که می سپر و بلوغ و بتانی
بی حکایت حنث شیند جان	کنون که دیدمست الحق نیز چندان

تم چو چشم تو دارد نشان بیاران	ولم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز خجسته تو نشینم ار چه غم لغیر	میان خن دل و آب دین نشانی
ز خاک پای عزیز تو سپهر نکرده ام	کرم ز دوست فرافت بسر کردانی
تو چون سپهر خفا پیشه و احوال	ز روز کار نهاده است به یورانی

ز روی لطف و زهرم چراغ خنثانی
چو در دو محنت حافظ یقین می آید

خوشتر از کوی خرابات نایبانی	گر چه سپهر از سرم دست و پاوانی
از روی میکند دم از تو چه نهانی	شیشه باد و سیکنه درخ زریانی
جای من در میان است و مرغ طینی	رای من روی بتان است و مبارک انی
چه کنی که شش که در دو چهره من	غیبت این جنبه سخن و ابلیس غانی
صناع سر تو در خاطر مایه خنده	که مرا نیست بغیر از تو ز کس و پانی
بادب تاش که هر کس نتواند گفتن	سخن سپهر مگر بر عهده دانی
رحم کن بل محسوس و خواب حافظ	ز آنکه هست از پی امروز یقین غانی

خوش کردی و دری فلک تو ز وادی
 آشکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق تو گشت شایسته
 آنکس که او فستاد خدا شد
 سانی بزرگانی عیش از درم در
 در شاه راه جاده بزرگ
 سلطان و فکرش کرد و سودای تاج
 نیل مراد بر حسب فکر و همت است
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت

حافظ غبار ستر قناعت زنج بود
 کاین خاک بهتر از عمل گمیا کرمی

در همه ویرمغان نیست چه من شایسته
 کشتی بادیه بسیار که مرابی است
 سخن غنیر کو با من معشوقه پرست
 ترک اولاد ز و از شیوه چشم پرست
 خرده جانی که و باد و دستر جانی
 کشته هر کوشه چشم از غم دل دریانی
 کز روی جام میم غنیت بکس توانی
 ز و ندانم نظر از پی نامیانی

در کوی عشق تو گشت شایسته
 آنکس که او فستاد خدا شد
 سانی بزرگانی عیش از درم در
 در شاه راه جاده بزرگ
 سلطان و فکرش کرد و سودای تاج
 نیل مراد بر حسب فکر و همت است
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت

دل که آینه شاهی است غباری
 کرده ام تو به بدست صنی باده فروشی
 جو بهای بسته ام از وید بامان که کمر
 ستر این گنجه که شمع بر آرد و زبان
 این حدیث چه خوش آمد که سحر که گفتی

از خدای طلبم صحبت روشن آئی
 که در کرمی تو زرم بی رخ بزم آرائی
 در کس از من نباشند بی بلای
 و در نه پروانه ندارد بختی پروائی
 برد میسکده باد فانی ترسائی

که مسلمان از این است که حافظ دارد
 او اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیر کت و از باده کمن دومی
 من این مصداق بدینا و آخرت نه هم
 هر آنکه کج قناعت بکنج دنیا داد
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 زنده باد حوادث نیستون دین
 نگار خویش بدست خسان بی نیم
 بشد ز فرقت و مفارقت دید یعقوب
 بین در آینه جام نقش بندی غیب
 فراغی و کتبی و کوشه چمنی
 اگر چه در پیسم افتد خشنو بختی
 فروخت یوسف مصری بکترین
 زنده باد سپهر قونی یا ز قنن محرمی
 در این چمن که کلی بوده است با منی
 چنین شناخت فلک حق خوشی
 بیار با فرج بخش بوی پیر سهری
 اگر کس بیاد ندارد چنین غیب فتنی

در کوی عشق تو گشت شایسته
 آنکس که او فستاد خدا شد
 سانی بزرگانی عیش از درم در
 در شاه راه جاده بزرگ
 سلطان و فکرش کرد و سودای تاج
 نیل مراد بر حسب فکر و همت است
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت

در کوی عشق تو گشت شایسته
 آنکس که او فستاد خدا شد
 سانی بزرگانی عیش از درم در
 در شاه راه جاده بزرگ
 سلطان و فکرش کرد و سودای تاج
 نیل مراد بر حسب فکر و همت است
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت

از این سبوم که بر طرف بوستان بگذشت
بصبر کوشش تو ای دل که حق را بکنند
بجویند بنشین سر خوش و تماشا کن
بروز و اوقات غم با شراب پاکت

مزاج و همت به شد در این بلا
کجاست فکر حکمی رای بر عینی

دیدم خواب ووش که ماهی بر آید
تیر رفت یار پیغمبر که در میرسد
ذکرش بخیر ساقی فرخت و فال
فیض ازل بزور روزگار آمدی بدست
آن عجب دیداد که از بام و در را
خوش بودی از خوابی بی یار خوش
آنکو تو را پسند کی گشت و نه من
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
خانان در زلفت چه اندوه عشق

جانها نشا کرد می آن دلنوا را
گر سپهر روح جلوه کن آن آردی

کردی مری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آیدی

رقم سیاه تا که بچشم سحر یکله
مسکین چمن بخت کی گشته قبل
سیکتم اندر آن چمن و باغ و بدم
چون کرد و در ولم اثر او از عت
کشم چنانکه سپح غاندم بخت
کس بی جفا غی غنچه است از آرد
ان را قفسیری نه و این آید بکله

حافظه دارا میسر مرغ از انداز رخ
دارد هزار غیب و ندارد تفضیل

روزگار می است که ما را گران میدارد
کو شش چشم ضایعی نیست باز نشد
این چنین عزت صاحب نظران میدارد
همه را غصه زان جا به دران میدارد
طبع محضه و غازی بران میدارد

گرچه رندی و خرابی کند ماست همه
چو هر جام جسم از گان جهان در است
کیسه پسم و زرت نیکباید پرا
ایک در دلق طمع بطلے ذوق حضور
چون تویی ز کس باغ لطف ای چشم و چراغ
دین دل رفت ولی است نمی ارم
تا صبار کل و طبل و زق حسن تو خنده
ساعده آن به که نوشی چو تاج بکاه

مکذران روز سلامت بلا تملق
چه توقع رنجمان کذران میداری

زان می صاف گز او نخته شود و هر خامی
روز به رفت که دست من میکنی گرفت
روزه هر چپند که همان عزیز است
مرغ زیر کت بدر صومعه اکنون نره
کل از زاهد و خو حکم رپسم این است
که چه ماه رمضان است یا و بر جامی
ساق شمشاد قدی ساعدی غم ای
رفتش مو بهستی ان و شدن انعامی
که نهاده است بهر مجلس و عطای ای
که چو صبحی بد و پیش افت شامی

یار من چون بخت آمد بهما شایم
بر سانش زمین ای یک صبا یغایی
کو حریفی که شب و روز می صاف کش
بود آیا که کند یا دزد داشت

حافظا که نه بد داد دولت خسر و عهد
کام دشوار بدست آوردی از خود گدایی

ز دلبرم که رساند نوازش طے
دل گرفت ز سالوس و طبل ز کلم
حدیث چون چرادر دسر و دساقی
طیب آه نشین دروغش شناس
قیاس کردم تدبیر عقل در ره
بیا که وقت شناسان و کون بغیر
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق
نیکم کلام اسباب رحمت دوست
بیا که خرقه من که چه وقت یکدست
چرا بیک فی قدش منیر اندکس
سنای قدر تو شا باید دست حافظا

کجاست یک صبا کو یا بکن کر
خوشادی که میخسانه بر کنم طے
پایا که کس و بیا سا بعر خویش
بر و بدست کن ای مرده دل مرغ
چو شبنمی است که در بحر یکدست
بیک پایا می صاف و صحبت
اگر معاشرانی نبوشش نیکو
بجست زار جگر تشنگان نداده
زمان و وقت نیغی بنام من ویر
که کرد صد شکر افشانی از نی طے
بجز نیار نشی و دعای صبح

در این بیت
صبا کو یا بکن کر
یعنی صبا کو یا بکن کر
و در این بیت
پایا که کس و بیا سا
یعنی پایا که کس و بیا سا

در این بیت
بجست زار جگر تشنگان
یعنی بجست زار جگر تشنگان
و در این بیت
بجز نیار نشی و دعای صبح
یعنی بجز نیار نشی و دعای صبح

<p>بشنو که مطربان چمن است کرده اند سند بساغ بر که بخدمت چو بجان اشبار روزگار بی سپاز در کرو</p>	<p>آنکس چنگ و ببط و طنب و ناولی استاده است سر و کمر آیه تنی کز مر در راه باز ماند است شی</p>
<p>حافظ حدیث سحر ذریع خورشید تا حدیث و شام باقصای دومی</p>	
<p>سحر بیا بیا میگفتم حدیث از روز مندی قلم را آن بان بود که سر عشق کوید باز دل اندر زلف یلی بند کار عشق کن الای میبوی که کردت سیل غریب بهر عنبر فغان و دوا بخش و در دین بجان پیر عمار اوقات و جلالت بهائی چون تو عالمیت و مهر تاج در این بازار اگر سودا است و شرف دعای صبح شام تو کلید کن مقصود ز شعر حافظ شیراز میگویند قصید</p>	<p>خطا باشد که واثق شود لطافت حدیث ورای حد تقریر است شرح آرد و که عاشق را زیان دارد و مقالات خند پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فزونی بچین زلف مشک افشان و لایزنی ز مهر او چه میخوایی در او بهمت چه می در رخ آن سایه و لست که بر ناهل خدا یا نعم کردان بدوستی تنه غرضی باین راه در و شش میر که با دل پرتو سید چمان کشمیری و ترکان سرقندی</p>

در بعضی نسخ
جای قطع این شعر
نخاسته است
که این را از
شاعران قدیمی
است

<p>سحر که در حسردی در سر زنی هی گفت این معامات بی</p>	
<p>که ای صوفی شراب که بود کز انکشت سیلانی سب خدا آن خرقه پزار است صد با در و بخت تیره شد باشد کاز مروت که چنانی بی نشان ثابت باشد ای دارا چمن نی بیستم نشاط عیش در کس اگر چه پرسم خجانب تند خوئی در میخانه بکش تا به پریم نه بهمت را امید سر بلند ای</p>	<p>که در شیشه ماند ابر یعنی چه خاصیت بد نقش کنی که صدمت باشد شش در تنی چراغی بر کند خلوت نشینی نیازی عسر ضد کن بر نانی اگر ریم کنی بر خونه چینی نه در مان دیله نه در دینی چه باشد در بازی باغینی مال حال خود از پیش می نه دعوت را کلید آینه می</p>
<p>نه حافظ را حضور در پس قرآن نه دانشمند را علم ایتقینی</p>	
<p>سحرم با قف میخانه بدو تو خوا</p>	<p>گفت بازی که دیرینه این در کا</p>

در بعضی نسخ
جای قطع این شعر
نخاسته است
که این را از
شاعران قدیمی
است

شعوف بایات الشانی و مقبول بر تاس الشانی و تفسیر شد است شانی دوم با و تاس

[illegible][illegible]

موت صبا بتیالت شری
 فحکمت راسخی نه کل صبر
 سویدای ل من تا قیامت
 گجایا بم وصال چو تو شایه
 زخمت صد جمال و کمر افروز
 بر آن نقاش حقیرت آفرینم
 بهر منزل که روانه دنیا
 تو می باید که باشی ورنه سهل

می نطق البشیر عن الوصال
 و ذکر کت مونس فی کل حال
 مباد از سر سودای تو خایه
 من بدنام رند لا ایایه
 که عشرت با صد سال حلال
 که کرد کش خط هایه
 بکنند از شش بحفظ لایزال
 زریان جانی و نقصان مایه

خداوند که حافظ را غرض است
و علم الهی من سوائے

سلاخی چوبی خوش آشتا
 درودی چو نوزول پاریان
 نمی بینم از عهد مان بی جا
 اگر کسی معنی را بگردان
 عروس جهان کرچه در حد حسن است
 بر آن مردم دیده روشن است
 بر آن شمع خلک که پارسایان
 دلم خون شد از غصه ساقی کجا
 فرو شدند مفتاح شکل کشایان
 ز حد میر و شیوه بی وفایان

[illegible]

36.

[illegible][illegible][illegible]

در این کتاب که در دسترس است
از کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت در کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت در کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت در کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت در کتابخانه ملی ایران

چشم آسایش که دارد در سحر کرم	ساقا جایی می یابد تا به اسلام
زیر کی که گفتم آن احوال چندید	صعب کاری بعجب در دین عالمی
سوخم در چاه صبر از جسد تشنگی	شاه ترکان غافل است از حال باکو تندی
در طریق عشق بازی این آسایش خطا	ریش باد آن دل که باد و تو جوید مرغی
اهل کام آرد و راسوی ندان راه	رهروی باید جهان سوزی خمای سنی
اوجی در عالم خای که نمی آید پست	عالمی از نو باید ساخت و نو آفرینی

کریم حافظ چه سازد پیش استغاثی
کافران طوفان نماید بخت دریایی

لبت می بوسم در میکش می	باب زندگانی بزرگ ارم
نه رازش می توانم گفت تا کس	نیکس را میستوانم دید باو
کل از خلوت باغ آورد	بساط زهد را چون نخچیر کن طری
بده جام می از جسم کن باو	که میبندد که جم که بود و کی
زن خنک چنگ با مطرب	رکش نخواستن با بخور شم آرد
چو چمن مست محمود کند	بیاد بعلش ای ساقی بدی
نخود جان از آن قالب جدایی	که باشد خون جامش در درک پی

در این کتاب که در دسترس است
از کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت در کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت در کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت در کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت در کتابخانه ملی ایران

در این کتاب که در دسترس است
از کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت در کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت در کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت در کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت در کتابخانه ملی ایران

لبس میو بوسم و منور و جام	رخس می بینم کل میکندی
چو مرغ باغ میسکود که به جو	بده از دست جام با دهی
چو مجنون پی دیدار لیلی	باید کشتن ای دل کرد بهی
تو با سلطان کل خوش باش و خوش	غنیت آن خلص بمن از دی

زبانست در کس ای حافظ زبانی
حدیث بی زبان ایشان

شهرت پر حر فیان از هر طرف	یاران صلا می عشق است که میکندی
چشم فلک ندید زین خوبتر	درد ام کس نفی زین خبر نکاری
ای روی خوبت از کل صبر زان	یار ب که در نیاید بدو امن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفر	زین خاکدان مباد و ابرو غمخاری
چون من شکسته را ز پیش خود رانی	کم غایت تنابوسی است یا کنای
می میفش است شب وقت خوشی	سال در که دارد امید و نو بهای
در بوستان چو فیان مانند لاله	هر یک که رفیق جامی بر یاد روی باری
چون این که کشایم وین از و انام	در روی و صعب دی که روی سخت باری
هر از روی حافظ در دست ترکی	شکل توان شستن در این چند و باری

این کتاب که در دسترس است

در این کتاب که در دسترس است
از کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت در کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت در کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت در کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت در کتابخانه ملی ایران

ز بحر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	نه در برابر چشمی غایب از نظرم
کلاه سروریت که مباد بر سر حسن	که زین بخت و سزاوارت خج و باج
طریق عشق طریق عجیب خطرناک است	نموده بانه اگر ره بسامنی نبر
هزار جان مقدس بوخت زین حیرت	که هر صلیح و مسامح خلوت
چو هر خنجر که شنیدم رهی بجزرت	از این پس من در ندی وضع خیر
زمن بجزرت اصف که میرد پیغام	که یاد گیرد و مصرع زمزم بلفظ
بیا که وضع جهان اچنسانکمی نهم	که استخوان بکنی خوری و غم نخور
<p>بیم حجت حافظ امید هست که باز اری اسامی سلای بسده لهر</p>	
عمر که زشت به بیجا صلی و بوالهوی	ای سپهر جام میسم که به پیری بری
چه شکر هست در این شهر که قانع اند	شاهبازان طریقت بمقام کمی
کاروان رفت تو در خواب و بیا بآن پیش	و ده که بس خنجر از غفلت بایک جری
دوش در خیل غلامان در شین مود	گفت گای بیدل حیا و تو یار چه
تا چو مجسمه نفسی دامن جان گیرم	دل بر آتش نهادم ز پی خوش نفسی
بال بخا و صغیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که افسر نفسی

منه
رسمی
نفسی
بسیار
در شب
نفسه
والفلسه
اناس
تبدیل
نفس
ارسی
و معنی
و احاطه
و...

بیم حجت حافظ امید هست که باز
اری اسامی سلای بسده لهر

بیم حجت حافظ امید هست که باز
اری اسامی سلای بسده لهر

نفع البرق من الطور و انت	فعلی لک است بشاب قبر
بادل خون شده چون نافه خوش بماند	هر که مشهور جهان کشت بشکین
<p>چند پوید بهوای تو ز هر سو نیرانده طریقت بکشت با یمنی</p>	
گفت قند شوق و مدیحه باکی	بیا که بی تو بجان آدم ز غمناکی
بسا که گفت ام از شوق باد و دیده	اما منزل سلمه فایان سلما
عجیب واقعه و غریب حادثه است	اما اضطربت قتیلا و قاتی شاک
که ار شد که که غیب دامن بایک	که هر چه قطره که بر برک کل چکید
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل	چو گلک صنم رقم ز زبانی و خاکی
صبا عبیر نشان کشت ساقیایر	و بات شسته کرم مطیبت زاک
ارغماند ز من بی شمالت اری	اری ما ریحیای فی محبت اک
و عاقل و غافل تقسم قند جری مثل	که زادر ابروان چستی است و چالاک
با بروی کل و خاک پای سرو که منیت	چنین بدیع جامی ز زبانی و خاکی
<p>ز وصف حسن تو حافظ چگونه نظم که چون صفات الهی در ای ادراکی</p>	

منه
رسمی
نفسی
بسیار
در شب
نفسه
والفلسه
اناس
تبدیل
نفس
ارسی
و معنی
و احاطه
و...

بیم حجت حافظ امید هست که باز
اری اسامی سلای بسده لهر

فقد تروى عن علي بن الحسين
عن أبيه عن الحسن بن علي

از پیش مران جافظ غم دید خود

کرنش رخست داول و دوج حمانی

1

تجملای تیر مرغان و بر رخ حافظ
که خیال کشد و راکش در استغای

مخمور جام عظم ساقی بده سزا
عشق رخ چو هاشم در پرده ریا
شد حلقه قامت تا بعد از این وقت
مخموران دو چشم ساقی کجا بست
چون آفتاب رویش در دیده می
در انتظار رویت تاو امیدوار
دست غرض میالای برکاسه کرد
حافظ چه می نهی دل اندر وفا خوی

ایں گفت سحر کر کل ملل تو یہ میگوئی

مسند بکستان بر تاشاد و ساقی را
شهادت و فرمان کن اینک کستان کن
تا فخر خندان دولت بخواهد
امروز که بازار است پر جویش خریدار است
ان طره که هر جسدش صد تا چون
چون شمع بخوروی در دگر بگذر باد است

هر مرغ بد پستانی در گلشن شاه آمد
بلبل خواست از می حافظ به خاک کوفی

نیم صبح سعادت آن است که توانی
 تو یک خلوت از وی دوید بر سر
 بگو که جان ضعیفم ز دست رفیق دار
 من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر است
 خیال تیغ تو باما امید تشنه دواست
 خبر کجوی فلان بر بدان زمان که توانی
 بر دمی بفرمان چنان پسان که توانی
 ز لعل روح فرایت بجز از آنکه توانی
 تو هم ز روی کرامت خان بخوان که توانی
 اسپه خورش کرفتی بجز خاندان که توانی

امید در گزند ز کشت چگونه بنمزم

یکی است ترکی و مازنی اینی معامله
حدیث عشق مان کن بهر زبان گویا

نوبهار است و آن گمشده خوشدل باشی
که بیسختی بدید باز تو در کل باشی
چنگ در پرده می دهد پند تو
و غمت آنگاه دهد که قابل باشی
من بخیرم که کنون باک نشین و چو پیش
که تو خود اتی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر روتی و قمر خالی در است
حیف باشد که حال بهر غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما برد
رفتن آسان بود و اوقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد و غصه دنیا بکرفت
که شب و روز در این قصه باطل باشی

حافظا کرد و بخت بلندت باشد
صید آن شاه مطبوع شمالی

نور خدا نماید است این محبتی
از در مادر اگر طالب عشق شری
بادیده که دو قرح از نام کناه مبرد
ایست زنده بر آتشش معجزه محمدی
شعبه بانه کنی هر دم دینت را
قال رسول ربنا ما ناقض من اودی
از چه عیب یکیشی تخ جفا بکنی
فکر منی کنی مگر من عیب منی

حکام آباد - اینسکری از قیود در ستم نهائی کشیده شده در آتش و آوار

[illegible]

کرتوبه دین جان و سرسوی حسن
نقش خودی دل پاک کنی تو در

سوسن و سپهر گل تبو جلد شود نقد
گر ببری بخان دل راه بجوی خود

جان دل تو حافظا پست و ام آرزو
ای متعلق خصل و مزین از مجبوری

نوش کن جام شراب یکنی
دل شاده دار چون جام سیرابی
چون ز جام بخوردی رطبی گشتی
دل بی در بند تازانه وار
تا بدان پنج غم از دل کنی
سر گرفته چند چون خم و دلی
کم زنی از خویش شست لاف می
کردن سالو پس و تقوی گشتی
جمله ز کتب آمیزی و ترویجی
پیشانی در دستم از خونده

خیر و جہدی کن جو حافظ نامہ
خویش اور یابی معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
پیش از ابد از زندگی دم مزن که بگفت
بادعای شبخیزان ای شکریان
کام نجشی دوران عمر و عوض ابد

یوسف عزیزم کو ای برادران رحیم
 میردی و مرگانت خون خلق میرزد
 پند عاشقان بشنواز در طرب بازا
 ترا به پیشان اذوق باد در جان
 خم شکن نیست داند اینقدر که صیفا
 گرفتو فارغی از من ای بخار سپید
 باز درم در آسرت از غم بشاوی
 باغبان چو من ز آنجا بگذرم حرامت
 دل ز نادان چیست گوشه آشنم کن

جمع کن با جسانی حافظ پریشان را
ای سخن کیسوت جمع پریشان

هزار حجب بگروم که یار من باشی
دو می بکشد احسان عاشقان آبی
در آن چمن که بتان دست عاشقان کند
چراغ دیده و شب نمرده دار من باشی

قرار بخش دل صفت ار من باشی
شی مراد دل پسو کو ار من باشی
اگر دست بر آید بخار من باشی
این خاطر امیدوار من باشی

مجلسیٰ

چرخه روان ملاحظت بندگان بازند	در آن میسانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خویندلم ز عشوه او	اگر گنشم کله را ز دامن باشی
شود غزال خورشید صید لاغر	گرا آهونی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کرد و لبست کرده و طیفه	اگر ادای من کنی و امدا من باشی
من این مراد به پیسم بخود که نمی	بجای اشک روی من در کنار من باشی

من ارچه حافظ شوم حمی می	
مگر تو از کرم خویش یار من باشی	

بخواه تو ام جان و میسر دهم که	که هم نادیده میدانی و هم نمیشانی
ملاست که چه در یابد ز راز عاشق	نیمیند چشم نابینا خصوص اشراق
ملک در سجده آدم زمین بوس تو	که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور
نم زلفت بنام ایزد کنون مجود و هست	از آن باد ایمنی باد که انجیر و پیر
بنفشان زلف و صوفی را باز تو	که از هر رقه دلفش هزاران بنفشانی
در قیامش شکری که در خواست	بدان قدر وصال اید که در جهان
ملول از جبرمان بودن طریق کاره ای	بخش شواری منزل بیا و عهد استانی
کشاد کارستان قادر آردی دست	خدا را بکنفیس با که بکش از پیشانی

بعضی شقایق
این طوایف
دانی قدر وقت ای
مردی که در آن
دیدی

چراغ افرو چشم مانسیم زلفش	مباد این جمع ریا رب غم ز بارشانی
امید از نجات میدارم که بجایم	خدا را ای خلک با من که بجایم

خیال چنبر زلفش فریب میداد	
نکر آهسته اقبال نامکن نخبانی	

احمد الله علی معذرت است	احمد شیخ او پس حسن المغانی
خان بن شاه شهنشاه	انگهی زیب اگر جان جانش خوانی
دیدم نادیده با قبال تو ایما	مرجای همی لطف خدا از زانی
برشک طره ترکان که در کاکلت	بخشش و کوشش قانی و چرخانی
ماه اگر با تو بر آید بد خویش برزند	دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه حسن تو دل میسر از شاه کدا	چشم بد دور که هم جانیه و جمانی
گرچه دوریم بسیار تو قبح پیوشم	بعد مندرل نبود در سپهر روانی
از گل فار پیغمبر عشق شکفت	جدا و جله بعد از دومی ز تو حانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود	کی خلاصش بود از نجات سرگردانی

ای پیغمبر محری خاک ره یاریا	
تا کند حافظ از آن دیده جان فوری	

احمد شیخ
حسن المغانی
انگهی زیب
مرجای همی
بخشش و کوشش
دولت احمدی
چشم بد دور
بعد مندرل
جدا و جله
کی خلاصش

[illegible]

بستان و که از بیل طریق عشق کبری
مجلس آبی که حافظ سخن می آید

در خط کشیده و در خط کشیده که از تغییر ساختن آن از روی نمودار است

من اللوائے
 دم و دیشب بیاہ
 خوش مید پریم
 بدین خست و عار نشد
 عشق و زنا چشمش
 سرگردان کرد
 غمی غم حلال است
 انجسی فیہا
 گرد زریکی و عاقل
 غم ناه سیاه عالم
 رحمت تو تم برون
 صف در
 م خاطر در دورا
 من جہدہ و جد

یا بختا شجاع در جام
در خواب مانده بود
حالی خیال و صلت
دل فتنه و خورش
و خون شدم ز دست
خوی تو ز کمر و دهر
دلبر عشق از
تذرات مل کار
از چار چیز مکن
می ده که گرچه
ساقی بار جامی
صافی است جام
الملک قدیابی

رآمد گردش خط ملا
 سیم سرمست و لا ایا
 باز در این صورت خیا
 ت یاقین بالتوا
 ایا ماللهوی و ما
 بنب عارف در این جا
 ست ای زمره هوا
 بر این نظم الفراق
 بغش معشوق جایی خا
 وان بود از لطف لایزا
 م قلاش و لا ایا
 تصفی الزلال
 و دان با دین و این معا

١٠٠٠

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

سند فروز دولت کان کوه کشت	برهان ملک ملت بنصر بوالعالم
یار اکابرتری عن موسیقی و باوی	ان تلقی اهل نجد کلم بحسب حال
العین استنامت شوقا لاهل نجد	والقلب ذات وجد من رویه اوصا
چون نیست نقش دوران بیچان	حافظ کن شکایت تاملی خوریم حال
الم یان لا جواب ان ترموا	ولنا قفس المحمدین قید
الم یا حتم انبار من یقیم	وفی قلبه نار الاهی تقضم
قیالیت قومی یعلو بانجری	علی مزج منقسم فیض او یومو
یکی الیوم منی ما الجوانج اصغر	فیا عجا من صامت یحکم
انی موسم البیروز و اخضر الی	ورق خمر و السندی ترموا
بنی عنا جود و علی سنا جود	و للفضل اسباب بیا تیم
شور و جبال او طار قفسی	وفی شانامیش الیوم محرم
ایام من عاکل اسلاطین مطلق	ترحم جزاک الله فانیر مغفر
کل من یحسب ان یخرد و فقه	و للمحافظه لیسکین فقر و مغرم

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

العین استنامت یعنی دیده خواسته است بعلت شوق اهل نجد و دل در راه

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

ترکیب بند	نیم شاهی که پناه که ملک دین است	در خور و حسن از آفرین است
نوباوه خاندان ملک است	هم نسل شهنش زمان است	کله پسته بوستان دین است
آثار و دلائل سعادت	در ملک جهان یوسف شاهی	هم نقد خلیفه زمین است
در خاتم قدر او نهفت	کله از کف دست او دریا	تا بنده چو نورش از جبین است
تغش میسان کف و اسلام	شیر بازویش سر اوار	انصاف تو کوکب یقین است
سیدیت و لیک آهین است	دی سپای رحمت سیال	فیروزه چرخ و زکین است
کله از کف دست او دریا	هرگز شبایل تو سپروی	سندیت و لیک آهین است
شیر بازویش سر اوار	هم چرخ جمال را تو مهری	کله از کف دست او دریا
دی سپای رحمت سیال	در خواستم از خدای چون	شیر بازویش سر اوار
هرگز شبایل تو سپروی	بر نام تو خسته کرده کردن	دی سپای رحمت سیال
هم چرخ جمال را تو مهری		هرگز شبایل تو سپروی
در خواستم از خدای چون		هم چرخ جمال را تو مهری
بر نام تو خسته کرده کردن		در خواستم از خدای چون

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

[illegible]

بقیه در صفحه پس از این است

در باره ای حال و دلت زخم دیده گشته عمار چنین در این محفل نشست
سر دربار اعتباری و صلت علی ساخت چاک پیر کباب

<p> هزار روی که در دل آید توفیق رفیق در نیست نصرت که مباد از تو اقبال که باد با تو دایم اراست چون بهشتی تا خرج پاست دور دور جاوید چون جاه و عزت اسوده چو حافظ اند خلاق </p>	<p> ایام هفتاده در کنار تأید ندیم در یسار در زرم کمین دستیار در بزم رهت نه دوار از کوشش تنگ آبدار تا دهر بجاست کار کار با دایم چنبر برقرار در سایه بخت کامکار </p>
<p> کارت همه حفظ ملک و دین باد تا باد همیشه اینجا چنبر باد </p>	
<p> باروی تو آفتاب دیدم از حسن تو چون کنم عبارت حیران شد ام که صبح و هر دل که ز جان زدوست </p>	<p> سرو می چو تو بوستان آید نیکست ولیکن آن نذار کز هیچ صفت نشان آید در خور درخت بیان آید میدان بهت کج جان آید </p>

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

نیمی در روز دوشنبه و روز دوشنبه در روز دوشنبه

مرغی که سوی تو کرد پا
او کبر سر آشیان ندارد
از بهر دم که ام سینه است
کابر وی تو در کجانی دارد
چشم نظری بباغیندا
سست و سپهر جان دارد
منظور شمش است از نا
پردای شکستگان ندارد

سلطان نامه ناصرالدین
شده معتمد او بعینه و تکمین

بندل ساقی اگر تبهوای باهی
خزاده میسار پیش مانی
سجاده و خرقة در خرابات
بفروش و بیار جرمی
گر زنده ولی شهنوستان
در کشتن جان صدای باهی
باد در در آبیوی دران
کونین نکر ز عشق لایسته
اسرار دل است در ره عشق
بهر ز من زار حاتم طای
سلطان صفت آن رویوش
می آمد و خنلق شهر ازی
مردم کمران بروی خوش
عاشق غنم تو چند نالد
وز شرم روان عارض خوشی
باد در و غنم تو یار باشم
آخر من دل شکسته ناکی
در غیش جهان کنار باشم

جای آنکه در حق است نه شتابند

ترجمه

ای داده بباد و سپیدی
این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش در دندم
تا چند بدست غم یاری
از زلف تو حاصلی ندیدم
خوشی غمی و بیت یاری
ای جان عزیز بر ضعیفان
تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بخورم
کردم من خسته سازگاری
گفتم که از سپهر خشم
دست از تنم و جفا یاری
چون نیست امید آنکه روزی
بر عاشق خسته رحمت یاری

آن به که ز صبر رخ تمام
باشد که مراد دل بیام

ای ساقی از آن می شبانه
در ده دوسه جام عاشقت
تا در سپهر من عقل باقی است
از دست بده می معنی
برداشته اند صوت داود
مرغان چمن ز آشیان
ای مطرب تا تو نیز مکیم
مگذار زلف و چغان
بر کوی با وصل جانان
چون عود پسوز دل تران

بسیج

می نوش تو حافظا بشاکی	آچند خوری غم زمانه
ویریت که آتش غم دل	در پینه بی کشد زبان
چون نیت هیچگونه پیدا	در یابی فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نیام
باشد که مراد دل بیام

در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو برنجیرم
بی شک دل ماه و خورشید	کر سوی فلک رسد خیرم
پوسته کمان ابرویش	از غمزه می زند تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش	کریر فلک شود دیرم
پر غم عشقم ارچه طفلم	طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سرانگه بسو سوئی	بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه پستکار	دور از تو به بن غم آیرم

آن به که ز صبر رخ نیام
باشد که مراد دل بیام

ای غیرت لبستان طنا	برقع ز رخ چو مه برانداز
--------------------	-------------------------

تا من ز سپهر جهان بکلی	بر خیزم و تو به بشکنم
ای دوست ز رکبندارید	شد فاش میان ما راز
تا خود چه بود مرا سپهر نجار	در عشق چو جگر و آغاز
سر مایه عسرداد بر باد	هر کو لغتم تو گشت انبار
در آتش عشق و محبوس غم	می سوزد لایحه عود و پیاز
حالی چو نمیدهد مراد	بو سپیدن بای آن سرفراز

آن به که ز صبر رخ نیام
باشد که مراد دل بیام

ای سرو پس بکل اندم	از عارض تو جوشل مته نام
باز آبی که حبه جگر است	بر دازد دل من مست و آرام
از دانه خال و دوام زلفت	مرغ دل من فتاده دام
چون کام نشد ز وصل حال	قانع شده ام هجر ناکام
بایم و غم فراق حاکم	تا خود کجارسد سر انجام
جز محنت و درد کو نیانیت	دور از تو نصیب من نیام
مقصود وجود حافظا صیت	جز صحبت یار و باده و جام

حالی چون شود هیتا	کام دلم از تو ای لارا
آن که ز صبر رخ نیام	باشد که مراد دل بیام
ای راحت جان بقرارم	امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در عهد حال	سوز غم ست سازگارم
آرفت از کنارم ای دوست	یکباره ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال حالی	عمری بفساد میگذارم
امشب بگذشت خواب از دود	طوفان سر شک استگارم
تا مرگ کنی سر دم کریبان	من ز دست زوانت نیارم
چون هیچ نشد بر منی حاصل	کام دل خسته و ناکارم
آن که ز صبر رخ نیام	باشد که مراد دل بیام
ای زخم غم تو مرهم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کند گردن جان	عسل تو نمکین خاتم دل
ابروی تو بود دشمن جان	چون چشم تو کشت حاکم دل

حاکم دل
نخ می زند که کوی
چون که کوی
نوبت که کوی
آن که کوی

اور دل ما و مادرش	بار غم اوست غنی غم دل
تزو یک شد آنکه مرید می	کیرم پس خویش بایکم دل
حافظ چه شود اگر بیانی	نوری ز حسن و عالم دل
چون ملک وصال او نکرد	ایسان ایسان مسلم دل
آن که ز صبر رخ نیام	باشد که مراد دل بیام
سایه نامه	
سرفتنه اردو کرد روزگار	من و پستی و فتنه چشم
همی ماندم از دور کردون	ولی نیست بروی محال گرفت
یکبار استلزن کند روزگار	یکبار ادهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصه روشن است	سحر تاج زاید شب آهنگ است
در هر سپهر ز آتش میزند	ندامت چسراغ که بر می کند
ولا بر جهان دل من نه پیدا	که کس در سر پل نگیرد قرا
ولا این جهان است بچون	تو را در ره آخرت منزلی است
جهان مر حله است این بیان	که کم شد در او لشکر مسلم و طوا

در بیان
نخ می زند که کوی
چون که کوی
نوبت که کوی
آن که کوی

در بیان
نخ می زند که کوی
چون که کوی
نوبت که کوی
آن که کوی

همان منزل است اینجا
 کجای پیران لشکرش
 نه تنها شد ایوان کاخش
 که پس و خمدارش اندر یاد
 بسی در جهان دیده کردون
 چو کینه و و بهمن واردون
 همان پس لوانان باطل و کوس
 که اکنون بی در بیط جهان
 چه خوش گفت جیشید باج و کج
 معنی کجائی بکلیانک رود
 بستان نوید پسر و بی فرز
 معنی بزنج چنگ در ارغون
 مگر خاطر هم باید آسایشی
 معنی بزنج حشر وانی سرود
 که از آسمان مرده فرصت است
 معنی نوای طرب ساز کن
 که دیده است این افراسیا
 کجاست شید آن کجاست
 که پس و خمدارش اندر یاد
 سرفرازش با صاحب سیر
 فریدون و ضحاک و نوشیروان
 چو کیو و چو کوز و زور و هم
 نیاید بجهت نام از ایشان
 که کجاست نیر و سپهری پسر
 بیاد و آن حشر وانی سرود
 بیاران رفت و در وانی سرود
 بر از دلم فکرت دنیا می دون
 که بنود غم باد و آسایشی
 بگو با هر صفتان با و از رود
 مرا بر عدو عاقبت نصرت
 بقول و عنبرل قصه افغان کن

که بار غم بر زمین دوخت بای
 معنی از این پرده نقشه
 چنان بر کش آینه که این دوری
 معنی دقت و چنگ بر سازد
 ره می زن که صوفی کجالت رود
 معنی بیا یا منت جنگ نیست
 شنیدم که چون غم رسد
 معنی کجائی که وقت کل است
 همان به که غم بخوشش آوردی
 معنی بیاعد و راسا کن
 بیک نغمه درد در چاره ساز
 معنی کجائی که لطفی کنی
 برون آری از فکرت خود یکدم
 معنی کجائی نوای در
 چو خواهد شدن عالم از ما
 بضر ب اصولم بر آور جای
 به بین تا چه گفت از حرم دار
 که ناهید چکی بر قصه آوری
 بیاران خوش نغمه آوردند
 بستی وصلش حواله رود
 کفی بردنی زن کرت چنگ نیست
 خروشدن دف و دود
 ز بل چمنپار از غلغل است
 دمی چنگ در خرو و آوری
 نوای نوا می نوای افغان کن
 دلم سینه چون خرقه صید ساز
 زنی در دلم سینه آتش کنی
 بهم بر زنی کار و بار غم
 بیایه نوایان صنایع
 که انی بیله به شامی

اصول
 اصطلاح
 اصول
 اصطلاح
 اصول
 اصطلاح

نوا
 نوا
 نوا
 نوا

نوا
 نوا
 نوا
 نوا
 نوا
 نوا

مغنی بگو قول و بردار پس
 تو بنمای راه عراقم برود
 مغنی بیا بشنو و کار بند
 چون غم شکر آرد بیار صغنی
 مغنی تو سیاه مرا محراب
 بی دور کن در دولت کر عظمی
 مغنی بجای نه بزن بر طبی
 که با هم شنیم و عیشی کنیم
 مغنی بجای نواست کجاست
 مغنی ز اشعار من بگو کن
 مغنی ز نظم خوشم بفر
 که تا وجد را کار سازی کنم
 باقبال دارای دیهم تحت
 پناه زمین پادشاهان
 که نمیکش ورنه رشای از او

که بچارگان اتوئی چاره پس
 که بکشیایم از دیده من زنده
 ز قول من این سپند دانا
 ز چنگ و ریاب و ز نای و دنی
 ز مانی به بی زن و دم بهر دم
 دمی در نی دم که عالم دمی
 بیا ساقی از باد بهر کن بطبی
 دمی خوش بر آیم و طبعی
 نوای خوش غمزدایت کجاست
 دل سپه و بر نا ازان
 باهنک چنگ او را نذر
 برقص آیم و حسنه بازی کنم
 بهین میوه خسر وانی خست
 به برج دولت شه کامران
 تن اسپانی مرغ و مای از او

در بعضی نسخ خنجر

فروغ دل و دیده مقبلان
جهان دار و دین پرور و پادشاه
چگونه دهم شرح آثار او
چو قدر روی از حد مدح است
بر آرم با خلاص دست دعا
که یارب بالا و نهایی تو
بجی کلامت که آمد قدیم
که شاه جهان باد فیروز تخت
زمین تابو و مظهر عدل و جور
خدیو جهان شاه منصوب
بمجد الهی خسر و جسم نیکو
بنصورت شد در افان
فریدون شکو بی یوان
فلک را که در صدق و حقیقت
نه تنها خراج دهند از فلک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سالی که در این سال
 یافتند و بعد از آن
 از وی و عامر سالی و
 و زنی و در وقت
 قضاوت آن
 که با یکدیگر
 داد و در آن
 و بعد از آن
 در آن وقت
 این دو نفر
 همان که در آن
 از آن و در آن
 و باقی آن
 پس در آن

از آن می که جان ابرو می شد
مرا شربت و شاه را نوش داد

بیا ساقی کن آب آتش خورش
فریدون صفت کایانی علم
بیا ساقی این نیکه بشنونی
من ده که تیا یام از غم خلاص
برافرازم از پستی جام جم
که کچر عری به زویم کی

* پس در تنهای مطبوعه متداوله که در بیتین نوشته اند غیر متین است حدیسی غیر متین

دوم از سپهر این در دیرین
 بیاساقی آن گمبای قنوج
 بدو تار ویت کشاید با
 بیاساقی آن ارغوانی قنوج
 بمن ده که از غنم خلاصم
 بیاساقی آن می که جان پرور
 بدو که جهان چنبره بیرون
 بیاساقی آن می که حال آور
 بمن ده که بس بیدل افام
 بیاساقی آن آب اندیشه سوز
 بدو تار ویت بر فلک شیر
 بیاساقی آن بکر مست
 بمن ده که بدنام خواهد شدن
 بیاساقی آن می که حور بهشت
 بدو تا بخوری بر آتش کهن

صلاقی بشاهان شیدان
 که با کنج قارون و دهر غنوج
 در کامرانی و عسدر و راز
 که یابد رفیض دل و جان فرخ
 نشان ره بزم خاصم
 دل چپه را همچو جان در خواست
 سر ابرو به بالای گردون نم
 که امت فرزند کمال آورد
 و ز این همه دو چای صفا
 که کر شیر نوشد شود شیر
 بهم بزم دام این کرک پر
 که اندر خرابات دارد
 مرید می جام خواهد شدن
 عبیر ملائک در آن می سر
 دماغ حسد در آدمی خوش

بیاساقی آن می که تیر می کند
 بدو تانوشم بیاد می کند
 بیاساقی از می ندازم کز
 که از دور کردون بجان آدم
 بیاساقی از کج دیر معنی کند
 ورت شیخ کوید و سویی
 بیاساقی آن جام صافی صفت
 بدو ماصفای روان آدم
 بیاساقی آن آتش تابناک
 بمن ده که در کیش زندان
 بیاساقی اکنون که شد چون
 خدا بجام لاخش فیه انجام
 بیاساقی آن جام باویش
 بدوین نصیحت ز من گویش
 بیاساقی آن بی وفائی عمر
 بی باغ دلم مشک بزی کند
 که هست از غش در دلم خون
 یک جام باقی مراد است
 روان سومی دیر معنی کند
 شود دور کا نجاست کج زدن
 جوالبش چو کوی بکوشش
 که بر دل کشاید در معرفت
 و می از کد و رست روان آدم
 که زردشت میجویش ز خاک
 چه دنیا پرست وجه آتش رست
 ز روی تو این بزم غیر رست
 که در باغ جنب بود می مباح
 که بر دل کشاید در معرفت
 جهان جلینج است نوین
 بین وزیم که غمی

خدا بجام
 بیاساقی
 بیاساقی

که می غم باقی بفرایت
 بیاساقی از می طلب کام دل
 که از هر جان تن صبور کند
 بیاساقی این چو پاشی که ز
 در این خون فشان عرش
 بیاساقی از من مکن پش
 قبح پر کن از می که غمی شود
 بیاساقی آن اح ریحان نم
 زری که بی شک تلیفت
 بیاساقی آن باده لعل صاف
 ز پیچ و خرقه ملول بدم
 بیاساقی آن باده روح بخش
 تهن صفت و میدان نم
 بیاساقی از من برویش شاه
 دل بی نوا این سپکین
 در می هر دم از غیب بختاید
 که بی می ندازم من آرام دل
 دل از می تواند که دوری کند
 بر آن است کت خون ببرد
 تو خون صراحی بپا غریز
 که از خالی احتر از آتش
 خصوصاً که صافی و غیر
 بمن ده که زربانندیم
 بی ده که درمان دلهامی است
 بدو تانکی این شید و فزلا
 بی رهمن کن همد و اسلام
 بدو تان شینیم بر پشت خوش
 بکام دل استنگ جان کنم
 بگویش ز من کی شه جم کلاه
 پس آنگاه جام جهان بین بخوا

بیاساقی آن می کران جام	ز دلاف بیستانی اندر
مین ده که باشم بتاییدم	چو جسمم که از پسته عالم تمام
بیاساقی آن جام برین بریدم	که گویم تو را حال کسری و
بستی توان در پسته ار	که در بخودی از توان نهفت
بیاساقی آن می که عکس ز جام	ببخش و جسم فرستد بام
بدو تا بگویم با و ازین	که جمشیدی بود و کا و سن
بیاساقی آن می که شای	بیایکی او دل کو ایست
مین ده که تا کردم از عیب پاک	خرامم بعشرت سر ازین
بیاساقی آن جام چون مهر و ما	بدو تا ز غم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان	در اینجا چرا بخت نه بدست
بیاساقی آن جام چون سلسیل	که دل ابعده و بشد دلیل
بدستم ده و روی دولت مین	خرامم کن و کنج حکمت مین
بیاساقی آن جام از باد مای	ز جام پای پی مراست کن
چو پستم کنی از می بغیشت	بستی بگویم سرودی خوش
من انم که چون جام کرم بدست	بیستم در آن آینه هر چه است

بستی در پار سایه ز غم	دم خسروی در کدایه ز غم
که حافظ چو پستانه سازد	ز چرخش دهنه ره او آرزو
تباشر صبح از طبقه یی نور	بجو شش آیدم بر دم از لفظ
که ای خوشش تو امرغ شیرین	بجیان پرو بال و شکفتن
الاهی های مایون نظر	نخسته سر و شش مبارک میر
که اسفند یاری رویی	نداری ز رسته اجل آینه
اگر پوز ایله بدستان تیغ	سپهرت بجان اکلند تیغ
چو این است فرجام کار جهان	بر این بوده باشد مدار جهان
همان بکه بر غم کشایی	سمند نشاط او روی زین
روی بتان جام پریمی	بنوشی می و کوشش بانی کنی
بیایا خرد را قلم در شیم	ز پستی بعالم علم در شیم
ز جام دما دم می دم ز غم	زی آب بر آتش غم ز غم
یک امر و ذبا یکدیگر می خوریم	چو فرصت نباشد و کرمی
که آنها که بزم طرب ساخته	بزم طرب هم نپرداخته

بجوشش آیدم بر دم از لفظ
بجیان پرو بال و شکفتن
نخسته سر و شش مبارک میر
نداری ز رسته اجل آینه
سپهرت بجان اکلند تیغ
بر این بوده باشد مدار جهان
سمند نشاط او روی زین
بنوشی می و کوشش بانی کنی
ز پستی بعالم علم در شیم
زی آب بر آتش غم ز غم
چو فرصت نباشد و کرمی
بزم طرب هم نپرداخته

در روی
که حاضر شد علی بن
یونس بن
از جمعی که
از صفی بن
معنی بن
مکن در
باب
فصل
در روی
که حاضر شد علی بن
یونس بن
از جمعی که
از صفی بن
معنی بن
مکن در
باب
فصل

در یغما جوانی که بر باد شد
خاک آنکه در عالم آزاد شد

بدو سامیت می که تا دینم
 بجاکشش و در طبل کراغم بدو
 که این چرخ و این انجم آید
 کسی کوزدی طبل بر پشت پل
 جز این مرکز هفت بر کار است
 تو در خایه شد شد بری
 بر ایوان شش طاق خضر نشین
 بدو ساقی آن آب آستان
 که در آتش است این دل زخم
 که غیر وز سرخ منوچهر
 فوخته است به جام کوین

قلم بر سپهر دو عالم زخم
 و کز فاشش توان بخت زخم
 بیسی بار دارد و چو بخت زخم
 ز دندش بنا کام طبل حمل
 جز این هفت بر کار و کار است
 که روانه ما بس کری بکری
 بمنزله جان نشین کری
 از آن پیش کرمانی نشان
 همانا که آبی بر آتش زخم
 شنیدم که در عهد نوچهر
 که بخت زای از جام نوشین

اگر پور زالی و کر پیته زال
 زمین بشنوی پر آموزگار
 که این منزل درد و جان غم
 بده ساقی آن لعل با تو رنگ
 روان در ده آن می چای
 شهنائی که اینجا نشسته
 کدام است جام و حجم کجا
 که میبندد از فیلسوفان می
 چو سومی عدم کام برداشته
 چه بند می لاند زنجیری
 در آن پستان ندید و بستی
 در این درار شد نیامی کام

بدستان نمانی شوی ایام
 مکن بکتی بر گردش روزگار
 در این داکه شد ادمانی کمر
 که بردار رخ لعل و با تو رنگ
 نه آب روان کاف آب روان
 بر فتنه از کس نکرند دایه
 سلیمان کجاست و خاتم کجا
 که حبشید کی بود و کای
 در این بقعه جز نام نداشتند
 که چون بگذری بازماند کجای
 بدو آشنائی زیبا کجاست
 مجال مجال و مقام مقام

برو ملی کن این مغفیت طو مارا
قلم در کش این مغفیت بر کارا

بدہ ساقی آن آب آتش خضر کز آن آب یابیم از اس خلاص

در نسخ معتبره
که از کتب معتبره
مستخرج شده است
و در نسخ معتبره
مستخرج شده است

توان زو بیک جام می چاش
سرت کی دہسیم ارجاسیم
کہ پیران دہ را باش کشند
مرزا آب خود خاک میخاشد
دم کرم خواہیہ دم سرہ
رہ درو نوشان خمازن

بدست سائیم آن هر روح را
 که دوران چو جام از فحم
 چون بیاد عمر است ناپاید
 کسی را که دست در دست
 شد واکستر که ناکه برود
 تو نیز آنچه کاری همان بدو
 رمانی نیاید کس از دست خاک

دوا می ل ریش معجرب را
 اگر عالمی باشد شش از حوض
 بنقد این نفس را غنیمت شمار
 که فردا همان باشدت و سیر
 کمر ای برادر که با خود چه
 چنان کادمی باز بیرون کرد
 خاک نشست از در خاک

بدین کتب بدین خدین نماز
که هم مهره در دست و هم مهره

بیا زنده ساز این دل مرده
 سر کعبه ای و اسکندر است
 عارض و پستانی بود
 قد بلبری زلف سیمنی است
 بخم خانی گفت جامی است
 بدین سفره بیرون ز نوادگان
 بجز خاک خوبان در این دشت
 ز گردون دروشش را چون بود
 که شیرین بود باده از نیل
 بدارند که در جهان بی
 نبودش بخیر کو رقابو تحت
 از او بازمانی و حسرت خوری
 چونوشی دمی باده ای که

که این طغرل آهسته
نیقد از این دانه در دام کس
در خاک و بان میخاک
رو می فروشان میخاک
مگر آب آتش خواست آید
بستی ز بستی خلاصت آید
بجای برون آید ز خوش
بوجدت سی پرده آید ز خوش

که حافظ که در عالم جان رسیده
چو از خود برون شد بجانان رسیده

من از آنکه کردم مستی
باین پستان بیدم بخاک
بیا بوی از چوب نام کند
براه خرابات خالم کند
باب خرابات غنم مید
پس نگاه بروش مستم مید
میزید بر کور من خراب
میاید در ماتم خراب
ولیکن بشرطی که در مرکب من
ناله بخرمطرب و خنک زن
تو خود حافظا سر زبانی
که سلطان خواهد خراج از باب

مثنوی

الای آهوی و شسته گلی
مرا باست بسیار آشنای
دو تنها و دو سپهر گردان
دو دام نه چو نه چو آشنای
دو راه اندر کین از پیش
دو راه اندر کین از پیش

نقد از این دانه در دام کس
رو می فروشان میخاک
بستی ز بستی خلاصت آید
بجای برون آید ز خوش
بوجدت سی پرده آید ز خوش

بیات حال یکدیر بدین
مراد هم بگویم از تو ای شمس
که می بینم که این دشت
چو اکایه نزار و یمن و خوش
که خواهد شد بگوید بحیا
رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید
زمین بمبتش این ه سر آید
مگر وقت و فایز و رون آید
که فایز لایق زین فردا آید
شنیدم رهبردی در سر آید
بلطفش گفت زین چو آید
که ای سالک چه در انبیا آید
بیاد ای به بند کرد آید
جوابش داد کاری آید
ولی پیرغ میباید آید
بختا چون بدست آید
که او خود بی نشان آید
بکھا که چه این امر حال آید
نیاز من چه وزن آید
ولی تا جان بود در تن بگویم
چون سپرد روان آید
مده جام می و پای کل آید
ولی غافل مشو از هر چه آید
لب سر حشمت و طرف جوی آید
تم اشکی و با خود گفتی آید

نقد از این دانه در دام کس
رو می فروشان میخاک
بستی ز بستی خلاصت آید
بجای برون آید ز خوش
بوجدت سی پرده آید ز خوش

باطل است از این جهت که در این کتاب
 در بعضی از کلمات و عبارات
 که در این کتاب آمده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات
 که در این کتاب آمده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات
 که در این کتاب آمده است

پای بر خسته کینک ترک	نشانده یکس پراتدی
ولد اصینا رحمة	
خسرو داد کر اشیر دلا بھر کفا ہمدفاق گرفت و ہر طرف کشا گشت باشد کمرت لم غیب احوالم دو دو سال آنچہ بند و ختم آریا و دوش در خواب چنان دید خیالم کہ بتہ بر آخر او سپتر من جو خور تج تبسیر نیداش این خواب کہ	ای کمال تو با نواح ہر سر ازانی صیت سودی و آواز دہستانی ایکے شد روز غیرم چو شب ظلمانی ہمہ بود بیکدم خلک چو کانی کہ زافتاد بر اصطبل شہم پنهانی تو برہ افساند من گفت مرا میدانی تو تبسیر مای کہ در فہم نداری مانی
ولد ایضاً رحمة علیہ	
پادشاہ شکر توفیق ہمراہ تواند باہنہ چاہ و جلال از پیشکام سلطنت با فریب این خم ز کار کون نہ فام آنکہ وہ باہنہ و نیم آور و بس مکنی	خیز اگر بر عزم تسخیر جهان رہی مکنی اگنی و خدمت و لہای کہ مکنی کار بروقی مرا و سبب آنکہ مکنی فرست باو کہ ہفت و نیم وہ مکنی
ہذہ القطعہ نقتال لہا التفسیر الکلی	

در بعضی از کلمات و عبارات
 کہ در این کتاب آمده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات
 کہ در این کتاب آمده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات
 کہ در این کتاب آمده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات
 کہ در این کتاب آمده است

سال فاق و مال و حال و صل و نسل و	باشد شیرازی مراد و برد و
سال خرم فال سینک مال و حال و	اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تخت را
ولد اصینا	
شاہ ہشتری ہنہ شہم رسیدہ است	رضوان سیر و حور و سبیل و
خوش لفظ و پاک معنی و موزون لفظ	صاحب حال و نازک و خوب لطیف و
کشم در این سپہ اچ ز بہر چاہد	کھا ز بہر مجلس شاہ غریب جوی
اکون صحبت من مخلصان رسید	نزدیک خویش خویش و کام دلش جوی
در شکایت قاضی و حاکم گفتہ است	
ان گیت تا بحضرت سلطان ادا کند	کر جو رد و رکشت شتر کہ بہاید
زندہی نشست بر سر سجادہ قضا	چیزی دگر بہر بہت سروری رسید
ان زندہ گفت چشم و چراغ جان منم	ان خیر گفت همچو منی در جان کہ دید
ای اصف زمانہ ز بہر خدایکوی	با آن شہی کہ دولت او باد بر فرید
شاہار و امدار کہ مفعول من اراد	کر و برد و ز کار تو گفت سال ما برید
ایضاً شکایت	
دل بسندای جان من و وعدہ شایانہ	کس نمیداند کہ کارش از کجا خواہد

المقال
سجای
شد و اینست
که

بسم الله الرحمن الرحيم

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, containing several lines of prose.

وله ایضا	
چون نوزد دل که دلبر روی آتش نبرد من غلام مطربم کار بر شمع خوش نبرد	بلبل اندر ناله و گل خند خوش نبرد ناخوشها دیدام از زاهد پند نبرد
وله ایضا	
از قبه طایر م ز جربد در دولت و جنت محله	روح القدس آن سر فرخ میگفت محله کمان که یاز
منصور مظفر محمد	بر سپند خسروی باناد
فی المعطف	
ز بهر دوان از چه مضطرب مار از طمع قلب را مضطرب	چو دوان در این خاک که آن د چو دانی که روزی دیند خدا
چرا و گیری بایدت محترب مکن عسر ضایع ملبوب	تو نیک بد خود هم از خود بد ز بد دور باش و بیخی بگوش
ویرز قدح من حیث لا یحب وله فی معنی ان الامور کلها بید	و من یتق الله یجعل له

[illegible]

سرای مدرسه و بحث علم و طاقی	چه سود چون دل ناما و چشم غنا
سرای قاضی زودار چه منبج فصل	خلاف نیست که علم نظر در انجا
ولایضا	
ای که از روزگار میطلسی	فرح و عیش و غمی و طرب
فکر مال و مال و حشمت و جا	همه بگذارد و سپا غریب
فی التاریخ	
بروز کاف الف از جاد ملول	بسال ذال و در کرون حاضری الاطلا
خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم با استحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دینی و دین شاه شیخ ابوالفتح
کذاشت عرصه میدان و فتح و غلبه	نهاد بر دل اجاب خویش راغ و فراغ
در تاریخ گوید	
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه	بسال مقصد و هشتاد و جهان با
ز شاه راه سعادت بیابان رضوان	وزیر کامل ابو نصر خواجه منسج
ایضا در تاریخ فرماید	
اصف عهد زمان جهان جوان شاه	که در این مزرعه جزایه خیرات

در تاریخ گوید
بسال ذال و در کرون حاضری الاطلا
خدیو کشور لطف و کرم با استحقاق
جمال دینی و دین شاه شیخ ابوالفتح
نهاد بر دل اجاب خویش راغ و فراغ
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
بسال مقصد و هشتاد و جهان با
وزیر کامل ابو نصر خواجه منسج
اصف عهد زمان جهان جوان شاه
که در این مزرعه جزایه خیرات

ناف بخت بد و از ماه رجب خمر و	که بر دین رفت از این منزل بی خطا
کنف رحمت حق منزل او را	سال تاریخ و فاش طلب از حجت
در تاریخ فرماید	
رحمن لایوت چو آن پادشاه را	ویدا نچنان که او عمل خیر لایوت
جانش غرق رحمت حق کرد تا کند	تاریخ این معاصد رحمن لایوت
ایضا در تاریخ گوید	
اعظم قوام دولت و دین انچه در	از بهر خاک بوسه پس نودی فلک محمود
یا آن وجود و آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
تا گس امیند وجود دار و ز کس در	اند حروف سال و فاش امیند جو
فی التاریخ	
بیل و سپر و دهن بایر و لاکل	هست تاریخ وفات شهین کاکل
خرو و روی زمین شاه زمان با	که به طلعت او ناز و خند و رکل
جمعه بیت یک ماه جمادی الاول	در پسین بود که پیوسته شد از جزو
در تاریخ فرماید	
بهار الحقی و الدین طالب شود	امام پست و شیخ جاعت

نهاد بر دل
بسال ذال و در کرون حاضری الاطلا
خدیو کشور لطف و کرم با استحقاق
جمال دینی و دین شاه شیخ ابوالفتح
نهاد بر دل اجاب خویش راغ و فراغ
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
بسال مقصد و هشتاد و جهان با
وزیر کامل ابو نصر خواجه منسج
اصف عهد زمان جهان جوان شاه
که در این مزرعه جزایه خیرات
نهاد بر دل
بسال ذال و در کرون حاضری الاطلا
خدیو کشور لطف و کرم با استحقاق
جمال دینی و دین شاه شیخ ابوالفتح
نهاد بر دل اجاب خویش راغ و فراغ
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
بسال مقصد و هشتاد و جهان با
وزیر کامل ابو نصر خواجه منسج
اصف عهد زمان جهان جوان شاه
که در این مزرعه جزایه خیرات

چو میرفت اجلان این میخانه	بر اهل فضل و ارباب طاعت
بطاعت قرب از دیوان با	قدم در نه کرت بهت استطا
بدین دستور تاریخ و فاش	رون از خروفت ب طاعت
وله ایضاً فی التاریخ	
آن میوه بهشتی که بدست ایجا	در دل چراغش از کف چراغی
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسد	سر حمله اش فرو خوان از میوه بهشتی
نیز در تاریخ و فاش	
برادر خواجه عادل طالب مشوا	پس از پنجاه و نه سال از حیات
بسوی روضه رضوان روان شد	خدا را ضی ز افعال و صفات
خلیل عادلش سوخته رخوان	وزانتها فهم کن سیال و فاش
در تاریخ و فاش	
صبح جمعه بدو سادس ریح	که گشت فرقت آنکه بهشت غافل
بسال به قصد و شصت چار از حجر	چو آب حل بشدم این دقت
در ریخ و در دو مساف کجا و بدی	کنون که عسر بر پیچ و فاش
فی المصیبه	

ولا دیدی که آن فسر زانه فرزند	چه دید اندر جسم این طاق رنگین
بجای لوح چسبید در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین
فی الحکته	
مدتی در طلب ل جهان کردم	تا با خبر خبرم شد که ز نفس را
عوض هر چه فلک داد من عرست	نمخند فایده منسیر یا چو انش از
عمر ضایع شد و از مال و فانی ما	انده عسر کنون از همه غمنا تر است
بعد از این کفین از عمر ملک جهان	نفر و شتم که بحشمت دو جهان مختصرا
کنجایا فتم ام در دل ویران	که چو بجزیت ضمیرم که سر سبز
بعد از این هر چه رسد از بد نیکی	غم مخور شاد و شوز آنکه جهان کند
فی المصیبه	
هر که آمد در حجاب نرزشو	عاقبت میسایدش فتن
در ره عقبی است دنیا چون	بی بقا جانی و ویران منری
دل منه بر این مل بر ترسوم	برک ره ساز و مشوا اینجا هم
ز و اهل معنی این کاخ پیچ	هست چون ویرانه خالی و خج
دور باش از دوستی و دل	زانکه مالت مار و بهت چاه

عوض هر چه فلک داد من عرست
نمخند فایده منسیر یا چو انش از
این شعر در نسخهای
نقد از خفین است
قدسی

من کرم خود توئی بیهوده ام	خواهی افتاد آتش اندر دام
کر نه کوری کوری بین گفت	یک زمان بیکار نشین گفت
بیچسپس اینست ز تنم ز کور	از کد او شاه از برناور
ایکه بر ما بگذری امن کن	از سر احلاص الحمد بخوان

فی النصیحة

فنا در چرخ نیستم و شوم هنوز	که چشمها همه کور است و کوشم
بسا که مدهم و مهربان باشم	بعاقبت ز کل و خاک باشد شستر
چه فایده ز زره و باک و قضا	چه منفعت ز سپر و بیا و تغادر
اگر ز آهن و فولاد سوده حسن کنی	حواله چون بر سپر زو اهل کوب
بروشنی خود و عیش خوش غره	که ظلمت از پی نور است و در هر زیر
دری که بر تو کشایند از بهر کشت	رهی که بر تو نمایند از بهر کشت
براه تو همه چاه است سر داده	بجام تو همه زهر است ناچید و جود
غدا در چرخ بین و پا دو و دنیا	بساط و بهر نور و لباس از بدر

فی التقریر

دل من بر دینی اسباب او	زانکه از وی کس و قافا ندید
------------------------	----------------------------

کس عمل بی نیش از دکان خود	کس رطب پنجا را ز این سبب بخود
بر که ایامی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت تا در میدان
بی تکلف هر که دل بروی نهاد	چون بدیدم خشم خود می پروید
شاه غازی خسرو کیتستان	انکه از نیش شیر او خون میکید
که بیک حمله سپاهی شکست	که بهونی قلب کوهی میدید
سروران ابی که نمیکرد	کردمان را بی سخن سپید
از نیشش چرخه می افکند	در سیاهان نام او چون شند
عاقبت شیر از تو بر زو عاق	چون محنه کرد و قش درید
انکه روشن جهان شد	میل در چشم جهان منیش کش

فی المدح

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن	پنج شخص عجب ملک فارس بود
نخست پادشاهی سپهسالار و لایق	که جان خویش برورد و داد عیش
در مرتبای اسلام شیخ محمد الیه	که قاضی بازار و آسمان ندارد
در شهنش دانش عصفه که در	بنای کار موافق نام شاه نهاد
در تقیة ابدال شیخ امین الدین	که من مهربت او کارهای بسته کشاد

دگر تویم چو حایه قوام در اول	که نام نیک بر از جهان بخشود
نظیر خویش بگذاشتند بگذشت	خدای عسند و جل جلاله را بیاثر
فی المطایبه	
رحیم منکر حسن را بود روزی چند	بدان دلیل که العاص لا یحب العاص
بر بخت خون صراحی ولی بختن او	زمانه سیندر دارد که با جروح قصا
فی مکارم الاخلاق	
بر تو خواهم زد فتنه اخلاق	ایستی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت بجز بخت	بجز کان کریم ز بخشش
کم مباش از درخت سایه سخن	هر که سخت زدند ز بخشش
از صدق باو که نکته علم	هر که سر زردت بجز بخشش
فی بیان الحال و غایب	
بن پیام فرستاد دوستی و دوستی	که ای نتیجه ملکوت سواد بنیانی
پس از دو سال که بخت ترخان بار	چرا خانه خواجه بدرین میانی
جواب دوم و هشتم بدار معذوم	که این طریق نه خود کامی و خودنی
وکیل قاضیم اندر کیس گذر کرده است	بکف قباله دعوی چو مار شیدانی

منی انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف

که گریه و نهم از اسپستان خاقم	بگیردم سوی زندان بر سوانی
جناب خواجه حصار من است	کسی نفس زند از زحمت تعاضا
چه جای اینکه زیوند کاف و نون	بجز ملازمتش نیست علت غائی
بعون و قوت بازوی بند کاوز	بسیلش بشکافم دماغ سودائی
همیشه باو جهانش بکام و ارتر	بگریه بند کیش بسته چرخ غائی
در عدم اعتبار روزگار	
در یغا خلعت حسن و جوا	کرش بودی طراز جاودا
در یغا حسرت دارد اگر این جو	بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و بند	چنین رفقه است حکم آسمانی
وکل اخ یفسار قداحه	لعمرا بیک الا الفرقان
فی انصاف	
نبودم تری چو دست و پد	روز و شب را شراب نوشید
یا طعمام لذیذ را خوردن	یا بالوان لباس پوشید
یا از آنها که زیر دست تو	هر زمان بی سپید خوردن
من بگویم که سپهر و پری	اگر تو اینی زمین نوشید

منی انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف
و محبت انصاف

ملکت را از غم رها نیند	در مراعات خلق کوشید
نه المدح التعریف	
حکیم فکرم از عقل کرده و سوال	که ای یکانه الطاف خالق رحمن
که نام کو بهر نظم است در جهان افزا	شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان
جواب داد که بشنوز من ولی مشو	که این قصیده فلان گفت و آن فلان
سرآمد فضیله زمانه دانی گیت	ز روی صدق و یقین ز روی کذب و گمان
شهنشاه فضلایاد شاه ملک سخن	جمال ملت دین خواجه زان سلمان
مختص	
در عشق تو ای صدم چانم	که نه پستی خویش در کجایم
هر چند که زار و ناتوانم	کردست و بدین ارجانم
در پایی مبارکت فشانم	
کو بخت که از سرنیازی	در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفت رازی	بهیات که چون تو شاه بازی
تشریف دید در آشیانم	
ای بسته که ز دور و نزدیک	بر خون تمام ترک و تاجیک

در مسکن اخلص المالیات	گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده رو شست نسایم	
هر چند شکر می توراجوست	کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز این دور است	آخر پیرم کدر کن ای دوست
انکار که خاک است نام	
کفتم که چو شستم بزاری	زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رستم وفا بخاری	تو خود سپر وصل مانداری
من طالع و بخت خویش نام	
من از تو بجهت وفا بخویم	بیرون ز گل و فشانیم
الاره بند کی بنویم	اسیر از تو میش کس بخویم
اوصاف تو زد کس بخوانم	
گر غمزه تو زند به تیرم	گر ترک فلک کذا سیرم
یکدم نبود ز تو کریرم	من ترک وصال تو بخیرم
الاجنه اقی جیم و جام	
بسکرنه در وفا کشویم	نه مهر بجز می فرو دویم

افضل المالیات
یعنی خالص المالیات
که در خانه محقر است
یعنی خانه محقر است
یعنی خانه محقر است

نه بود مهر آنچه می نمودم	آز من تو دوست بودم
عهد تو شکست و من بمانم	
گر سیر بسری بیخیزم	از کوی وفات برنیزم
دور از آنکه کنند ریزم	من مهر تو ریزم
الاکه بر زواستخوانم	
انا که نشان عهد جویند	جز راه مزار من نبویند
خاک من از چون بوی	کر نام تو بر سپرم بچویند
منه ما و را بد از روانم	
گر بگذردم به پیش خلی	هر یک بصفای اریلی
جز تو بکنم به سیر ملی	مجنون نیم از بهیای ملی
فلک عرب و عجم ستانم	
کشم قفسه دار از زوینت	اشقه و سیه دل چوینت
هر چند منیرسم بکویت	شب نیست که از فراق کویت
زاری فلک منیرسانم	
ای وصل تو اصل شاد بمانم	وایم براد دل بمانم

بر حافظ خود میفشانم	هر حکم که بر سپرم که برانم
سهل است ز خوشتن ممانم	
فی الرباعیات	
جز نقش تو در نظر نیامد	جز کوی تو در هکذا نیامد
خوش آمده خواب حلقه را دیدم	حقا که بچشم در نیامد
رباعیت	
بر گیر شراب طرب انجیز	پنهان رقیب غلبه ستیز
مشتو سخن خصم که بنشینم	بشنو ز من ای کار خیز
رباعیت	
روزی که فلک از تو بریده	کس بلب پخته ندیده
چندان غم بجان تو بردل	من دانم و آنکه آفریده
رباعیت	
شاه چو تو را بدانش علم	آن مرد منم که می پستایم
بدخواه چه کیک که از آن	دیروز نکرد خاطرت یاد
رباعیت	

بامردم نیک بدنی باید بود	در بادیه دیو و دنی باید بود
مفتون معاش خودنی باید شد	مغرور عیث خودنی باید بود

رباعیت

بامی بکار جوی میساید	در غصه کناره جوی میاید بود
چون عمر کرمانیاه ماده شود	تخدان لب ز روی میاید بود

رباعیت

ما حکم قضای آسمانی با	کار تو همیشه شادمانی با
کر جام منی ز دوستش کنم	سرمایه عمر جاودانی با

رباعیت

چون غنچه گل مستی به پزار شود	ز کس بوی می قبح ساز شود
خرم دل انکسی که مانند جاس	هم بر درخت سانه سوزان شود

رباعیت

جان در خم زلف یار جانی	وز بند بلا که کشانی
جان مشکش ابروی جانم	چون حاجب افعول جانی

رباعیت

خفت بر سر پرده میگرد	بازار تجریت تبه میگرد
مارانجل و دروغ زن میخند	پیدا است که روی میگرد

رباعیت

خوبان جهان صیدان	خوش خوشش را بشان
ز کس که کله دار جهان	کآن نیز خپکونه سر راورد

رباعیت

راه طلب تو خار غمنا دار	کور ابروی کی این دست دار
دانی که که روشناس عفت	بر چهره جان چراغ خنما دار

رباعیت

روزی که من از تو دورم	وز حسیه رخ تو نا صبورم
کر چشم بروی دگر می بینم	حق نمک حسن تو کورم

رباعیت

زان باده دیرینه دهنان	درده که بپا طعنی خورم
مستم کن و بخیزه احوال	آنا سر جهان کیمیت ای سرمه

رباعیت

بازار تجریت تبه میگرد
پیدا است که روی میگرد

خوبان جهان صیدان
خوش خوشش را بشان

شیرین بنان عیدان	صاحب نظر از عاشقان
معشوق چو بر مراد و رای تو بود	نام تو میان عشبازان

رباعیت

گویند کسانیکه که ز می پرستند	ز انسان که میزند چنان برستند
بابای و معشوق از اینم دادم	تا بگو که ز خاکان چنان ایستند

رباعیت

من بند آنکم که شوقی بود	بر گردن دل عشق طوقی بود
تولدت عشق و عاشقی کی	این باده کسی خورد که دوستی

رباعیت

نه دولت دنیا بستم می آرد	نه لذت هستی با لم می آرد
نه هفت هزار ساله شادی	با محنت خور و ز غم می آرد

رباعیت

وقت کهستان بطرب رفتند	و در می و معشوق و بابا رفتند
یکچند تقاص عمر فانی شد	در جام و قند و خون جگر رفتند

رباعیت

هجرت که بجان من در ویش آمد	کونی نکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم که تو شوم زدی	دیدم که همان وز بدم شوم

رباعیت

هم خاطر تو بر من غنا که افتد	کز مهر من بسیار خوش شاک افتد
گر خاک بهت شوم زین بخت	حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیت

هر دوست که دم زار و فغان شد	هر راهروی که بود ترا من شد
گویند شب آستان این است	چون مردند یاد از که آستان شد

رباعیت

یا کار بکام دل محبت شود	یا ملک دلم بی مدروح شود
امید من آن است بد کافه	کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیت

یاری چون که در بخت شورید شود	شادی چون پدید این دل غمید شود
آن مردم دیده بود که دیده بود	چون مردم دیدند ز دیده بود

رباعیت

از یار وفا که دیدن من چشم
و غم من می بی وفای حکیم

راحت ز بخاک دیدن من چشم
از غم وفا که دیدن من چشم

رہاغت

ان بی که ز جام باد و گل شاد کنم
وین عارسی روان زندانی

وز آرزوی کند ششم کم یاد کنم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنم

رما عت

او از مرغ طرب می شنوم
یا با د حدیثی ز لبش میگوید

رابع

در حجر تو من شمع افروزم
چون ساغر بادیه ام که ازین

ماند صراحی اشک کلونم
چون ناله خنک بشویم گرم

رأى

باناچو شہی با تو برو ز اور دم
زمر کی ترس میں ازا کا جیا
کرنی تو دے بر اور دم
از چشمہ نوش اید اور دم

۱۰۰

لب از کبریا که مان از لب جام
در جام جهان خود تلخ و شیرین

آبستانی کام جهان از لب جام
این از لب یار جوئی آن از لب جام

رایعت

در آرزوی مونس کنارت موم
قصه حکیم دراز کوتاه کنم

رما عمت

من که توانی بخارسانم
تا قوت لب که قوت جان مرا

تا قوت زمر و خط جانم
آن را بد صد نزارم جانم

رابعه

من حاصل کار خود ندیدم
یک بهدم و هزار ندیدم

در عشق تو یار خود ندیدم
یک نوپس و غمخوار ندیدم

رما عمنه

ایا داری خبر نبی داری
آن را که نباشد غمی از زاری

رأيت

65

34

ای تو صحرای دل من	تا چند بر آفتاب کل اندون
کرد در دهن شیشه شوی بر طبع	آتش شکار کو رخاوی بود

رباعیت

گویند که فردوس بر خواجه	فردا می ناب و حور می خواجه
کرامی و معشوقه گزیدیم چه پاک	چون عاقبت کار چنین خواجه

رباعیت

ای آنکه نهند مهر با آنکه بکین	بر خاک جناب تو شست و درخین
از دست دل دیدیم چرخ فشان	در آتش انتظار فانی فشان

رباعیت

چون باوه بخم چه بایدت خوش	باش که غم نتوان کوشیدن
سبز است سبزه از آن در	می بر سر سپهر خوش نوشیدن

رباعیت

ای شرم زده غمچه ستور	حیران و خجل ز کس مجبور
کل با تو برابری کجا آرد کرد	کو نور زمه دار و دمه نور

رباعیت

ماکی بود آیین حب کردن تو	بهوده دل حنای آن تو
یعنی است بستن دل	کر بر تو رسد خون بود کردن تو

رباعیت

چشمی که فریب یک عیار زد	زهار کین تنج خاک عیار زد
بس نمود ملول کشتی انجمن	آه از دل تو که تنج عیار زد

رباعیت

آن با طرب شکار بردستم	آن ساغر چون کار بردستم
آن می که چو خنجر سحر خیز	دیوانه شدم ببار بردستم

رباعیت

ای کاش که بخت ساکار کردی	باجور زمانه بازیاری کردی
از دست جوینم چو ریود غنان	سیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیت

باشاد شوخ و شنک و بار باده	کنج و کتابی و کی شیشه
چون کرم شود ز باد مار مار	منت نبرم بخواجهاقم

رباعیت

بسیار از این بازیاری کردی
در نهجای سحر و جادو
مندی

بسم الله الرحمن الرحيم
 در این کتاب که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار

قسام بشت و دوزخ آن عقده	بارانکه از که در آسم زبای
تا کی بود این کرک ربانی از غا	سرچه دشمن افکن خدای
رباعیت	
کل ایدم نشسته بر تختی	کتابش تو استی ار مردی
من طفلم و بی کنه مرا می نند	ای وای تو که سری پر کنی
رباعیت	
کل گفت اگر دستگی دشتی	بگرختی اگر ریه دشتی
بانی کنی مرا چنین می نوزد	ای وای من که گشتی دشتی
رباعیت	
کر سپهر من آقا و این ام	ای بس که خراب باده و ام
ما عاشق و رند و مست عالم شو	بابا منشین و کر نه بد نام شو
رباعیت	
حافظ و رن سخن سرانی طی	وین خامه تر ویر و ریانی کن
خاموش نشین که وقت بستی	دم در کش و جام عیس پر کن
کتابه العبد المذنب المحتاج الی الله العفی عن الحجاج المیر اسلطان العفی محمد	
التخلص بالقدسی عفر الله	

این قطعه که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد خدایا که این فرخنده دیوان با تمام رسید و آغازش با انجام شد
 بشت سال است که در این کارم گاه تصحیح نموده و گاه میکارم
 یا تعجب چون شروع نوشتن کردم از نسخه که در او کان صحت بود
 صفحه اول چند غلط نمود چنانچه شش ورق را نگاه کردم آه از دل بر
 او ردم که اگر تا آخر چنین باشد کار زار است و درست نمودن
 برآستی دشوار افرو پس که تمام کتاب چنین بود بلکه تمام کتاب چنین
 پس امن بخت بر میان زدم و اپنی جمع دو این قدیم برآمد
 زیاده از پنجاه مجلد که بعاریه و ابتیاع فرا هم آمد باز اگر حل میسافت
 نمایست که کفاف نیداد نه چنان این کتاب نفیس مغشوش شده بود
 که بدین اسباب خالص آید کتابی که قطع آن بزرگست و خطش در یک
 یا بر سلطان عادل باذل و کل کریحان نه طاب ثراه نوشته شده
 و رقم کارنده اش محمد علی الحسینی است و بر بقعه خواجه علیه الرحم
 موقوف است اگر چه از نهجای دیگر بسیار ممتاز است و در این
 متداول غالباً بدان مکان میرقم و از آن کتاب در تصحیح بهر اسبک

ولیکن انهم اغلاط بسیار دارد تا اینج تحریرش بکمر او صد و نود و یک
 (در سال قبل یعنی ماه محرم سنه یک هزار و سیصد و بیست و یک)
 کتابی بخط خوش بدست آمد که در نصد و هفتاد و هجری مکتوب شده
 بچند ورق در اول تفصیلی شگایت آئین از کتاب بی تیز و ویران
 کشتن اساس این دیوان ذکر نموده پس میکار که السلطان ابن السلطان
 ابن السلطان السلطان ابوالفتح سلطان فریدون حسین بادرخان
 که بارگاهش مجمع فصحا و ادبا بوده و خود شعر را بسیار نیکو می سروده ام
 فرمود که دو اوین متعده و مجلدات کثیره از دیوان لطایف سان
 مذکور جمع آورند و خود بنفس نفیس با جمعی کثیر از فضلا ی افس قدما
 جلیس مجمع و تصحیح این کتاب مستطاب مبادرت فرمودند چنانچه
 بسیاری از غزلهای دلفریب جان بخش که بواسطه کاهلی و تصرف کتاب
 از صفحه روزگار محو و نامشهور مانده بود سلاکت ببط و تیغ آن بر
 وجهی دست داد که فی الحقیقه اکنون رشک نگار خانه چین و غیر
 فردوس برین است از غرایب اینکه آنچه را فقیر در سالهای قبل
 تصحیح نموده اکثر این کتاب موافق افتاده اما درینج که این کتاب

بعض از او را قش بجهت انداز از میان رفته و اثره جزوی چند
 او آخر که بکلی نابود است و چندان باری از دوشم بر نداشت
 با بکلمه حندای متعال میداند که در این سنوات چه شهرار بر آوردم
 که در فکر تدقیق و توفیق این دیوان حقیقه بنیان بودم و چه روزها را
 شام کردم که راه انجمنها پیوادم و بشورت ادبا و شعر اگر بی از این
 پر عتده گشودم تا اکنون که روز جمعیم شهر ریح الثانی
 سال یک هزار و سیصد و بیست و یک

بلطف ایزد ادا دار وین آل احمد مختار صلوات الله و سلامه علیهم
 از این دو کار یعنی تصحیح و تنقیق فارغ آمدم حمد الله ثم حمد الله
 همانحنی نیست که در غزلیات خواجه علی بن الرحه بسا که توانی مکرر است
 و این میستواند بود که یک قافیه را در دو شعر بایشتر آورده که یکی را انتخاب
 و اختیار فرماید همین طور که در مسوده بوده جامع نیز خسر است کتاب
 نموده این وجهی است و وجه دیگر سینه دارد (تنبیه) بسا که
 قصیر جزوی را بر یک چاپ فوشتم پس از نوشتن بر غلط آن آگاه شدم
 یا آنکه نسخه تازه بدست می آمد و کلمه یا مبنی مغایر با آنچه موجود بود اشکا

کرفت جای چنان عشق و قرب
که خود بر قمر و سحرهای جانانم

چو دیده باز شدم کجایم
تمام عمر برفت از نظر کایم
ولی بجان من سرشته عاشق ام
رفت در رب بود از خاتم سلیمانم
مرا چو عشق رخ دوست گشتان
ز باد های مخالف چو خوف طوفانم
شب از فراق مدوام بود
نیز ارگو کب رخسار زیبایم

که در جهان بفضاحت فرزند سیم

رابعہ

مانند رخت کلی بجزار میشت
چون طره پر جسم تو طراری میشت

رابعه

یار بقران کا ہستم بخش
شاہنشاہ انسیا حبیب تو بود
در ساحت رحمت خوشین را ہستم بخش
در روز جزا ہستم بخش

هذه القصيدة في تعريف العلم والمعرفة والتخريض على ذلك
 الكمال الذي قرب الانسان الى العزيز الهمين ذي الجلال
 وتوصيف الى الله ووصي رسوله الذي هو ينبوع الحكم وعين الكرم
 ايد الله الغالب امير المؤمنين مولى الورى على بن ابي طالب
 عليه على اولاده ايتسبين المطهرين المعصومين سلام الله
 للفقير الحقير محرر هذا الكتاب محمد القدسي الحسيني الشيرازي
 عفا الله تعالى عنه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بود دانش و دین زنده جانسانی
 چهر از علم نجومی بخت با جویید
 بنور معرفت آنکس که دل فروزان
 بروید ست کن آن کو هر درخشان
 باب دانش رخسار دل چو اینه ساء
 سمند همت از کسب فلک بجمان
 بگوشتش تا بیری کو می حریفان
 چنانکه زنده بجان است پیکر فانی
 که بی نیاز شوی از حیات جسمانی
 به پیش روی همه و راست شام طمانی
 که تا بدست کنی خاتم سلیمانی
 بشوی چهره جان از غبار نادانی
 چنین اسپر چرا در کند شیطانی
 و گرنه دیو فسون از دلیل چو کانی

چو خضره نبری کر شپه سالار لال
 برنج نیستی از کنج علم و سیه چرخ
 جمال شایه دنیا بچشم مهر مبین
 وصی احمد مختار حیدر کرا
 کلام ایزد نشان پیام حضرت حق
 بلند مرتبه سلطان عالم ایجا
 شه سرور ولایت که بر در خدش
 امیر ملک امامت که از پی غمش
 ولی دست که گریه دوست خدا
 ید الله انکه بدوش نبی نهادی پا
 باغبانی او شد چو گلستان جان
 زهی جمال الهی که در ازل کردید
 مراست طوق ولایت بگردن جان
 چرا بقدسی سپیدین کی نظری
 هوای بوسه آن آستان سیرام

همی در ظلمات ضلال حسیرانی
 که نیست اخرا این کار را پیشانی
 اگر که داری محضر علی عمرانی
 همین امام نخستین شهنشانی
 کتاب محکم یزدان خطاب سجانی
 بزرگ حوصله سالار سمرقانی
 ز فخر کسری گیر و مقام در بانی
 بزم مونس آید برای عوامانی
 که راست گشت زینت مجلس سلطانی
 صنم گشتی کردی عیان صمد خوانی
 روان فرا و دل آرایا صافی
 ز مهر روی تو خورشید زانی
 غلام حلقه بکوش تو ام تو میدانی
 که از غمشم جهانش لطیف ربانی
 اینجا کبوسی خورشیدم به بهمانی

بگو بکار کنان مقصدا که باز د
 ز قرض هیچ بسته در زمانه کوئی
 الا زی تو خورشید که در دل
 بر آنکه لاله شود بهر مان زمانه

رخ محبت تو بادا چو بهرمان خوشب
 دل عدوی تو چون لاله نهمانی

(هذه من غزلیات الفتیة محمدا کتاب فی الحجة و عشق)

یاد آن روزی که مارا وصل دیدی
 یار با ما خبر سپهر و فایز کردی
 دوش اندر خانه دل با خیال او را
 مستی ماییت امروزی که از چشم
 پرده بکشودی و بنمودی رخ دیدیم
 زلف بکشادی کردی مشکبویا
 قصه با کردم دراز و کم نشد غصه
 ما آمد دیگر نیاید بهوشیار زدی
 قدسی آنکودا و ما را جام عشق اندی

محفل ما از جالش غیرت گلزار بود
 آن جفا کا که با از طالع غدار بود
 ماتحس که خلوتی خوش خانی از غبار
 سرخوشی عاشقان پیش از خم و خمار
 بر تر از آنی که اندر پرده سپید بود
 زانکه در هر صحن آن صد فیه آما بود
 چونکه شب کوتاه و شرح حال دل
 هر که در روز ازل مست جمال یار بود
 ساقی کوثر و صی احمد مختار بود

ای دل من شیفته روی تو
خاطر من آشفته کیسوی تو

سر چو بر آرم بقیامت خاک
بایل فردوس پس بر نیتند
کیست که دیوانه نکرده عشق
زنده شوم بار و گرد بعد موت
بانه از آن چهره بر کن
چند نشینم من از انوی غم
پانچشم هرگز از آن خاک کوی

قدسی از آن روز که روی تو دید
دل بگرفت از همه خیز تو

بی تو نمی اندر آیم نیمنه اندر آیم
هیچ حاجت مستقیم را با شراناب
گفته بودی تا توانی با حبه انیسون
در بیابان فاحسیران سرگردان

ای عجب با این عشق تو سیر
من که از جام محبت و شری میگیرم
اری اری میگیرم مانند آن چو کشم
همچو مجنون سالها زان دلبر لیلی

من که اندر هویشاری نداشتنم
گرچه پیدا باشد از خسار حال ز دل
چاره اکنون آن بود که مست و ششم
تا که راز عشق ناید بر زبانم خامش

قدسی از عشق جانم که نیتیم چاک
کر بودی تر خوارم و ز خوارا با شتم

باز گشاده مرغ دل بر هوای تو
ای ز تو حال زار دل خربونیت
گر بکشم از خند زنده شود مر جسد
ای ز تو حل مشکل یاد تو بوسه دلم
در بر ایل عشق و جان مرده دل
عشق تو ساخت بهشیم و جهان و کرم
دور ز رخ نقاب کن بگذر از حجب
مندی این سپاه مای محبت و آوازه
کرم نشاط تو سرم را زان دل لاجرم
در که تو سپهر من روی تو ماه و مهکن
کن نظری بحال ما در مناسا

تا که بدامش افکند ز خال و موی تو
غیر تو نیست یار دل مقصود مست کوی
چون بشام من رسد بعد فاقه
نیت ز دهر حاصلم هیچ جز از روی تو
آنکه مدام در جهان نیست تجسم تو
از همه قول خامش الا گفت کوی تو
تا کرم شتاب کن گیتی با هوای تو
دفع گفتد گناه ما نزد حق از روی تو
تا ابد است ساغر مری می سپوی تو
جز تو نیست مهر من و منی غوی تو
چونکه بود خیال ما در حال تو

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۳۰۲
شماره قفسه ۱۳۰۲
تاریخ ثبت ۱۳۰۲

این چند شعر از اعظم حکمای متالین الحاج ملاهادی سبزواری
المخلص با سبب است

همه غنیمت در احسان حافظ	هزاران آفرین بر جان حافظ
لسان الغیب اندر شان حافظ	ز بهر آسمان غیب اندر حافظ
اساطیر همه دیوان حافظ	سیر نیست لیکن فرخنده دیوان حافظ
منوده کوب زخشان حافظ	چه دیوان کز سپهرش زخم دیوان حافظ
دلیل ساطع لب بران حافظ	هر آن دعوی کند سحر حلال حافظ
چه گوهر هست در عیان حافظ	یا غواص دریای حقیقت حافظ
طریقت با حقیقت حافظ	نه تنها آن خوش غزل حافظ

بیا سپهر را با بر قشایم
دل و جان در در دیان حافظ

تحریر این مبارک نامه بنجامه فقیر محمد القدسی الحسینی و تصحیح دراز العلم
شیراز میسنو طراز گردید و در بند در معمر بهی در مطبع سپهر مطبع
نادری بحسن اتمام جناب سطاب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۳۰۲
شماره قفسه ۱۳۰۲
تاریخ ثبت ۱۳۰۲

تفسیر فی کتب
خداوندی
این صفحات
در احسان
و با کمال
رأی
از جود
بی زلف
با کمال
نیکو
باجی
عزت
جبران
شیراز
تقدیر
نیت

تقدیر
نیت

